

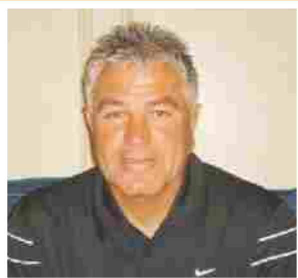
شماره ۳۵۳۹
چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

ماجرای زنی که به جنگ قاچاق دختران رفت

نگاهی گذرا به نبش قبر عرفات و اوزال

راهکارهایی برای جدا کردن اتاق کودک

ماجرای زندگی فقیرترین رئیس جمهور جهان



حسن نظری:
حجازی که رفت
فوتبالمان لال شد؟!



آخرین گزارش از مناطق زلزله زده

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۳۹ - چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۳۹۱
۲۰ محرم ۱۴۳۳ ۵ دسامبر ۲۰۱۲

یاد و یادواره

شهادت آیت‌الله دستغیب



در ۲۰ آذرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی «آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب» از علمای بزرگوار و معلم اخلاق اسلامی به دست منافقان سرسپرده بیگانه به درجه رفیع شهادت نایل آمد. وی علوم صرف و نحو، منطق، فقه و اصول را آموخت سپس به نجف رفت و با درجه اجتهاد به تحصیل ادامه داد. آیت‌الله دستغیب همچون دیگر علمای آگاه اسلام در کنار تعلیم علوم اسلامی به مبارزه با رژیم طاغوت پرداخت و بارها دستگیر و زندانی شد. این شهید بزرگوار محراب در دوران انقلاب اسلامی، هدایت مردم استان فارس و نمایندگی امام(ره) را در این استان به عهده داشت.

انتخابات نخستین دوره مجلس خبرگان

در ۱۸ آذرماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی انتخابات نخستین دوره مجلس خبرگان برگزار شد. براساس قانون انتخابات مجلس خبرگان بر عهده وزارت کشور است و با نظارت دقیق شورای نگهبان انجام می گیرد. بر همین اساس اولین دوره مجلس خبرگان طی همه پرسی و با شرکت گسترده مردم در این روز برگزار شد و نخستین دوره این مجلس با شرکت ۶۹ تن از نمایندگان خبره مردم سراسر کشور گشایش یافت.

ارتحال حضرت آیت‌الله العظمی گلپایگانی



در ۱۸ آذرماه سال ۱۳۷۲ هجری شمسی «حضرت آیت‌الله العظمی حاج سید محمدرضا گلپایگانی» عالم وارسته، فقیه عالیقدر و مرجع بزرگ جهان تشیع دار فانی را وداع گفت. مرحوم آیت‌الله گلپایگانی نزد آیت‌الله حائری تحصیل می کرد و بعد از تأسیس حوزه علمیه قم در این مکان علمی - دینی تدریس سطوح را آغاز کرد. این عالم جلیل القدر بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز، همواره با حضرت امام خمینی(ره) همراه بود و در حوادث و وقایع مختلف با بیانات و سخنان شیوا در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی شرکت می جست.

روز دانشجو



در ۱۶ آذرماه سال ۱۳۳۲ هجری شمسی دانشجویان دانشگاه تهران در اعتراض به برقراری روابط مجدد با انگلیس و نیز مخالفت با سفر **نیکسون**، معاون وقت رئیس جمهور آمریکا به ایران، کلاسهای خود را تعطیل کرده و تظاهرات باشکوهی برپا کردند. محل تجمع دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران بود و مأموران به هنگام اوجگیری تظاهرات پس از محاصره دانشکده وارد آن شدند و درنتیجه درگیری سه تن از دانشجویان به نامهای مهدی **شریعت رضوی، قندچی و بزرگ نیا** به شهادت رسیدند. پس از انقلاب اسلامی، این روز روز دانشجو نامگذاری شد.

درگذشت آلفرد نوبل

در ۱۰ دسامبر سال ۱۸۹۶ میلادی «**آلفرد نوبل**» شیمیدان سوئدی در ۶۳ سالگی درگذشت. نوبل در جوانی برای تأمین هزینه زندگی اش به روسیه مهاجرت کرد و بعد از مدتی در سایه استعداد سرشارش در علم شیمی، شیمیدانی برجسته شد. نوبل در سال ۱۸۶۷ میلادی موفق به اختراع دینامیت شد. او بنیانگذار جوایز معروف به نوبل است. این جوایز هر سال در ۵ رشته **فیزیک، شیمی، پزشکی، ادبیات و صلح جهانی** به چهره‌هایی اهداء می‌شود که در راه اعتلای صلح و پیشرفت علوم گامی مثبت برداشته‌اند.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم یکی از بستگان سردبیر محترم مجله (دختر خاله گرامی ایشان) در مرگی نابهنگام به دیار باقی شتافت، همچنین همکاران ارجمندمان آقای حبیب سعیدی مژده‌ای و خانمها سیده فریباز واره‌ای و مهناز شریف در غم از دست دادن عزیزانشان سوگوارند. بدین وسیله مصیبت‌های وارده را به این عزیزان و خانواده‌های ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشتگان غفران و رحمت الهی و برای بازماندگان ارجمند صبر و اجر از درگاه ایزد متعال مسئلت داریم.

روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی

مؤمن را شادی در جبین است و اندوه در دل

● حضرت علی(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

نگذاریم فقر ایمان مردم را بخورد

فرمانده نیروی انتظامی اخیراً در مصاحبه با خبرنگاران و ضمن صحبت‌های مختلف پیرامون موضوع امنیت اجتماعی به آمار جالبی هم اشاره کرد که نیاز به بررسی بیشتر دارد.

طبق گفته سردار احمدی مقدم، سرقت‌های خرد در مهرماه ۱۰ درصد و در آبان ماه ۲۰ درصد افزایش یافته است. سرقت‌های خرد به سرقت‌هایی گفته می‌شود که ارزش اقتصادی آن زیر صد هزار تومان است.

افزایش آمار سرقت به چه معناست؟

جامعه همان جامعه است. افراد آن هم همان افراد سابق هستند. مجرمان هم از کشورهای دیگر نیامده‌اند. از افراد همین جامعه هستند یک مرتبه هم تعداد آنها زیاد نمی‌شود پس علت این که آمار این دسته از سرقت‌ها افزایش می‌یابد چیست؟

پاسخ به این سوال بسیار ساده است شما هم آن را می‌دانید. در ماههای اخیر چه اتفاقاتی در جامعه افتاده است؟ احادیث بسیاری داریم که مضمون آنها این است که فقر عامل عمده فساد و جرم است. از جمله حدیث مشهوری که می‌گوید فقر از هر دری وارد شود، ایمان از در دیگر خارج می‌شود.

حال آیا گمان می‌کنیم که اگر نیروی پلیس را تقویت کنیم و یا بر سر هر کوچه و پس کوچه‌ای یک مأمور پلیس یا اتومبیل گردان پلیس بگذاریم راه حل کاهش جرایم خواهد بود؟ البته وظیفه پلیس و نیروی انتظامی است تا امنیت شهر و شهروندان را تأمین کنند چرا که امنیت مهم‌ترین نیاز مردم است اما آیا پلیس به تنهایی می‌تواند؟ در ماههای اخیر همه می‌دانیم که تورم به چه سطحی رسیده است. قیمت‌ها هم افزایش روزانه پیدا کرده‌اند و قدرت خرید مردم هم کمتر شده است و همه اینها یعنی این که جامعه فقیرتر شده است و جامعه فقیرتر مجرم بیشتری هم خواهد داشت.

اما مشکل تنها گرانی نیست. اگر در جامعه‌ای تورم وجود داشته باشد اما در عین حال رشد اقتصادی هم وجود داشته باشد به خاطر وجود تعداد کافی فرصت شغلی، آمار جرایم پائین خواهد آمد و فقر زیاد نمی‌شود چون اگر گرانی وجود دارد درآمد بیشتر و فرصت برای کسب درآمد بیشتر هم وجود دارد. بگذارید در این باره مثالی بزنم تا مسأله بیشتر روشن شود: فرض کنیم که شما یک خانواده ۵ نفری هستید. دو فرزند لیسانسیه دارید که در حال حاضر بیکار هستند و فقط شما به عنوان پدر خانواده هستید که شغل دارید و درآمدی.... اگر در این حالت تورم هم در جامعه به وجود بیاید نمی‌توانید آن را تحمل کنید اما اگر تورم به وجود بیاید و در عین حال فرصت شغلی هم وجود داشته باشد و یکی از فرزندان شما به سر کار برود و درآمدی به خانه بیاورد شما نه تنها از گرانی به ستوه نمی‌آئید بلکه قدرت خرید بیشتری هم پیدا می‌کنید چرا که مثلاً یکی از فرزندان شما حالا کاری دارد و حداقل پنجاه درصد درآمد شما به درآمد خانواده اضافه می‌شود در این حالت حتی اگر ۳۰ درصد هم تورم وجود داشته باشد چون درآمد خانوار پنجاه درصد اضافه شده مشکلی برایتان پیش نمی‌آید. متأسفانه اما در حال حاضر هم تورم داریم و هم رکود... یعنی در کنار تورم پیش آمده، فرصت شغلی بیشتری به وجود نیامده تا درآمد خانوار افزایش یابد و همین مسأله است که فقر بیشتری به وجود می‌آورد. در اصطلاح اقتصادی به این وضعیت رکود تورمی گفته می‌شود و در این وضعیت است که جرم و فساد افزایش می‌یابد. متأسفانه اشتباهاتی که دولت در اجرای قانون هدفمندی داشت و ضربه‌ای که به واحدهای تولید داخلی و نیز به بخش کشاورزی وارد آمد باعث شد که در حال حاضر ما شاهد رشد فرصت‌های شغلی نباشیم و ادامه و استمرار این وضعیت می‌تواند مشکلات بیشتری را برای مردم به وجود بیاورد که اگر چاره مناسبی برای آن نیندیشیم وارد بحران خواهیم شد.

گمان نباید کرد که تنها راه چاره، برداشتن تحریم و افزایش فروش نفت و رشد درآمدهای ارزی دولت است. نه، این تصور خامی بیش نیست. گرچه دستگاه دیپلماسی و همه مسوولان باید تلاش کنند تا سد تحریم شکسته شود اما راه‌چاره اصلی تدبیر درست برای قطع وابستگی دولت به درآمد نفت و رشد تولید ملی و کمک به بخش صنعت و کشاورزی است تا مردمان کشور بتوانند عزتمندانه کار کنند و با کار شرافتمندانه خویش، هم کشور را به رشد و پیشرفت برسانند و هم بی‌منت دولت و بدون نیاز به کمک و صدقه و یا یارانه به ثروت و رفاه برسند در این صورت حتماً آمار فساد و دزدی و سرقت هم کاهش خواهد یافت.

هیچ کس دزدی را تأئید نمی‌کند اما فقر و بیکاری باعث می‌شود تا افراد کم‌ایمان وقتی با درهای بسته کار و کسب درآمد مشروع روبرو می‌شوند، مقاومت از دست داده و روی به جرم بیاورند و از جمله وظایف عمده حکومت اسلامی همان طور که در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران هم آمده آن است که کرامت انسانها را پاس بدارد و بستر مناسب اشتغال و زندگی آبرومندانه را برایشان فراهم بیاورد. اگر در انجام این وظیفه مهم کوتاهی کنیم آمار فساد و سرقت و جرم و یا افسردگی و اعتیاد و ناهنجاری‌های اجتماعی و رفتاری افزایش پیدا می‌کند.

کوته سخن آن که، اجازه ندهیم افزایش فقر، ایمان مردم را آرام آرام بخورد ■

نامه‌های بدون واسطه

راه رسیدن به کمال

پیامبر اکرم(ص) فرمودند:

هر کس وضوی خود را شاداب و کامل بگیرد، نماز خود را خوب و صحیح بخواند؛ زکات مال خویش را پرداخت کند، خشم و غضب خود را مهار سازد، زبان خود را از ناروا گفتن به کام حبس کند، برای گناه خود استغفار و طلب آمرزش نماید، و نسبت به اهل بیت پیامبر خیرخواه و خدمتگزار باشد، به یقین حقایق ایمان خویش را به کمال رسانده، ودرهای بهشت برای او گشوده شده است.

مریم پارسا ـ کوهبنان

از پیچ پچیه تا نق نقیه

جامعه یک موجود زنده و دارای حرکات مختلف قانونمند است و در سیر تاریخ، جامعه‌شناسی نیازمند به مطالعه (فلسفه تاریخ) است. هر چند که (جامعه) یک جمع اختلاطی از یک عده افراد و نگرش‌ها می‌باشد لکن به لحاظ جمع ترکیبی قواعد و سنت‌ها و فرهنگ‌های قومی و قبیله‌ای و زیست‌محیطی، مستلزم مطالعات فلسفی عمیق می‌باشد و بررسی نگرش‌ها و فرقه‌ها و نحله‌ها کار ساده‌ای نیست لذا فلسفه تاریخ از مشکل‌ترین دروس است که لااقل سی چهل سال کار مداوم می‌خواهد تا درباره پیدایش مثلا سه گروه،

(۱ حروفیه ۲ تقطویه ۳ قلندریه) و یا نهضت‌های زیرزمینی فیثاغوری و سقراطی و یا اخوان‌الصفا و اسماعیلیه و سربداران بحث کرد.

در مقالات قبلی یک قانونمندی فلسفه اجتماعی را عرض کردیم که برای پی بردن به وضع روانی و حیات اجتماعی کافی است که به سرسرای دادگستری‌ها سرکشی کنیم، اگر ازدحام بود، معلوم است که روان پریشی بر مردم غلبه دارد و اوضاع و احوال خوب نیست، حال یک قاعده دیگر را بیان می‌کنیم که در طول تاریخ به علت رفتار نامتعادل برخی حاکمان و فشار فوق تحمل، سه فرقه پدید می‌آیند که در طول هم‌اند. نخست فرقه (پچ پچیه) که به لحاظ کثرت خبرچین و تهدیدات، مردم درددل خود را در گوش یکدیگر پچ پچ می‌کنند، و اگر روال نامطلوب ادامه یابد، نق نق شروع می‌شود (نق نقیه) و چنانکه اثر نکند (تق تقیه) به وجود می‌آیند لذا به محض شنیدن پچ پچ‌ها عُقلا برخلاف عقل کار نمی‌کنند و از همان سرچشمه جلوی سیلاب شدن و ویرانی‌های فاجعه‌آمیز را می‌گیرند و با آسیب‌شناسی به موقع و درمان لازم سبب بهبودی می‌شوند.

دکتر جوادی ـ آمل

هدف‌جویی خودبه‌خود

این تمرین را در نظر مجسم کنید: کبوتر لانه‌یابی را بگیرید و او را در قفس بیندازید، روی قفس را با پتویی بپوشانید، قفس را در جعبه‌ای بگذارید و بعد جعبه را در یک کامیون قرار بدهید. می‌توانید هزار مایل در هر جهتی که خواستید حرکت کنید. و بعد وقتی در

کامیون را باز می کنید، جعبه را بیرون می آورید. پتو را برمی دارید و کبوتر لانه یاب را از قفس آزاد می کنید، می بینید کبوتر به آسمان پرواز می کند، سه بار چرخ می زند، بعد به جانب لانه‌اش که هزار مایل از او فاصله دارد به حرکت درمی آید.

هیچ موجودی در دنیا غیر از انسان این هدف جویی را ندارد. اما آیا همه ما می توانیم هدف و مقصد خود را درست بیابیم؟

آرمان عابد-رشت

نامه‌ای به رئیس جمهور

این پیرمرد که به محضر مبارک عریضه‌ای تقدیم داشته است، رئیس هیأت مدیره کانون بازنشستگان آموزش و پرورش شهرستان آمل استان مازندران هستم.

با مویی سپید و آفتاب عمری لب بام... با ۳۰ سال خدمت و بیش از دو دهه سپری کردن دوران بازنشستگی فراز و نشیب‌های فراوانی را لمس و تجربه کردم و در طی این ۵۶ سال خدمت دورانهای زیادی دیدم.

جناب رئیس جمهور!

در روز معلم در تمام شهرستانها بنر بزرگی از حضر تعالی را می بینم که دست معلم کلاس اول خود را می بوسید که جای بسی افتخار است رئیس جمهور دست معلمی را می بوسد من به جان شما دعا کردم. اما آیا فقط این کافی است؟

اجازه بفرمائید بدون ملاحظه عرض کنم که وقتی زمان گذشت و نامه‌ها و فریادها و مشقت‌های پیر و جوان و زن و مرد فرهنگی را از تنگی معیشت شنیدیم... شنیدم و دیدم که بسیاری می گفتند این تابلو، جز یک حرکت تبلیغاتی نیست!

واین تصور و باور بعضی‌ها دلم را لرزاند که چرا پیشکسوتان فرهنگی چنین باوری پیدا کرده‌اند!

جناب رئیس جمهور! بگذارید با صدای بلند از شما بخواهم و بگویم که بازنشسته‌ها را دریابید. این فرهنگیان که روزی گل سرسبد جامعه بوده‌اند حال در روزگار پیری، در عزلت و گوشه نشینی و تنگدستی، به جای زندگی مردگی می کنند! حقوق بازنشستگان تکافوی زندگی آنان را نمی کند. نه بیمه آنچنانی دارند و نه حمایت دیگری! بیمه طلایی هم که نیامده پر کشید!

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند
شب تا به سحر نالد و گفتن نتواند
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

جناب رئیس جمهور! چند ماه است حقوق عائله‌مندی ما در فاصله زمانی ده روزه پرداخت می شود یعنی حقوق ثابت را سازمان اول ماه واریز می کند و مزایا را آموزش و پرورش چند روز بعد! بازنشسته برای گرفتن حداکثر شصت هزار تومان بایستی ساعتها در صف بانک بایستد آیا این در شأن یک پدر و یا یک مادر هست؟

از سال ۸۶ تاکنون ما طلبی از سازمان داریم که با شکایت به دیوان عدالت اداری رأی به حقانیت ما صادر شد. سازمان محترم بازنشستگی بعد از ۶ سال در آخرین روزهای اسفند ۹۰ مبلغ ۲۵۰ هزار تومان را پرداخت کرد و مبلغ ۱۷۰ هزار تومان را در خرداد ۹۱ و مابقی را که نزدیک به یک تا ۳ میلیون تومان می شود به دلیل طلب از دولت و نداشتن بودجه هنوز نداده‌اند؟

جناب رئیس جمهور! این کدام دین است که از پرداخت دین به فرهنگی مهمتر است؟ عینک به چشم، عصا به دست، سمعک به گوش و دست به کمر آیا امیدواری را هم باید آه بکشیم؟

دستور دهید حقوق ما را بدهند و زودتر هم بدهند که فردا دیر است

شیرزاد کیانی، آمل

روز خوب نادر شاه

می گویند: وقتی نادرشاه می خواست برای فتح هندوستان حرکت کند. همان روز اول که از لشگریان بیرون آمد، چشمش به پسربچه‌ای افتاد که قرآن زیر بغلش بود تند در حال رفتن به مکتب بود. نادرشاه او را صدا زد و گفت: اسمت چیست؟ گفت: فتح‌الله. نادرشاه فال خوبی زد و گفت: فتح خدا، بارک‌الله، پسر اسم پدرت چیست؟

گفت: نصرالله. نادرشاه گفت: به به نصر خدا هم که هست! خب امروز چه می خوانید؟ پسر گفت: سوره (انا فتحنالک فتحاً مبینا) ما برای تو فتح آشکاری نمودیم. شاه باز هم فال خوبی زد و یک سکه طلا به او داد. پسر شروع کرد به گریه کردن!. نادر گفت چرا گریه می کنی؟

گفت: اگر به خانه بروم مادرم می گوید سکه را از کجا آوردی؟ نادرشاه گفت: خوب بگو والاحضرت داده‌اند. پسر گفت باور نمی کند، چون می گوید اگر شاه بخشش کرده بود تنها یک سکه طلا عطا نمی کرد. شاه که همه را به فال نیک گرفته بود از هوش پسرک خوشش آمد، خندید و یک کیسه طلا بخشش کرد.

عباس عابد-اندیشه

فرشته‌های زمینی

وقتی به دنیا آمدم از فراق خداوند گریستم. ولی فهمیدم که وعده خداوند عملی شده و مرا در آغوش فرشته‌ای زمینی قرار داد و فهمیدم او همان کسی است که خداوند بهشت را زیر پایش قرار داده و او همان کسی است که باید مادر صدایش کنم. پس از یک روز زمینی متوجه شدم که آن فرشته تنها نیست و کسی همراه اوست تا بر روی زمین تنها نباشد. وقتی در آغوشش قرار گرفتم؛ آغوشش گرم بود مانند آغوش مادر ولی دستانش به همان نرمی نبود و طولی نکشید که به نرمی گفت: سلام بابا! خیلی سریع از خاطراتی که قبل از تولدم و گفتگو با خدا برایم مانده بود و کم کم در حال فراموش شدن بود، به خاطر آوردم که این شخص همان کسی است که به فرموده خداوند پدر من است و همان کسی است که در این چند سال اخیر حتی به اندازه حدیث نبوی که چهار مرتبه فرموده بود به مادر خود خدمت کنید و یک مرتبه هم فرموده بود به پدر خود خدمت کنید شاید به اندازه همان یک بار هم به او خدمت نشده بود. و موضوع خیلی جالب اینکه، همیشه بود ولی جلوی چشمت نمی آمد تا خود را نشانت بدهد و همیشه در سایه نشسته و بزرگ شدنت را تماشا کرده و خدا را شکر می کند.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی عزاداری‌هایتان در این ایام و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** کرامت بیگلری-رفسنجان**

نامه و مقاله شما به دستم رسید. مواردی را که در نامه خود بدان اشاره کرده بودید بارها در یادداشت‌های مجله نیز مطرح شده بود. باید دعا کنیم که مسوولین محترم بیشتر گوش شنوا در این موارد داشته باشند. ضمناً تقاضای چندین و چند باره‌ام را تکرار می کنم که دوستان و عزیزان خواننده، روی دو طرف کاغذ ننویسند.

شاد باشید

*** فاضل قبادی-اصفهان**

از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. سلام شما را به سایر همکاران هم رساندم متقابلاً هم آنها به شما سلام رساندند. انتقادات و پیشنهادات مطرح شده در نامه شما را هم با دوستان در میان گذاشته‌ام. پیروز باشید.

*** سیدهادی معصومی-قم**

فکر نمی کنم هیچ شاعر و یا فرهنگ دوستی با شعر نو مخالف باشد بلکه با هر مطلب و نثر فاقد ابتکار و خلاقیتی که گاه به اسم شعر نو مطرح می شود مخالفت وجود دارد. موفق باشید.

*** آقایان سادات مستجابی-سراب**

نمی‌دانم سرنوشت شکایت شما چه شد؟ به هر حال با مطالعه نامه شما و ملاحظه مستندات ارسالی ناراحت شدم اما همانطور که می‌دانید بررسی و قضاوت در مورد پرونده‌های قضایی با قوه قضائیه است. امید من این است که ان‌شاءالله بتوانید با پیگیری قضایی احقاق حق کنید.

*** جواد رضانیا-بابل**

تا آنجا که به بنده مربوط است همواره سعی کرده‌ام به نامه‌های خوانندگان ارجمند با حوصله و دقت پاسخ بدهم و حداقل اینکه نامه‌ای را بدون جواب نگذارم.

در مورد سبک زندگی واشتباهاتی که هر کدام از ما در اتخاذ روش مناسب زندگی داریم باید مطالب بیشتری در مجله منعکس شود که امید است در این راه قدمهای بهتری برداریم.

*** عبدالله خورشیدی-سقز**

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم. مطالب کوتاه مفید و خوبی ارسال کرده‌اید که از برخی استفاده کرده‌ایم و در انتظار مطالب بهتری از شما هستیم.

- حمیدرضا کبیری-اهواز

از لطف شما متشکرم: مقالات جدید شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام.

سرافراز باشید.

آنکه سلام آغاز کند از تکبر بر کنار است.
● حضرت محمد(ص)

رضا کیان

نگاهی گذرا به نقش قبر یاسر عرفات و تورگوت اوزال

دو نبش قبر به یک دلیل



روز سه شنبه، ۷ آذر، عملیات نبش قبر یاسر عرفات، رئیس سابق تشکیلات خودگردان فلسطین، به منظور نمونه برداری و تشخیص علت مرگ او در هشت سال پیش انجام شد تا نمونه‌هایی در اختیار کارشناسان تشخیص جرم قرار گیرد.

رهبر سابق فلسطینیان در آرامگاهی در شهر رام‌الله، مرکز تشکیلات خودگردان واقع در کرانه باختری رود اردن دفن شده و عملیات نبش قبر او از حدود دو هفته پیش آغاز شده بود.

در روزهای اخیر، گروهی از پزشکان و کارشناسان تشخیص جرم از کشورهای فرانسه، سوئیس و روسیه برای تحویل گرفتن نمونه‌ها وارد رام الله شدند .

به گفته منابع نزدیک به خانواده یاسر عرفات، پس از انتقال بقایای جسد یاسر عرفات به مسجدی در نزدیکی محل دفن او، پزشکان فلسطینی از آن نمونه‌برداری کردند .

کارشناسان خارجی نمونه‌های برداشت شده را برای آزمایش به کشورهای خود خواهند برد و به بررسی آنها خواهند پرداخت.

پیشتر، از اتاق، دفتر کار و بعضی وسایل شخصی عرفات نیز نمونه‌برداری شده و در اختیار کارشناسان قرار گرفت.

در ماه سپتامبر، گزارش شد که براساس درخواست قضایی سهی عرفات، بیوه رهبر سابق فلسطینیان، هیاتی برای بررسی علت مرگ یاسر عرفات تعیین و خواستار اجازه مقامات فلسطینی برای نبش قبر و بررسی جنازه او شده است.

مقامات تشکیلات خودگردان فلسطینی گفتند که با انجام این تحقیقات مخالفتی ندارند و ماموران تشکیلات خودگردان، حدود دو هفته پیش و پس از آنکه اطراف قبر یاسر عرفات را با پرده‌ای پوشاندند، عملیات شکافتن قبر و خارج کردن بقایای جسد او را آغاز کردند.

مرگ در غربت

درخواست **خانم عرفات** پس از آن تسلیم شد که یک گروه از کارشناسان سوئیسی اعلام کردند که در لباس‌های باقی مانده از رهبر فلسطینیان، آثاری از ماده رادیو اکتیو پلوتونیوم ۲۱۰ که یک ماده به شدت سمی است یافت شده است.

یاسر عرفات در ماه اکتبر سال ۲۰۰۴ به شدت بیمار شد و منابع رسمی فلسطین در آن زمان، بیماری او را ابتلا به آنفلوانزای شدید اعلام کردند اما با شدت گرفتن بیماری، رهبر فلسطینیان که دچار حالت تهوع، درد شدید در ناحیه شکم، اسهال و کاهش غیرعادی سلول‌های قرمز شده بود، برای درمان به بیمارستان نظامی پرسی در حومه پاریس انتقال یافت.

رهبر فلسطینیان کوتاه مدتی پس از ورود به بیمارستان، به کما رفت و در روز ۱۱ نوامبر درگذشت در حالی که به گفته منابع رسمی، پزشکان با وجود انجام انواع آزمایش‌ها، نتوانستند علت اصلی بیماری او را تشخیص دهند.

پس از مرگ یاسر عرفات، کالبد شکافی جهت تعیین علت مرگ صورت نگرفت اما چندی پیش، یک وبسایت فرانسوی سندی را تحت عنوان گزارش پزشکی راجع به مرگ عرفات منتشر کرد

ایران و جهان

- مقام معظم رهبری: میرزا کوچک یک واحد مینیاتوری از نظام اسلامی در گیلان ایجاد کرد
- طرح ۳۰ ماده‌ای برای حمایت از تولید ملی در مجلس بررسی می‌شود
- نقل و انتقال قولنامه‌ای خودرو ممنوع شد
- اعتراضات سراسری در بحرین علیه رژیم آل خلیفه آغاز شد
- کنفرانس موسوم به «دوستان سوریه» بر حمایت بیشتر از مخالفان تاکید کرد
- هشدار وزیر بهداشت: ابتلا به ایدز از طریق روابط ناسالم جنسی ۲ برابر شده است
- غرب از شهرک سازی جدید رژیم صهیونیستی انتقاد کرد
- مذاکرات دولت با منطقه کردستان عراق شکست خورد
- گری سیک ادعا کرد: اوباما در پی مذاکره و پذیرش حق هسته‌ای ایران است
- براساس دستور احمدی مقدم: رئیس پلیس فتای تهران بزرگ بر کنار شد
- آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: نیروهای موثر در انقلاب به شبهه‌های جوانان پاسخ شفاف دهند
- مشایی، مشاور و موسوی رئیس دفتر رئیس جمهور شدند و وزیر ارتباطات بر کنار شد
- وزارت بهداشت اعلام کرد: فقط یک سوم ارز دارویی موردنیاز کشور تامین شده است
- شهردار تهران و شهردار هانوی ویتنام قراردادی منعقد کردند تا این دو شهر خواهر خوانده شوند
- برژینسکی: جایگزین خوبی برای رئیس جمهوری روسیه وجود ندارد
- رئیس جمهوری مکزیک قدرت را به «انریکه پانیتو» کاندیدای پیروز انتخابات ریاست جمهوری این کشور واگذار کرد
- پنتاگون از تجارت سلاح با روسیه منع شد
- نیروی دریایی آمریکا از نخستین پهپاد با هوش مصنوعی خود رونمایی کرد
- کره شمالی از پرتاب یک ماهواره با استفاده از یک موشک دوربرد خبر داد
- تظاهرات میلیونی «شریعت» در حمایت از مرسی برگزار شد
- نیروهای لبنانی برای جلوگیری از شورش سلفی‌ها در «صیدا» مستقر شدند
- کشور فلسطین عضو ناظر سازمان ملل شد
- جنبش غیرمتعهدها از حقوق هسته‌ای ایران حمایت کردند
- اظهار تاسف رسمی آلمان از تعرض به سفارت کشورمان در برلین
- سالانه ۲۰ درصد به شمار دیالیزی‌ها افزوده می‌شود
- سنای آمریکا با ۹۴ رای پیش‌نویس تحریم‌های جدید علیه ایران را تصویب کرد
- انگلیس: غرب آماده مسلح کردن مخالفان سوری است
- بوش پدر در بیمارستان بستری شد

و گفت که علایم بیماری رهبر فلسطینیان حاکی از مسمومیت یا ابتلای به بیماری ایدز نبوده است.

با این همه، بیماری نابهنگام و مرگ سریع یاسر عرفات باعث شد تا بسیاری از فلسطینیان با اشاره به ناخرسندی مقامات اسرائیل از آنچه که خودداری عرفات از مقابله موثر با گروه‌های تندرو فلسطینی می‌دانستند، سرویس‌های اطلاعاتی اسرائیل را به قتل او متهم کنند در حالی که برخی منابع اسرائیلی ابتلای عرفات به بیماری ایدز را مطرح ساختند.

یاسر عرفات در سال ۱۹۲۹ از والدین فلسطینی در قاهره متولد شد و در طول تحصیل، به فعالیت‌های سیاسی روی آورد.

وی از پایه گذاران جنبش فتح بود و پس از پیوستن این جنبش به سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) به رهبری این سازمان برگزیده شد و عنوان رهبر اصلی فلسطینیان را به خود اختصاص داد.

در این سمت بود که یاسر عرفات توافقنامه صلح اسلو را با اسرائیل امضا کرد و از سال ۱۹۹۴، ریاست تشکیلات خودگردان فلسطینی مستقر در کرانه باختری رود اردن و نوار غزه را در دست گرفت.

بازخوانی پرونده مرگ مشکوک رئیس‌جمهور فقید ترکیه

پرونده مرگ مشکوک **تورگوت اوزال** رئیس‌جمهور فقید ترکیه که در سال ۱۹۹۳ بر اثر سکته قلبی جان خود را از دست داده بود، یک بار دیگر گشوده شد. پرونده مرگ مشکوک **تورگوت اوزال** رئیس‌جمهور فقید **ترکیه** پس از هجده سال دوباره مورد توجه دستگاه قضایی این کشور قرار گرفته و دو تن از مقامات وقت برای ادای توضیحات در مورد مرگ اوزال به دادگاه فراخوانده شدند.

گونش تانر از وزرای کابینه وقت ترکیه یکی از کسانی است که برای ادای توضیحات به دادگاه فراخوانده شد. وی پس از خروج از دادگاه به خبرنگاران گفت: «من اطلاعات تازه‌ای درباره مرگ اوزال ندارم اما امروز نام سه پزشک را که قبلا در آمریکا به مدتی طولانی سلامت جسمی رئیس‌جمهور را بررسی کرده و با او ارتباط نزدیک داشته‌اند به قاضی دادم.»

همچنین **مهمت آغار** رهبر حزب دمکرات و وزیر کشور سابق ترکیه نیز به دادگاه فرا خوانده شده و به عنوان شاهد نزدیک لحظه مرگ اوزال به سوالات قاضی پرونده پاسخ داد. وی پس از خروج از دادگاه به سوالات خبرنگاران پاسخ نداد.

پرونده مرگ مشکوک اوزال در حالی بازگشایی شده که هفته نامه تحلیلی **آکسیون** ترکیه اعلام کرده که مرگ **افسر میت کوزینوغلو** شباهت بسیاری با مرگ اوزال دارد، چرا که هر دو لحظاتی پس از ورزش سکته کرده‌اند و این می‌تواند به دلیل وجود مواد رادیو آکتیو ویژه‌ای باشد که در **اوکراین** و **لیتوانی** تولید شده و با خوراندن آن به افراد می‌توان زمینه مرگ تدریجی آنان را فراهم نمود.

از **اوزال** به عنوان فردی یاد شده که حکومت ترکیه را از تسلط حکومت نظامیان خارج ساخت و زمینه نوین‌سازی این کشور را فراهم آورد .

دولت اوزال از جنگ ائتلاف آمریکا علیه عراق حمایت کرد. تورگوت اوزال اقتصاد بازار آزاد را به کشورش آورد و تلاش کرد تا با پیکارجویان کرد به تفاهم برسد و در این راه، کوتاه مدتی پیش از مرگ، به منظور برقراری آتش بس، با حزب کارگران کردستان مذاکره کرد.

به دنبال کودتای نظامیان در سال ۱۹۸۰، تورگوت اوزال از سال ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۹ نخست وزیر ترکیه شد و سپس از سوی مجلس این کشور به عنوان رئیس‌جمهوری ترکیه انتخاب شد.

در سال ۱۹۸۸ **تورگوت اوزال** از سوء قصد توسط یک فرد مسلح راستگرا جان سالم به در برد.

در سال ۲۰۱۰ برادر آقای اوزال گفت مرگ برادر او کار شبکه ملی گرایان ارگنکون بوده که با نظامیان بلندپایه ارتباط داشت.ارگنکون نامی است که در ترکیه به یک سازمان سکولار ملی گرای افراطی داده شده که با ارتش و نیروهای سکولار ترکیه ارتباطاتی دارد .اعضای ارگنکون به سازماندهی گروه‌های مسلحانه تروریستی با هدف براندازی دولت حزب عدالت و توسعه در ترکیه متهم هستند.

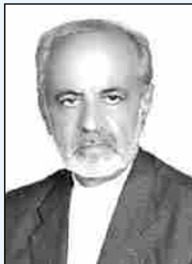
نتایج آزمایشات

نتایج اولیه آزمایش‌های کالبدشکافی تورگوت اوزال رئیس‌جمهور هشتم ترکیه مشخص شد. تیم محققین مسئول این پرونده اعلام کرده‌اند که سم مهلک و خطرناک **استریکین کراتینین** به مقدار فراوان در بافت‌های داخلی جنازه اوزال مشاهده شده و همین ماده باعث مرگ وی شده است. استریکین ماده شیمیایی پایه برای تولید سمومی همچون مرگ موش است و همراهی اسید خطرناک کراتینین با این ماده با انسداد راه‌های اکسیژن‌رسانی به سلول‌های بدن، ماهیچه‌ها را فلج کرده و نهایتا منجر به مرگ می‌شود.

احمد اوزال فرزند رئیس‌جمهور ترکیه در گفتگو با خبرنگاران گفت: «من به خوبی می‌دانستم که دلیل مرگ پدرم، تزریق یک سم مهلک بوده است اما کسی به خواسته‌های ما توجه نمی کرد. من این را نیز به خوبی می‌دانم که طی این ۱۸ سال چه کسانی مانع از بررسی پرونده و نبش قبر او شدند. **هالوک اینجه** رئیس سازمان پزشکی قانونی ترکیه اعلام کرده که تحقیقات همچنان ادامه دارد و با انتشار گزارش نهایی می‌توان گام بلندی برای تشخیص مقصرین مرگ اوزال برداشت.

■

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال الکاظم(ع):
لکل شیء دلیل
ودلیل العاقل التفکر

امام هفتم که درود بی‌کران بر او باد فرمودند:
هر چیز را نشانه‌ای است و نشانه خردمند تفکر و اندیشه است

تفکر و اندیشه رمز سعادت و سکوی پرش به جانب رستگاری و نیک‌بختی است به جرأت می‌توان گفت، هر کس تفکرش بیشتر است و کارهایش را بر اساس تأمل و اندیشه انجام می‌دهد، درصد توفیقاتش افزون‌تر است

علی‌علیه‌السلام در سخنی بسیار کوتاه در عین حال پرمغز می‌فرمایند:
«الفکر یهدی» اندیشه راهنماست

اندیشه مرد سازد او را آگاه
از اینکه کجا راه و کجا باشد چاه
فکر تو همیشه رهنمای تو بود
بی‌فکر مرو پیش که گردی گمراه

با کمی اندیشه به این حقیقت مسلم پی می‌بریم که هر چه ناراحتی برای ما پیش آمده، مواقعی بود که بدون فکر و تأمل دست به انجام کاری زده‌ایم و بالعکس توفیقات مازمان‌هایی رقم خورده است که با تفکر و تعقل دست به کار شده‌ایم.

آنقدر تفکر از نظر اسلام مهم است که پیامبر عالی‌مقام آن را بالاتر از عبادت برشمرده‌اند:
«لاعبادة مثل التفکر»
عبادتی چون تفکر نیست

علی علیه‌السلام می‌فرمایند: اندیشه مرد آیینه‌ای است که خوب و بد اعمال او را می‌نمایاند.

اندیشه هر کسی تو را از حالش
آگاه کند که چون بود افعالش
اندیشه مرد چون یکی آیینه است
پیداست در آن خوب و بد اعمالش

اصلاً یکی از نشانه‌های انسان‌های عاقل و فهمیده زیادی تفکر و تعقل است. آنها که حرف زدنشان، نشست و برخاستنشان، موضع‌گیری‌ها و اقداماتشان همه و همه به همراه تفکر و اندیشه است کمتر دچار اشتباه و پشیمانی می‌شوند.

در معارف دینی اسلامی می‌خوانیم که
«ساعة تفکر افضل من عبادة سبعین سنه»
ارزش ساعتی تفکر بهتر و بالاتر از هفتاد سال عبادت مستحبی است

چرا که تفکر و اندیشه آدمی را با ارزش‌های والای انسانی خود آشنا و راه را از چاه برای وی مشخص و آشکار می‌نماید. هم چنین است که اندیشه انسان را از افتادن در سراشیبی سقوط اخلاقی، فکری باز داشته و ما را به طریق سعادت رهنمون می‌گردد.

بهترین شیوه صداقت و وفای به عهد است ● حضرت علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آینده، امروز آمد

وقوع این اتفاق باعث شده شرایطی مانند آنچه کارشناسان هشدارش را برای آینده داده بودند، به شکل تمرینی امروز در کشورمان شبیه‌سازی شود

اگر از پاسخ این سؤال بگذریم که چه شد که یک باره دولت قیمت ارزهای خارجی مثل دلار و یورو را به بیش از دو برابر افزایش داد و در بازار آزاد نیز این افزایش تا سه برابر هم رسید؟ یک نکته بدون هیچ تعمدی در این ماجرا کاملاً عیان است، این که به دلیل تحریم‌های بی سابقه اقتصادی که علیه ایران به راه افتاده، در عمل حجم کمتری از ارزهای خارجی به خزانه کشور وارد می‌شود و این کمبود باعث مشکلات آزاردهنده‌ای شده که در ماههای اخیر گریبان اقتصاد ایران را گرفت. جالب اینجاست که به طور ناخواسته و غیرارادی کشورمان در شرایطی قرار گرفت که بسیاری کارشناسان اقتصادی پیش‌بینی می‌کردند در آینده قرار بگیرد و نسبت به آن هشدار می‌دادند. هشدار این بود که با توجه به مقدار نفتی که از چاههای نفت کشور به طور روزانه استخراج می‌گردد. در خوش بینانه ترین حالت تا چندین سال دیگر (که چندان دور نخواهد بود)، ایران دیگر نفتی برای صادرات نخواهد داشت و اگر هم چیزی در ته چاهها باقی مانده باشد، باید برای مصرف داخلی کشور کنار گذاشته شود. از سوی دیگر با تمام شعارهایی که در طول دهها سال گذشته داده شده و دولتمردان در دو دوره اخیر از کاهش وابستگی اقتصاد ایران به فروش و صادرات نفت خام داده‌اند، آخرین آمارهای رسمی داخلی نشان می‌دهد که همچنان حدود ۵۰ درصد از کل درآمد واقعی کشور از محل فروش نفت خام تأمین می‌شود که البته اگر صادرات «محصولات پتروشیمی» ایران را هم در نظر آوریم. می‌توان دید که از کل درآمد سالانه ایران، حدود شصت درصد از نفت به دست می‌آید که با پایان یافتن ذخایر نفتی، به طور طبیعی درآمد فروش محصولات پتروشیمی هم به پایان خواهد رسید. ادامه هشدارها، همیشه این بود که ایران باید بتواند از طریق تولید و صادرات محصولات غیرنفتی و گردآوری و... درآمد سالانه خود را به کف آورد ولی می‌بینیم که تمام صادرات فرش و پسته و صنایع دستی و صنایع پیشرفته و گردشگری ایران وقتی در کنار مالیات‌هایی که سالانه از مردم گرفته می‌شود قرار می‌گیرد، هنوز نمی‌تواند به طور واقعی نیمی از نیازهای درآمدی کشور را پوشش دهد. البته وجود نفت فراوان با بهای بالای این سالها همیشه باعث شده بود تا این هشدارها، رنگ چندانی در نظر شنوندگان و بینندگانش نداشته باشد ولی خوشبختانه تحریم‌های اخیر در عمل باعث شده تا شرایطی مانند روزهایی که نفت ایران به پایان خواهد رسید، توسط همه ایرانیان کاملاً لمس شود. در این هفته‌ها بسیاری از ایرانیان کاملاً احساس کرده‌اند روزی که نفت ایران تمام شود تا به روزهای پایانی برسد و فروش نفت کم باشد و درآمد کمتر ارزی هم

رونمایی از یک «عدد» مخفی

سه گروه کالایی در سکوت مراجع رسمی، این روزها با سه رقم تورم در بازار دست و پنجه نرم می‌کنند

پس از جهش قیمت ارزهای خارجی، سؤالی که برای خانواده‌های ایرانی ایجاد شده این است که در این شرایط جدید ظاهراً از ایشان کاری برای کنترل قیمت‌ها و بازگرداندن نرخ کالاها و خدمات به سابق ساخته نیست، پس لازم است بدانند طبق نظر رسمی دولت و مراجع دولتی، در این شرایط جدید نرخ تورمی که در سال قبل حدود ۲۰ درصد اعلام شده بود به چه اندازه رسیده که دست کم بتوانند برای آینده، برنامه‌ریزی کوتاه‌مدت یا میان مدتی داشته باشند و خود را از صدمات این گرانی‌های ناگهانی تا اندازه‌ای مخفی کنند؟ این سؤال حتی برای تصمیم گیری‌های غیرمحرمانه و علنی دولت هم مهم است چرا که چند هفته دیگر باید قانون بودجه سال ۹۲ به مجلس برود و معلوم شود که حقوق میلیونها کارگر و کارمند دولتی و غیردولتی، سال آینده تا چه اندازه رشد خواهد داشت و این معما را دولت در این آخرین ماههای فعالیتش چگونه حل خواهد کرد که اگر طبق قانون و متناسب با تورم به حقوق‌ها بیفزاید، نقدینگی فراوان، عاملی برای تشدید تورم خواهد شد و این افزایش شدید حقوق‌ها، در کوتاه‌مدت افزایش تقاضا و قیمت را با خود خواهد آورد و اگر حقوق‌ها چندان افزایش نیابد، قدرت خرید مردم برای سال آینده و با توجه به تورم سال جاری و سال آینده کاهش آزاردهنده‌ای خواهد داشت. عجیب اینجاست که تمام مراجع رسمی در میان عدد تورم، سکوت معناداری در پیش گرفته‌اند ولی از این واقعیت راهی برای گریز نیست. واقعیت این طور به نظر می‌رسد که بهای ارزهای خارجی به بیش از دو برابر افزایش یافته‌اند، یعنی تورمی حدود ۱۲۵ درصد. از سوی دیگر کالاها و خدمات مصرفی در ایران هم، سه دسته بیشتر نیستند.
دسته اول آنهایی که به طور کامل از خارج وارد می‌شوند، اینها به طور طبیعی شامل این تورم یکصد و بیست و پنج درصدی می‌شوند. دسته دوم آنها که تنها مواد اولیه یا بخشی از مواد آنها از خارج وارد می‌شوند که اینها هم به دلیل این که بخشی از محصول از خارج به ایران می‌آمده. بخشی از این تورم را در قیمت خود تجربه کرده‌اند و دسته سوم که کالاها و خدمات کاملاً ایرانی هستند و ظاهراً نباید از این

گرمای رایگان در این زمستان

فضای آرام و کم تحرک و ساکن سیاسی ایران در طول یکی دو سال اخیر، از هفته‌های قبل ناگهان آغاز روزهای داغ و پرجنب و جوش را تجربه می‌کند و تحولات سیاسی مرزها سرعت قابل توجهی گرفته است. مجلس شورای اسلامی با موافقت اکثریت اعضا، کار بررسی قانون جدید انتخابات را شروع می‌کند، قانونی که می‌گوید کاندیداها باید حداقل مدرک فوق لیسانس داشته باشند و کاندیداها نباید بیش از ۷۵ سال سن داشته باشند و کاندیداها باید حمایت یکصد نفر از نمایندگان مجلس یا شخصیت‌های عمده سیاسی را هم داشته باشند و عده‌ای در بیرون از مجلس فکر می‌کنند این پیش‌نویس قانون با این سرعت که برای تصویب و قطعی شدن پیش می‌رود، می‌خواهد بستری برای پیروزی یک کاندیدای خاص ایجاد کند که به مجلس نزدیک تر است. از سوی دیگر رئیس جمهور هم یک وزیر را از کابینه کنار می‌گذارد و اختیارات یک وزیر دیگر را در قالب ادغام ۳ وزارتخانه بیشتر می‌کند و چندین نفر از نزدیک ترین همکارانش را در پست‌های جدید مثل رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری یا رئیس دفتر رئیس جمهور یا مشاور و مسؤول دبیرخانه جنبش عدم تعهد، جایگزین می‌کند و عده‌ای در بیرون از

به دست آید (مثل شرایط امروز تحریم) اولین اتفاقی که خواهد افتاد، تقاضای فراوانی است که در بازار برای مصرف وجود دارد بدون آن که همان مقدار کالا وجود داشته باشد، و این همان معنای تورم است. تورمی که هر روز می‌تواند بیشتر و سخت‌تر شود و گلوی اقتصاد خانوار ایرانی را افشار دهد. در آن زمان دیگر فرصتی هم برای کشور نمانده تا بتواند تولیدات و درآمدهای دیگری را جایگزین درآمد سرشار نفت کند. ایران به کشوری فقیر تبدیل می‌شود که مردمانش هر روز بیش از روز قبل گرفتار گرانی، کمبود کالا و تورم افسار گسیخته خواهند بود و چاره زودرسی هم برای فرار از مشکل پیدا نمی‌کنند. مگر این که این شرایط تحریم، یک بار و برای همیشه به تک‌تک ایرانیان نهیب زند که خوشبختانه چاههای نفت هنوز چاق و فربه‌اند و هنوز فرصت هست که سهم ۶۰ درصدی آنها را از درآمد کشورمان به صفر برسانیم و سطح رفاه ایرانیان را حفظ و حتی بیشتر کنیم و اگر این تحریم‌ها نیز نتواند این خواب آلودگی را از چشمان بزداید، شاید آخرین فرصت‌ها هم برای ساختن اقتصاد ایران بدون نفت، در همین سالها و آرام آرام از دست برود.

■

حادثه اثری بگیرند اما فضای روانی اقتصادی آنها را هم تحت تاثیر قرار می‌دهد و به طور غیر مستقیم افزایش در دیگر کالاهای خارجی یا نیمه خارجی، این دسته سوم را هم متأثر کرده و گرانتر خواهد کرد. به این ترتیب بهای برخی کالاها مثل کاغذ کامپیوتر و گوشی موبایل تورم ۱۲۵ درصدی، برخی دیگر کالاها مثل آهن و سیمان و صنایع چوبی، تورمی بین ۲۵ تا ۱۰۰ درصد را تحمل کرده‌اند و گروه سوم مثل کرایه خانه و کرایه خودرو و حمل و نقل و میوه‌های ایرانی هم متأثر از آن تورم‌های سنگین دو گروه اول، افزایش قیمت‌های کاملاً محسوسی داشته‌اند. حال پنهان کردن این اعداد در رسانه‌ها و یا سکوت مراجع رسمی آیا ثمری جز تلاطم بیشتر و بی‌نظمی بیشتر خواهد داشت؟ یا بیان شجاعانه و شفاف این اعداد از سوی مراجع رسمی، دست کم اعتمادی متقابل میان مردم و مدیران ایجاد خواهد کرد و تا حدودی امکان برنامه‌ریزی و نظم را در شرایط سخت، به دست می‌دهد.

■

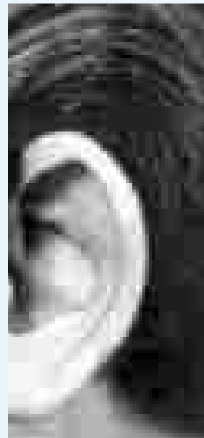
دولت این طور می‌گویند که این تغییرات در چند ماه مانده به انتخابات با این قصد انجام می‌شود که مقدمات حضور پررنگ کاندیدای مورد حمایت دولت فعلی در رقابت انتخاباتی بیشتر گردد. از ضلع سوم رقابت‌های آینده یعنی اصلاح‌طلبان البته اخبار رسمی چندانی منتشر نمی‌گردد ولی اخبار غیر رسمی حکایت از جنب و جوش فراوان در این گروه می‌دهد که می‌خواهند گروهی غیرقابل پیش‌بینی برای رقبای دیگر باشند.

■

پرسش و پاسخ

نیلوفر یوسفی

چرا صدای کشیدن ناخن روی تخته سیاه برای ما ناهنجار است؟



در گذشته نظریه‌های زیادی در این زمینه ارائه شده است. یکی از این نظریه‌ها این بود که این جور صداها شبیه صداهای هشدار برخی از نخستی سانان از جمله میمون‌ها هستند و به همین دلیل هم وقتی انسان این صداها را می‌شنود، عکس‌العمل بدی نشان می‌دهد.

اما وقتی که مشاهده شد که میمون‌ها به برخی از صداهای بلند شبیه صداهای ناهنجار عکس‌العمل نشان می‌دهند ولی انسان‌ها به آن‌ها هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهند، این نظریه رد شد.

یکی دیگر از آزمایش‌های مهم در سال ۱۹۸۶ انجام شد. محققان صدای کشیده شدن چنگال فلزی روی تخته سیاه را ضبط کردند و سپس بسامدها بالا و بسامدهای میانه صدا را حذف کردند. با پخش کردن دوباره صدا معلوم شد که برخلاف باورهای گذشته این بسامدهای بالا نیستند که گوش ما را اذیت می‌کنند بلکه این بسامدهای میانه هستند که برای ما ناهنجار هستند.

در آزمایشات سال ۲۰۱۱ معلوم شد که با شنیدن صداهای ناهنجار، میزان رسانایی الکتریکی پوست انسان به مقدار قابل توجهی بالا می‌رود. نتیجه این مشاهده این بود که شنیدن این جور صداها واقعا یک تغییر فیزیکی در بدن ما ایجاد می‌کنند. جالب‌ترین مشاهده آزمایش این بود که برای شرکت کنندگانی که می‌دانستند منبع صدا چیست نسبت به بقیه، صدا ناهنجارتر بود.

در واقع سوراخ گوش طوری طراحی شده است که بسامدهای بین ۲۰۰۰ تا ۴۰۰۰ هرتز را بلندتر می‌کند چراکه صداهای مهم دیگری مثل صدای داد و فریاد یا صدای گریه بچه‌ها هم در همین بسامدها قرار دارند و این خصیصه به دلیل جنگیدن برای بقا در طی سالیان طولانی در انسان به وجود آمده است.

چرا احساس می‌کنیم صدای ضبط شده ما با صدای خودمان متفاوت است؟

وقتی که تارهای صوتی ما به لرزش درمی‌آیند و ما صحبت می‌کنیم، امواج صوتی ما وارد گوش دیگران می‌شوند و آن‌ها صدای ما را می‌شنوند ولی برای خودمان قضیه کمی فرق دارد.

حتما شما هم وقتی صدای ضبط شده خودتان را می‌شنوید، فکر می‌کنید که اصلا شبیه به صدایتان نیست ولی اطرافیانتان هیچ تفاوتی حس نمی‌کنند. هر صدایی که ما می‌شنویم، در اصل موجی از هوای فشرده شده است. گوش خارجی ما این امواج را می‌گیرد و از طریق سوراخ گوش به گوش میانی می‌فرستد. امواج در گوش میانی تبدیل به ارتعاشات می‌شوند و به طرف گوش درونی می‌روند. ارتعاشات در گوش درونی به پیام‌های عصبی تبدیل می‌شوند و به مغز فرستاده می‌شوند.

وقتی که تارهای صوتی ما به لرزش درمی‌آیند و ما صحبت می‌کنیم، امواج صوتی ما وارد گوش دیگران می‌شوند و آن‌ها صدای ما را می‌شنوند ولی برای خودمان قضیه کمی فرق دارد. بدن ما پر از اندام‌ها و مایعات گوناگون است. وقتی که ما صحبت می‌کنیم علاوه بر امواج خارجی، امواج دیگری هم به گوش ما می‌رسند .

لرزش‌های تارهای صوتی از طریق مایعات و استخوان‌های بدن به گوش ما منتقل می‌شوند. گوش درونی ما با این لرزش‌ها مانند سایر لرزش‌ها رفتار می‌کند. آن‌ها را به پیام عصبی تبدیل می‌کند و به مغز می‌فرستد. همین هم باعث می‌شود که ما نسبت به بقیه صدای متفاوتی بشنویم.

این حقیقت دارد که دندان‌های زرد محکم‌تر از دندان‌های سفید هستند؟

دندان‌های طبیعی و سالم اصولا رنگ سفیدی ندارند. حداقلش این است که به سفیدی کاغذ و یا حتی کلیدهای پیانو نیستند. آنها حداقل دو درجه تیره‌تر از کلیدهای پیانواند. مینای دندان خودش سفید مایل به آبی است و زردی عاج زیر آن باعث می‌شود تا رنگ ظاهری دندان یا حاله زرد داشته باشد یا حاله خاکستری. اگر دندان کسی تیره‌تر از آن است به علت سیگار کشیدن و یا ناهنجاری‌های متابولیک است که می‌تواند با محلول‌های سفید کننده درمان شود ولی این محلول‌ها لایه رویی مینای دندان را از بین می‌برند و بعد از مدتی باعث خرابی دندان می‌شوند.

سخنی که دل‌ها را بیازارد مردنی است

● محمد حجازی

گزارش

گزارش و عکس: مجید شادمان نژاد

زلزله
و جدال برای زندگی

سلام به مردم خونگرم آذری که با همت و تلاش و تحمل توانستند سختی و رنج زلزله اهر و ورزقان را با شکیبایی پشت سر بگذارند. گزارش کوتاهی که از نظر گرامی شما خوانندگان عزیز می گذرد مرور کوتاهی است از سفر یک روزه خبرنگار مجله به استان آذربایجان شرقی (منطقه ورزقان) که البته این مهم با همکاری روابط عمومی محترم استانداری آذربایجان شرقی و همکارانشان فراهم شد تا بتوانیم با مردم برخی از مناطق زلزله زده این استان دیدار تازه کنیم و درددلی کوتاه با ساکنان رنج کشیده این دیار داشته باشیم. هرچند که خواهید دید در تصاویر ساختمانهایی بنا و کانکسهایی برپا شده، ولی متأسفانه کمبودها همچنان فریاد می کنند و....

صبح زود وقتی از طریق راه آهن وارد تبریز شدیم. مستقیم به استانداری رفتیم و همکاران مهربان روابط



هنوز ساختمان‌ها نیمه‌کاره‌اند و کارگران مشغول



تلاش برای زدودن غبار زلزله و رویای اسکان



نگاهی به آینده و تصور خانه گرم از عشق



خانه‌های جدید، امیدهای جان گرفته برای آینده



فرسودگی دیروز، بهانه ویرانی امروز



اینهم نمای بیرونی کانکس‌هایی که قرار است تا ساختن خانه همراه باشند

عمومی باخوشرویی همکار خود را با ما برای سفری نیم روزه همراه کردند.

به راه افتادیم تا ابتدا به ورزقان برویم. ساعت حدوداً ۹/۳۰ در جاده مه آلود در حرکت بودیم وقتی به یکی از روستاهای زلزله زده رسیدیم. نوجوانان دختر و پسر مشغول بازی فوتبال آن هم در مه بودند. بعضی از خانه‌ها که کارگر داشتند، گچ کاری می کردند و برخی ساختمان‌های نیمه کاره که در نگاه اول از نبود کارگر خبر می‌داد و وقتی سؤال می کردیم که چرا ساختمانها نیمه کاره است و کسی ساخت و ساز نمی کند، می گفتند یا پول نداریم و یا کارگر ماهر نیست و سر آخر این که وام‌ها را نداده‌اند!

در برخی قسمتها افراد از کانکس هایی که تحویل شده بود گله داشتند و می گفتند سقف آنها شبها باران را به داخل نفوذ می دهد و به همین دلیل بعضی از آنها فقط برای انباری مورد استفاده قرار می گیرد. مناطقی که ما توانستیم به آنها سر بزنیم. بیشتر افراد بومی بودند و توان ساخت نداشتند، ولی می توانستند به عنوان نیروهای کمکی در کنار کارگران فنی ساختمانی نقش مؤثری داشته باشند اما به تنهایی کاری از آنها بر نمی آمد و بیشتر بیکار بودند و یا به شهرهای بزرگ رفته بودند، ولی آنهایی که مانده بودند زن و مرد حتی کودک به حدّ توان خود تلاش می کردند تا بتوانند سر پناهی را ایجاد کنند و بیشتر آنها از نبود اعتبار و وام‌های وعده داده شده گله‌مند بودند و می گفتند ما در دل سرما فراموش شده‌ایم و برخی از کمبود مصالح رنج می بردند. در برخی مناطق کنار جاده‌ای هم هنوز چادرهای اهدایی تنها سرپناه موجود در بیابان بود! آنها از سرما گله داشتند و همچنان پیر و جوان به نوبت مصالح درست می کردند و تا رسیدن نوبت بعدی به آفتاب کم رنگ زمستان دل خوش بودند. وقتی این صحنه‌ها را می دیدم یادم آمد که من هم مثل شما از رادیو و تلویزیون بارها شنیده و دیده‌ام که هزاران خانه تحویل مردمان اهر و ورزقان در مناطق زلزله زده شده و در کنار آنها تصویر مسئولان محترم لبخند به لب هم دیده می‌شد ولی افرادی که در حضورشان بودیم می گفتند مناطقی را که مسئولان قرار بوده بازدید کنند بیشتر مورد توجه قرار گرفته‌اند و امیدوار بودند که مسئولان به منطقه آنها نیز سری بزنند! آنها از خبرنگاران تشکر می کردند و تقاضا داشتند فریاد آنها را نیز به گوش مسئولان برسانیم، سرما استخوان سوز بود و زن و بچه آذری زبان زلزله زده کشور عزیزمان دستشان به جایی بند نبود!!

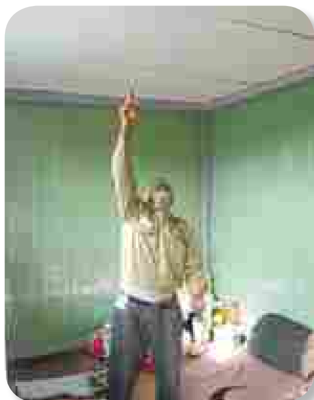

همدردی، دوستی و فراموشی غم‌ها


زندگی شغلی کارگران در فصل سرد


زمانی برای ساختن


امنیت برای دام‌ها فراهم است


نبود کارگران فنی و همت زنان آذری



قطره‌های آب در کانکس‌های کمپ

انسان با مقاومتی که در مقابل محیط می کند خود را می سازد.

● ماکسیم گورکی

نیلوفر یوسفی

ماجرای زندگی آقای رئیس جمهور...

خوزه موخیکا در حال حاضر رئیس جمهور اروگوئه است و به دلیل سن زیاد امکان انتخاب مجدد را ندارد

شاید تا به حال نام کشور اروگوئه را نشنیده باشید و یا شاید برعکس، آن را خوب می‌شناسید و حتی اطلاعات دقیقی هم در موردش دارید. اروگوئه کشوری کوچک در جنوب قاره آمریکا است که درست کنار اقیانوس اطلس واقع شده است. کشوری که تنها سه و نیم میلیون نفر جمعیت دارد. ولی ما امروز نه می‌خواهیم در مورد جغرافیا صحبت کنیم و نه در مورد سیاست. تصمیم ما این است که این هفته هم، همچون گذشته ماجرایی را برای شما روایت کنیم. این هفته ماجرای زندگی یک رئیس جمهور...

او کیست؟

۲۰ ماه می ۱۹۳۵ بود که «خوزه موخیکا» به دنیا آمد. مادرش از مهاجران فقیر ایتالیایی و پدرش کشاورز بدشانسی بود که درست یکسال قبل از مرگش ورشکست شد. وقتی خوزه پدرش را از دست داد فقط ۵ سال سن داشت.

سختی زندگی، فقر و از دست دادن پدر باعث شد خوزه که قلب خیلی مهربانی داشت، در دوران نوجوانی تبدیل به یک مرد پخته و کامل بشود. او از همان دوران نوجوانی نسبت به سیاست کشورش توجه زیادی نشان می‌داد به شکلی که تصمیم گرفت در «جبهه حزب ملی» فعالیت کند.

او که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی در انقلابی که بر علیه دولت وقت اروگوئه شکل گرفته بود شرکت کرد، مثل هر انقلابی دیگر سرانجام به دست مخالفان افتاد.

درست است که این دستگیری باعث شد ۱۵ سال از زندگی‌اش را در زندان سپری کند ولی حسی درونی باعث می‌شد خوزه محکم‌تر از قبل به دنبال راهی برای نجات هم میهنانش باشد.

شروع یک زندگی جدید

سال ۱۹۸۵ بود که اولین جرقه‌های روشنایی در زندگی تاریک این مرد پدیدار شد. مثل اینکه دولت وقت تصمیم گرفته بود او را مورد عفو قرار دهد. خوزه از زندان آزاد شد و طی سالهای بعد، یعنی تا انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۹ به عنوان نماینده کنگره، سناتور و وزیر کشاورزی فعالیت کرد.

موخیکا که حالا به قدرت و شهرت نسبی برای رسیدن به بزرگترین آرزویش دست پیدا کرده بود، تصمیم گرفت کاندید انتخابات رئیس جمهوری کشورش شود. به این امید که شاید روزی بتواند چیزهایی که روزی برای مردم کشورش آرزو داشت برایشان مهیا کند.

او در حالی که رای خود را به صندوق انتخابات می‌انداخت به روزهای تاریک زندان فکر می‌کرد. و حالا خوب می‌دانست که شرایط روزگار چقدر ناپایدار است و باید از فرصت‌ها تا آنجا که می‌شود استفاده کرد. خوزه که تنها یک طلوع با موفقیت فاصله داشت، روز بعد به عنوان رئیس جمهور جدید اروگوئه انتخاب شد...

از کوخ به کاخ

زندگی خوزه کاملا عوض شده بود. حالا باید برای یک دوره ۴ ساله به کاخ مجلل رئیس جمهوری نقل مکان می‌کرد و با محافظ و ماشین ضد گلوله این طرف و آن طرف می‌رفت ولی تمام کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند خوب می‌دانستند که به زودی کاری خواهد کرد که خبرش همه جا را پر کند.

همین هم شد... چند ماه از دوره رئیس جمهوری‌اش گذشته بود که در کمال تعجب مقامات اعلام کرد می‌خواهد بخش بزرگی از ساختمان کاخ رئیس جمهوری را در اختیار افراد بی‌سرپناه قرار دهد.

کاخ ریاست جمهوری اروگوئه ساختمان مجلل و بزرگی است اما از زمان به قدرت رسیدن چپگرایان در این کشور یعنی «**تاباری باسکس**» رئیس جمهور سابق تاکنون به مرور، از مساحت کاخ ریاست جمهوری کاسته شده و هم اکنون به محدوده کوچک‌تری تبدیل شده است.

مثل اینکه قبل از آن هم به یک زن و کودک بی پناه که سازمانهای خیریه بدون دلیل مشخصی از کمک به آنها امتناع کرده بودند، تا قبل از روشن شدن موضوع پناه داده بود.

قضیه از این قرار بود که با نزدیک شدن به فصل زمستان که در آمریکای جنوبی به شدت سرد است او دستور داد: در صورتی که مراکز تعیین شده برای ارائه خدمات به بی‌خانمان‌ها کافی نباشد، از ساختمان‌های کاخ ریاست جمهوری استفاده شود.

او که داشت کم کم ایده‌های جالب و رویایی‌اش را صورت اجرایی در می‌آورد، وقتی این تصمیم را گرفت که از همه مراکز پوشش دهی بی‌خانمان‌ها بازدید کرد و پس از برآورد تعداد آنها آگاه شد که تعداد بی‌خانمان‌ها از ظرفیت مراکز خدمت رسانی کمتر است.

برای کسی که از دنیای فقرا آمده بود درک این مسئله چندان هم سخت نبود. چندی بعد این سوال به وجود آمد که این کارهای خوزه واقعی است یا فقط برای جلب توجه افکار عمومی؟!

ولی وقتی سازمان‌های مربوطه دارایی‌های این رئیس جمهور را بررسی کردند متوجه شدند که او از دار دنیا یک فولکس قدیمی مدل ۱۹۸۷ دارد که کمتر از ۱۹۰۰ دلار می‌ارزد.

او در هیچ کشوری حساب بانکی نداشت و حتی سالها پیش مزرعه خانوادگی‌شان را هم به همسرش بخشیده بود.

رئیس جمهوری که حقوق نمی‌گیرد

بخشندگی و دست و دلبازی‌های خوزه به اینجا ختم نشد. چندی بعد خبری در مطبوعات معتبر دنیا پخش شد که خیلی‌ها را شوکه کرد. در حالی که بسیاری از رهبران کشورهای جهان از فاش کردن حقوق ماهیانه خود، خودداری می‌کنند، خوزه موخیکا نه فقط مبلغ دستمزد خود را فاش کرد، بلکه اعلام کرد ماهیانه ۹۰ درصد از دستمزد خود را به موسسه‌های خیریه اهدا می‌کند و به همین علت لقب فقیرترین و در عین حال بخشنده‌ترین رئیس‌جمهور جهان را کسب کرد.

در آن زمان خوزه ماهانه ۱۲ هزار و ۵۰۰ دلار حقوق می‌گرفت که تنها ۱۲۵۰ دلارش را برای خودش نگه می‌داشت.

او می‌گفت: «۱۲۵۰ دلار برای خرج ماهیانه من زیاد هم هست! خیلی از مردم با نصف این پول زندگی

داستان یک درستکاری از نوع کودکانه

وقتی به کودکان درباره صداقت، درستکاری و یا مفاهیم این چنینی آموزش می‌دهیم، همیشه در مورد اینکه اگر آنها در شرایط واقعی قرار بگیرند چه عکس‌العملی نشان می‌دهند شک داریم. ماجرایی که می‌خوانید درباره صداقت و درستکاری پسر بچه‌ای است که به شدت ما را در این زمینه امیدوار می‌کند و به ما نشان می‌دهد تاثیر آموزش‌های صحیح اخلاقی تا چه حد می‌تواند جواب مثبتی داشته باشد.

یانجییانگ سال گذشته بعد از به اتمام رساندن تحصیلاتش در دانشگاه معتبری در آمریکا به چین بازگشت تا به عنوان معلم به کشورش خدمت کند. او خیلی زود به عنوان معلم پایه دوم ابتدایی در ایالت **گانسو** استخدام شد و کارش را شروع کرد. اولین موضوعی که برای اولین جلسه تدریسش انتخاب کرده بود، درس صداقت و راستگویی بود.







می کنند».

کـم کم صرفـه جویی های خوزه به دسـتگاههای اجرایی هم رسید. به طوری که بعد از رئیس جمهوری او، مبالغ زیادی از هزینه های گزاف دولتی کسر شد.

او همان سـال، بعد از بررسـی دارایی های رهبران و رئیس جمهورهـای دنیا در صدر لیسـت فقیر ترین رئیس جمهورهای دنیا قرار گرفت.

جالب اینجاسـت که او این اقدامات را در سکوت کامـل انجام می داد و از تبلیغاتی کردن آنها خودداری می کرد. او بسـیار کم در رسـانه ها حضور می یابد اما ارتباطش را با مردم کشـورش حفـظ کرده و بیش از سران قبلی، به آنها نزدیکاست .

بعد از ریاست جمهوری

او هم اکنون ۷۶ سال دارد و **با لوسیا توپولانسکی**، همسـر خود که عضو سـابق مجلس سنای این کشور اسـت، در یک روسـتا زندگی می کند. لوسیا نیز مانند همسـرش خوزه ۹۰ درصد از حقوق ماهیانه اش را از طریق موسسـه های خیریه به محرومان و نیازمندان اهدا می‌کند .

بعد از پایان دوران رئیس جمهوری خوزه، به نوشته روزنامه «**ال مونـدو**»، گران ترین دارایی خوزه، همان خودروی فولکس واگن مدل **بیتلزش** بود که قیمت آن در بازار آن کشور، فقط ۱۹۰۰ دلاراست .

این رئیس جمهور سابق می گوید: «مبلغی که برای من باقی مانده، برای یک زندگی مناسب و شرافتمندانه کافی است؛ به ویژه اینکه شمار زیادی از مردم کشورم، با دستمزدی کمتر از این زندگی می کنند.»

گزارش ها حاکی از آن است که خوزه بدهی بانکی نـدارد و از زندگی خود لذت می بـرد. او پیش از پایان دوره ریاسـت جمهوری اش گفته بـود، آرزو می کند کشورش در صلح و آرامش به سر ببرد. وی گفته بود با پایان دوره ریاست جمهوری‌اش به روستا خواهد رفت و با همسرش در آنجا زندگی آرامی خواهد گذراند.

خوزه می گوید: «بهترین الگو برای یک رهبر نمونه این است که خود در امر خیر مشارکت کند تا دیگران با دیدن او، به آسان بودن کار خیر پی‌ببرند. »

«سـازمان شفافیت بین المللی» وابسته به سازمان ملـل متحـد در گزارش خود درباره فسـاد اداری در آمریکای لاتین نوشـته بود، کشور اروگوئه در دوران خوزه، به پائین ترین سطح فساد اداری و مالی در تاریخ خود رسیده بود...»

■

بچه هـا هم با اشـتیاق در کلاس درس شـرکت کردنـد. تصاویر کتابی کـه او برای بچه ها آماده کرده بود عکس مردی را نشـان می داد که مقداری وجه نقد در خیابان پیدا کرده و از پسـر بچه‌ای می پرسـد: «**آیا این پول متعلق به تو است؟**» و پسر بچه قاطعانه پاسخ می دهد: «**خیر! مال من نیسـت**» و بچه ها بعد از اتمام درس شرایط مشابه را بازسازی می کردند.

یانچـی تصمیـم گرفته بود به عنـوان یکی از افراد مسـئول در جامعه بـه کودکان، صداقـت، آرامش، راستگویی و عشق بیاموزد. او آخر هر جلسه از کلاسش را به آموزش و تمرین یکی از این موضوعات اختصاص داده بود.

تـا اینکـه چند روز بعـد از اتمـام تعطیلات وقتی طبق معمول به مدرسـه رفت، گـروه زیادی از دانش آمـوزان و تعـدادی از والدین آنها را دید که با دسـته گل و یادداشـت هایی به استقبالش آمده بودند. یانچی حسابی شوکه شده بود و نمی دانست قضیه از چه قرار اسـت. بچه ها پلاک هایی در دسـت گرفته بودند که روی آنها نوشـته شـده بود: «معلم خوبم از اینکه به ما یاد دادی که انسانهای خوبی باشیم ممنون».

او که کاملا گیج شـده بود، از یک نفر خواسـت تا ماجـرا را برایش توضیح دهـد. در همین حال مردی تقریبا میانسـال جلو آمد و پاکت نامه‌ای را به دست او داد و گفت: «می خواهم به بهترین حالت از شـما تشکر کنـم. لطفـا نامه را بخوانید تـا در جریان موضوع قرار بگیرید».

یانچـی پاکت نامه را باز کرد و شـروع به خواندن کـرد: «با سـلام به شـما معلم جوان! مـن یک معلم باز نشسـته هسـتم که چند روز پیش تمام دارایی ام را در یـک اتوبوس جا گذاشـتم. تصمیم داشـتم با تمام پولی که از فروش تمام دارایی‌ام بدسـت آورده بودم خانه‌ای بخرم که این اتفاق افتاد. امیدم را از دست داده بودم و تصمیم داشتم اگر تا یک روز دیگر آن پول پیدا نشـود دست به خود کشی بزنم ولی آن کسی که اصلا فکـر ش را نمی کـردم پول من را به من بر گرداند و من این مسـئله را مدیون شما هستم چون پسر بچه‌ای که پولم را بر گرداند ادعا می کند فقط به دلیل آموزش های اخلاقـی که در مدرسـه یاد گرفته ، ایـن کار را کرده است».

یانچـی کـه از خوانـدن این نامه احسـاس غرور می کرد، جریان را از مادر بزرگ «ژو» پسـری که پول را پیدا کرده بود پرسـید. او گفت: «وقتی بسته پولی که ژو پیدا کرده بود را باز کردم متوجه شدم که ۱۵۰ هزار دلار پول در آن اسـت. اولـش فکر کردم حتما متعلق به فرد بسـیار ثروتمندی اسـت و به ژو گفتم این پول خیلی زیادی است. می خواهی آن را برای خودت نگه داری؟ ولـی ژو گفت: مادر بزرگ! من خیلی دوسـت داشتم کمی از این پول مال من بود ولی چون صاحبش نیسـتم نمی توانم خرجش کنم. و بعد پول را تمام شب کنار خودش نگه داشـت تا اول صبح آن را به ایسـتگاه پلیـس تحویل دهد. آموزش های اخلاقی شـما تاثیر زیادی روی ژو گذاشته است».

یانچـی هنـوز به عنـوان معلم در همان مدرسـه تدریـس می کند و برنامه هـای آموزش اخلاقی را در کلاس های درس پر رنگ تر از گذشـته دنبال می کند و خـوب می داند که انرژی مثبتی که به دیگران هدیه می دهد روزی به سوی خودش باز خواهد گشت...

صداقت هدیه بسیار ارزشمندی است، آن را از انسانهای کم ارزش انتظار نداشته باشید

شرط آخر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: افشین

طبق معمول هر روز و رأس ساعت ۴ بعدازظهر، بوق مخصوص پایان کار بلند شد و کارگران کارخانه سوار اتوبوس‌هایی شدند که سرویس رفت و برگشتشان بود، کیفم را برداشتم و همان طور که لوازمم را جمع می‌کردم با آیفون به منشی‌ام گفتم:

ـ خانم من دارم میرم، به جعفر بگو ماشینم رو روشن کنه تا گرم بشه، خودت هم اگر نامه‌ای، درخواستی،... چیزی واسه امضا داری بیار، تا مثل هر روز جلوی در منو سرپا نگه نداری!...

خانم حسینی «چشم» گفت و دقیقه‌ای بعد با «کارتابل» آمد و هر نامه‌ای را که جلویم می‌گذاشت توضیح می‌داد: «این برگه مرخصی یکی از حسابدارهاست که فردا نمیاد... /اینها هم نامه درخواست وام سه تا از کارگرهاست که این ماه نوبتشونه... /این هم تقاضای مسوول آشپزخانه است که سفارش برنج و گوشت و... اینطور چیزها رو داده...»

همه برگه‌ها را امضا کردم و کتم را پوشیدم و همین که موبایلم را از روی میز برداشتم «خانم حسینی» ادامه داد:

ـ راستی آقای مهندس! مادرتون زنگ زد و گفت بهتون بگم سر راه حتماً برین خونه‌شون... فرمودن کار واجبی با شما دارن... سر تکان دادم و خداحافظی کردم و دقیقه‌ای بعد در راه منزل مادرم بودم. لابد دوباره برایم زن پیدا کرده بود، و من چقدر خسته بودم از این بازی که قرار بود دوباره برایم تکرار شود! پانزده سال قبل مادرم برای اولین مرتبه مرا وارد این بازی کرد:

«افشین جان! ناسلامتی تو دیگه بیست و پنج ساله و وقت گرفتنت شده... یک دختر برات سراغ دارم مثل پنجه آفتاب...»

***

مادر راست می‌گفت، ناهید واقعاً زیبا بود. پنج سال هم از من کوچکتر بود... در همان جلسه خواستگاری که اولین مرتبه دیدمش، مهرش به دلم نشست و دو ماه بعد ازدواج کردیم. پدر خدابیامرزم چقدر خوشحال بود که آخرین فرزندش را هم داماد می‌کند. آنقدر هم از ناهید خوشش آمده بود که به من می‌گفت: «عین روز برام روشنه که خوشبخت میشی!» اما خدا خیلی دوستش داشت که دو سال بعد از ازدواج من فوت کرد تا روزهای سخت زندگیم را نبیند. ناهید زن خوب و مهربانی بود. تا سه، چهار سال اول زندگیمان همه چیز خوب بود. مشکل از زمانی شروع شد که فک و فامیل شروع کردند به پچ پچ کردن و در گوش همدیگر گفتن: «پس چرا بچه‌دار نمیشن!» اوایل نه من و نه ناهید، هیچکدام‌مان به این حرفها اهمیت نمی‌دادیم و با خودمان که صحبت می‌کردیم معتقد بودیم که هر وقت خدا صلاح بداند، بچه‌دار می‌شویم. تا اینکه طعنه‌ها و متلک‌های فامیل باعث شد زنم نگران شود و به سراغ دکتر برود. چند ماهی این در و آن در زد و چند تا دکتر عوض کرد و... تا بالاخره آنچه را که خودش هم باور نمی‌کرد از زبان دکترها شنید: «شما مشکلی ندارید... باید از شوهرتان هم آزمایش بگیریم تا معلوم بشه قضیه چیه؟...»

وقتی ناهید این حرف را زد، بیشتر از من به مادرم برخورد که به عروسش گفت: «پدر مرحوم افشین صاحب شش تا فرزند بود... این وصله‌ها به پسر من نمی‌چسبه!» اما چسبید! وقتی اولین دکتر به من گفت: «شما مشکل دارید...» کم مانده بود گردنش را بشکنم! اما وقتی دکتر دوم و سوم همین را گفتند، آن وقت دیگر جلوی ناهید هم نمی‌توانستم گردنم را راست بگیرم! صادقانه بگویم که ناهید تا چند ماه بعد از معلوم شدن این قضیه، یکبار هم حرفی نزد. تا اینکه کم کم راضی‌ام کرد تا برای درمان به سراغ پزشکان معروف بروم. من هم قبول و معالجه را شروع کردم و... تا سرانجام دکترها حرف آخر را زدند: «آقای محترم شما هرگز نمی‌تونین پدر شوید!» طفلک ناهید؛ هرگز چهره ناامیدش را فراموش نمی‌کنم! تا یک هفته لام تا کام حرف نزد، تا یک روز صبح سر میز صبحانه حرف دلش را زد: «از من دلخور نشو افشین...، من یک زنم و مثل همه زنها آرزو دارم مادر بشم...، الان که هنوز جوانم و آب و رنگی دارم شاید شانس دوباره ازدواج کردن نصیبم بشه...، مهریه هم نمی‌خوام افشین... به شرط اینکه بی دردسر کار را تمام کنیم!» و من هم دو هفته بعد ـ بی دردسر ـ کار را تمام کردم و نصف مهریه‌اش را هم دادم و به این ترتیب سال ششم از ازدواجم، شدم مرد مجرد! درست از فردای جدائیم از ناهید، مادر و سه خواهرم دست به کار شدند: «مردم آرزوشونه شوهری به موقعیت تو داشته باشند، خوش قیافه، جوان، پولدار و ...» من هم قبول کردم، اما یک شرط برای دوباره ازدواج کردنم گذاشتم: «هر دختری را برایم می‌پسندید، ابتدا بهش بگین من نمی‌تونم بچه‌دار بشم که بعداً بینمان مشکل پیش نیاد...» آنها هم قبول کردند و اگرچه سخت بود، اما یکسال بعد زن مطلقه‌ای را برایم پیدا کردند. زری می‌گفت: «گور بابای بچه... مگه ما چه گلی به سر پدر و مادرمان زدیم که بچه‌های ما بخوان به سرمون بزنن؟!»

زری دو سال از من کوچکتر بود. زندگیمان هم بد نبود، اما فقط سه سال با هم خوشبخت بودیم. بعد از آن بود که زری شروع کرد به باج گرفتن! چپ و راست باید برایش طلا و لباس می‌خریدم. هر بار هم که غرولند می‌کردم، بغض می‌کرد و می‌گفت: «زنهای مردم دلشون به بچه‌هاشون خوشه... حالا که من دلم به این چهار تا تکه طلا و لباس خوشه، ناراضی هستی؟...» من هم کوتاه می‌آمدم، اما هرچه من عقب‌نشینی می‌کردم، او حریص‌تر می‌شد؛ سال پنجم ازدواجمان بود که برای پدر و مادر و خواهر و برادرانش هم از من «پول توجیبی» می‌گرفت! هنگامی که فهمیدم دارد باجگیری می‌کند، دیگر کوتاه نیامدم و او هم حرف آخرش را زد؛ طلاق! برخلاف ناهید، زری آنقدر طماع بود که تا ریال آخر مهریه‌اش را هم گرفت و رفت دنبال زندگی خودش!



حالا و در حالی که ۳۶ ساله شده بودم، طی یازده سال دو بار زن گرفته و دو بار جدا شده بودم. طوری از ازدواج متنفر شده بودم که رسماً با مادر و خواهرانم اتمام حجت کردم؛ «حرف زن گرفتن منو بزنین، دیگه پا توی خونه‌تون نمی‌گذارم!» آنها هم که انگار تقدیر مرا قبول کرده بودند، دیگر کاری به کارم نداشتند! من هم طوری خودم را در کار غرق کردم که لااقل از این طرف خوش آوردم، وضع کارخانه روز به روز بهتر و من نیز پولدارتر می‌شدم و... اما انگار آغاز دهه چهلم زندگی‌ام باعث شد مادرم یادش بیاید که دوباره به فکر داماد کردن من بیفتد:

ـ پسرم من که تا ابد زنده نیستم... خواهرات هم زندگی دارند و مجبورند به شوهر و بچه‌های خودشون برسند... پس فردا که پیر بشی کسی نیست که یک لیوان آب بده دستت و...

و آنقدر گفت و گفت تا کم کم قانع شدم! راستش را بخواهید خودم هم بی‌میل نبودم؛ برای مردهایی مثل من که نه اهل خوشگذرانی هستند و نه رفیق‌بازی می‌کنند «خانواده» تنها راه خوشبخت شدن نشان می‌باشد! وقتی خواهرها و مادرم رضایتم را برای ازدواج سوم شنیدند، خیلی خوشحال شدند، اما این بار هم یک شرط گذاشتم: «من فقط با زنی ازدواج می‌کنم که طلاق گرفته باشه... در حقیقت به خاطر اینکه نمی‌تونه مادر بشه، شوهرش طلاقش داده باشه!»

مادرم با تعجب گفت: «مادر جون اگر نمی‌خوای ازدواج کنی، چرا می‌خوای مار و سنگ قلاب کنی! حالا ما از کجا بگردیم زنی پیدا کنیم که به خاطر بچه‌دار نشدن، شوهرش طلاقش داده باشه؟

شاید حق با مادرم بود؟ اما قانعش کردم!» مادر جون چنین زنی که خودش همین درد را داشته باشه... اولاً منو تحقیر نمی‌کنه... ثانیاً سختی کشیده، وامیسه و زندگی می‌کنه!»

هر طور بود آنها را قانع کردم و... تا اینکه چند ماه بعد و در آستانه چهل و یک سالگی خواهر بزرگم یک روز تلفن زد و گفت: «داداش همان چیزی که می‌خواستی شد؛ با یک خانم ۳۷ ساله آشنا شدم که بعد از ده سال زندگی مشترک، چون نمی‌تونسته مادر بشه، شوهرش هم بی‌دردسر طلاقش داده و رفته زن بگیره؛ نفیسه زن خیلی خوبیه... مهربون و باشعور... مطمئنم می‌تونه خوشبختت کنه داداش!» این طوری بود که ابتدا مادر و خواهرانم به سراغ «نفیسه» رفتند و وقتی همه حرفها میانشان رد و بدل شد، قرار شد یک روز به خانه مادرم بیاید و....

خانم حسینی که گفت: «مادرتون گفته کار واجبی دارم»

مطمئن شدم با نفیسه قرار گذاشته. حدسم درست بود و به خانه مادرم که رسیدم او را دیدم کنار باغچه نشسته و به فکر فرو رفته؛ چهره معصوم و درد کشیده‌اش باعث شد همان لحظه محبتش به دلم بنشیند. آن روز عصر تا آخر شب با هم حرف زدیم و در آن هفت، هشت ساعت، من بیشترین صحبتم در مورد بچه بود: «من کاملاً از فکر بچه آمدم بیرون، چون نمی‌تونم پدر بشم، واسه همین دیگه عشقی هم به بچه ندارم، اینم بگم که اصلاً تمایلی به گرفتن بچه از پرورشگاه ندارم...!»

پاسخ نفیسه یک جمله بود: «من دنبال مردی هستم که منو بخاطر خودم دوست داشته باشه و منم عاشق خودش باشم!»

نمی‌دانم چرا خود را قانع کردم که با این زن سوم خوشبخت می‌شوم!

***

صادقانه می‌گویم که آرامش را که در کنار نفیسه احساس می‌کردم، در هیچکدام از زندگی‌های قبلی‌ام تجربه نکرده بودم. او بسیار صبور بود و با معرفت، و فهیم و باشعور...؛ عصرها وقتی از سر کار می‌آمدم و کنارش می‌نشستم، نمی‌فهمیدم کی شب شد؟ در مورد همه چیز حرف می‌زدیم، نفیسه حتی در مورد اداره کردن کارخانه نیز مشورتهای خوبی به من می‌داد، زندگی کم کم داشت روی خوش به من نشان می‌داد و.... اما انگار تقدیر من فقط و فقط برای سختی کشیدن بود؛ هنوز به پایان سال اول از دواجمان نرسیده بودیم که بعضی رفتارهای نفیسه برایم سوال برانگیز شد؛ تلفن‌های وقت و بی‌وقتی که بهش می‌شد، بیرون رفتن‌های ناگهانی و بدون توضیح منطقی، اوایل فکر کردم شاید او هم آمده تا چند ماه گوش مرا ببرد و پولی به جیب بزند و برود؛ اما وقتی ارزانترین طلاها را می‌خرید و به زور حاضر می‌شد لباس نو بخرد، از این فکر درآمدم؛ حتی وقتی یک ماشین گران قیمت به عنوان کادوی تولدش خریدم، با من حرف نزد تا موقعی که مجبور شدم آن ماشین را بفروشم و یک پراید برایش بخرم! اما رفتارهای مشکوکش همچنان ادامه داشت، تا بالاخره «غول شک» بعد از دو سال آرام آرام در وجودم خانه کرد؛ بوی گند خیانت به مشامم می‌رسید! با هیچکس هم نمی‌توانستم مشورت کنم و کمک بخواهم؟ چاره‌ای نبود غیر از اینکه خودم او را تحت نظر بگیرم!

آن روز داشتم دیوانه می‌شدم، فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز بخواهم زنم را تعقیب کنم تا بفهمم به من خیانت می‌کند! اما دیگر چاره‌ای نداشتم؛ در این چند روز آخر وقتی فقط تلفن زدنهای نفیسه را کنترل کردم، یا وقتی به موبایلش زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم «کجایی؟» و او می‌گفت «آمدم داخل حیاط و زنگ تلفن را نمی‌شنوم» اما می‌دیدم که از خانه بیرون رفته، همه اینها باعث شد چنین تصمیمی بگیرم و بخواهم تعقیبش کنم! برای این که توجهش جلب نشود، با وانت کارخانه ـ که نمره شخصی بود و نفیسه آن را ندیده بود ـ به تعقیبش پرداختم، یک ساعتی سر کوچه منتظر بودم و کم کم داشتم قانع می‌شدم اشتباه کرده‌ام، که او با ماشین خودش از خانه زد بیرون. وقتی به موبایلش زنگ زدم گفت: «آمدم سر کوچه خرید کنم!»

با دویست متر فاصله در تعقیبش بودم. از شمال تهران رفت طرف شرق، چند خیابان فرعی را هم دنبالش رفتم تا بالاخره پیچید داخل یک کوچه، برای اینکه مرا نبیند، یک دقیقه سر کوچه معطل شدم و وقتی خواستم داخل کوچه شوم، یک ماشین از آن طرف پیدایش شد، کوچه باریک بود و یک نفرمان باید دنده عقب می‌رفت، راننده آن ماشین جوان بود و دنبال بهانه تا دعوا راه بیندازد! مجبور شدم صد متر را دنده عقب بیایم و بعد از حدود دو دقیقه، داخل کوچه شدم و همین طور دنبال نفیسه بودم که از یک خانه بیرون آمد و تا خواستم به طرفش بروم و مچش را بگیرم، سوار ماشین شد و از آن طرف کوچه بیرون رفت.

ابتدا خواستم تعقیبش کنم، اما بعداً تصمیم گرفتم به سراغ خانه‌ای بروم که زنم از آن بیرون آمده بود. در حالی که خون جلوی چشمانم را گرفته بود و مشت‌هایم را گره کرده بودم از ماشین پیاده شدم و به طرف خانه راه افتادم مدام با خودم می‌گفتم: «افشین مبادا کاری بکنی که یک عمر پشیمان بشی؟ اگر زنت آشغاله، ارزش نداره بخاطرش اعدام بشی!» اینها را می‌گفتم و مدام صلوات می‌فرستادم تا آرام باشم. پشت در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و زنگ زدم. چند ثانیه طول کشید تا در باز شد و پسر جوانی که توی چارچوب در ایستاده بود، با دیدنم گفت: «شما افشین هستی...؟» با این که خیلی تلاش می‌کردم خود را کنترل کنم فریاد زدم «تو کی هستی آشغال» و با مشت کوبیدم توی صورتش...

***

به خانه که برگشتم اصلاً دلم نمی‌خواست با «نفیسه» رخ به رخ شوم. مخصوصاً و بر خلاف همیشه تا ۱۱ شب بیرون بودم و داخل که شدم نفیسه با خنده گفت: «دیگه از گشنگی داشتم ضعف می‌کردم...» بهانه سر درد آوردم و بی آنکه نگاهش کنم داخل اتاق کارم شدم و در را بستم! تا خود صبح پلک هم نزدم و فقط فکر کردم و فکر کردم، تا بالاخره تصمیمم را گرفتم. صبحانه را که خوردم به زنم گفتم: «لباستو بپوش، شناسنامه‌ات رو هم بردار و همراه من بیا...!»

رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و قبل از این که فرصت «کجا» گفتن پیدا کنه، رفتم و داخل ماشین منتظرش نشستم. چند دقیقه بعد همین که نشست کنار دستم گفت: «کجا داریم می‌ریم؟» پوزخندی زدم و گفتم: «واسه چی ترسیدی؟»

در حالی که کاملاً می‌لرزید گفت: «خب... وقتی تو میگی شناسنامه را با خودت بیار...» حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ حدس‌ات درسته... داریم میریم محضر...

این را که گفتم رنگ صورتش کبود شد و تمجمج کنان پرسید:

ـ محضر...؟ واسه چی محضر؟

نگاهم را ریختم به چشمانش و گفتم:

ـ ببینم نفیسه... به نظر تو دروغ کار خوبیه؟

زبانش مثل سنگ به سق دهانش چسبیده بود و حرف نمی‌زد، نگاهش پر از وحشت و ترس بود و.. جلوی محضر که توقف کردم گفتم: «پیاده شو...» و خودم زودتر پیاده شدم و از پله‌های محضر بالا رفتم. نفیسه که انگار داشت به طرف چوبه دار می‌رفت گفت: «چی شده افشین... می‌خوای منو طلاق بدی؟» مگه تو این دو سه سال از من بدی دیدی؟

جوابش را ندادم و به در ورودی محضر که رسیدم ایستادم و در را باز کردم و گفتم: «بفرمائین داخل...» نفیسه قدمهای آخر را انگار می‌خزید و... اما همین که وارد محضر شد، دو نفر پیش پایش برخاستند و به استقبالش آمدند: «سلام مامان...»

نفیسه کم مانده بود بیفته زمین که دستش را گرفتم، سپس همان جوان دیروزی جلو آمد و گفت: «مامان افشین خان خیلی با حاله... تو واسه چی نگران بودی...؟»

نگاهم به گوشه لب پسر هفده ساله نفیسه، افتاد که هنوز اثر مشت دیروزم روی لبش مانده بود...

***

بقیه در صفحه ۵۵

در دردها دوست را خبر نکردن، خود نوعی عشق ورزیدن است.
• شریعتی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

او هیچ وقت نمی‌تواند راه برود

دختر کوچکی در یک کلبه محقر دور از شهر در یک خانواده فقیر به دنیا آمده بود. زایمان، زودتر از زمان مقرر انجام شد و او نوزادی زودرس، ضعیف و شکننده‌ای بود، طوری که همه شک داشتند او زنده بماند. وقتی ۴ ساله شد، بیماری ذات‌الریه و مخملک را با هم گرفت، ترکیب خطرناکی که پای چپ او را از کار انداخت و فلج کرد؛ اما او خوش‌شانس بود..

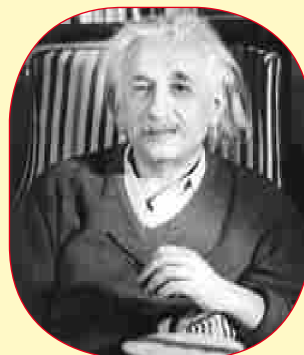
او خوش شانس بود چون مادری داشت که او را تشویق و دلگرم می کرد. مادرش به او گفت: علیرغم مشکلی که در پایت داری، با زندگیت هر کاری که بخواهی می توانی بکنی، تنها چیزی که احتیاج داری ایمان، مداومت در کار، جرأت و یک روح سرسخت و مقاوم است. بدین ترتیب در ۹ سالگی دختر کوچولو بست‌های آهنی پایش را کنار گذاشت و برخلاف آنچه دکترها می گفتند که هیچ گاه به طور طبیعی راه نمی رود، راه رفت و ۴ سال طول کشید تا قدم‌های منظم و بلندی را برداشت و این یک معجزه بود!

او یک آرزوی باور نکردنی داشت، آرزو داشت بزرگ ترین دونده زن جهان شود؛ اما با پاهایی مثل پاهای او این آرزو چه معنایی می توانست داشته باشد؟ در ۱۳ سالگی در یک مسابقه دو شرکت کرد و در تمام مسابقات آخرین نفر بود. همه به اصرار به او می گفتند که این کار را کنار بگذارد، اما روزی فرا رسید که او قهرمان مسابقه شد!

از آن زمان به بعد **ویلما رادولف** در هر مسابقه‌ای که شرکت کرد، برنده شد. در سال ۱۹۶۰ او به بازی‌های المپیک راه یافت و آنجا در برابر برترین دونده زن دنیا که یک دختر آلمانی بود، قرار گرفت که تا به حال کسی نتوانسته بود او را شکست دهد؛ اما ویلما پیروز شد و در دوی ۱۰۰ متر، ۲۰۰ متر و دوی امدادی ۴۰۰ متر ۳ مدال المپیک گرفت. او اولین زنی بود که توانست در یک دوره المپیک ۳ مدال طلا کسب کند.

و این در حالی بود که گفته بودند او هیچ وقت نمی تواند دوباره راه برود!

وصیتی زیبا و ماندگار از آلبرت انیشتین



روزی فرا خواهد رسید که جسم من آنجا زیر ملحفه سفید پاکیزه‌ای که از چهار طرفش زیر تشک تخت بیمارستان رفته است، قرار می گیرد و آدم‌هایی که سخت مشغول زنده‌ها و مرده‌ها هستند از کنارم می‌گذرند .

آن لحظه فرا خواهد رسید که دکتر بگوید مغز من از کار افتاده است و به هزار علت دانسته و ندانسته زندگیم به پایان رسیده است.

در چنین روزی، تلاش نکنید به شکل مصنوعی و با استفاده از دستگاه، زندگیم را به من برگردانید و این را بستر مرگ من ندانید. بگذارید آن را بستر زندگی بنامم. بگذارید جسمم به دیگران کمک کند که به حیات خود ادامه دهند.

چشمهایم را به انسانی بدهید که هرگز طلوع آفتاب، چهره یک نوزاد و شکوه عشق را در چشم‌های یک زن ندیده است.

قلبم را به کسی هدیه بدهید که از قلب جز خاطره ی دردهایی پیاپی و آزار دهنده چیزی به یاد ندارد.

خونم را به نوجوانی بدهید که او را از تصادف ماشین بیرون کشیده‌اند و کمکش کنید تا زنده بماند تا نوهایش را ببیند .

کلیه‌هایم را به کسی بدهید که زندگیش به ماشینی بستگی دارد که هر هفته خون او را تصفیه می‌کند .

استخوان‌هایم، عضلاتم، تک تک سلول‌هایم و اعصابم را بردارید و راهی پیدا کنید که آنها را به پاهای یک کودک فلج پیوند بزنید.

هر گوشه از مغز مرا بکاوید، سلول‌هایم را اگر لازم شد، بردارید و بگذارید به رشد خود ادامه دهند تا به کمک آنها پسرک لالی بتواند با صدای دورگه فریاد بزند و دخترک ناشنوایی زمزمه باران را روی شیشه اتاقش بشنود.

آنچه را که از من باقی می‌ماند بسوزانید و خاکسترم را به دست باد بسپارید، تا گلها بشکفند .

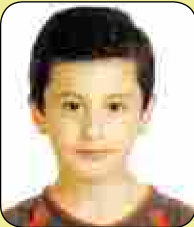
اگر قرار است چیزی از وجود مرا دفن کنید بگذارید خطاهایم، ضعفهایم و تعصباتم نسبت به همنوعانم دفن شوند. گناهانم را به شیطان و روحم را به خدا بسپارید و اگر گاهی دوست داشتید یادم کنید. عمل خیری انجام دهید، یا به کسی که نیازمند شماست، کلام محبت‌آمیزی بگویید .

اگر آنچه را که گفتم برایم انجام دهید، همیشه زنده خواهم ماند.

شکوفه های زندگی



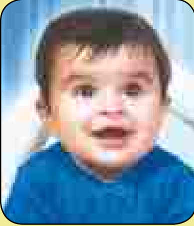
النا فرحمند



سیدروح‌الله مصطفوی



مطهره‌سادات مصطفوی



رادین لطفی آزاد



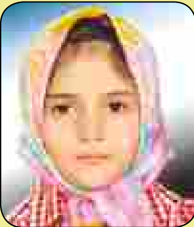
مهراد اسکندری



ساحل فولادی



صدف فولادی



نجمه باقری



آیسا حیدری



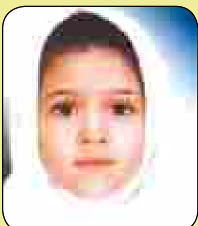
زهرا فتحی‌زاده



یگانه فرجی



رؤیا قربانی



پریا شیری

ترازو

امیر پرندک

رامهرمز کتابخانه بیشتر می‌خواهد

شهرستان رامهرمز جمعیتی بالغ بر ۱۰۲ هزار نفر دارد. اما در آن فقط ۲ کتابخانه عمومی کوچک وجود دارد. این کتابخانه‌ها نیاز کتابخوان‌های رامهرمزی را برآورده نمی‌کند در حالی که بیش از ۶هزار نفر عضو کتابخانه‌های رامهرمز هستند و اخیراً با زحمات رئیس کتابخانه‌های عمومی شهرستان، آقای سالمی زمینی به مساحت ۴هزار متر مربع جهت احداث کتابخانه استاندارد و بزرگ تهیه شده است که نیاز به اعتبارات دارد. جوانان و اعضاء کتابخانه‌های رامهرمز از استاندار خوزستان و مدیر کل کتابخانه‌های خوزستان درخواست همکاری در خصوص تخصیص اعتبار لازم جهت احداث این کتابخانه بزرگ و استاندارد را دارند.

محمدعلی یوسفی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی رامهرمز

باز هم کتابخانه نیاز است

در حال حاضر ۶ کتابخانه در شهرستان گناوه وجود دارد که ۳ کتابخانه آن شهری و ۳ کتابخانه آن روستایی است که این میزان مطلوب نیست و نیاز است که ۲ کتابخانه شهری و ۴ کتابخانه روستایی احداث شود. فضای موجود کتابخانه‌ها در شهرستان ۲ هزار و ۲۰۰ متر مربع است و بیش از ۴۵ هزار عنوان کتاب در کتابخانه شهرستان برای مطالعه وجود دارد.

این تعداد کتابخانه برای شهر گناوه از توابع بوشهر کافی نیست انتظار می‌رود مسوولان محلی چاره‌ای بیندیشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

صومعه‌سرا و زشتی تکدی

وجود متکدیان علاوه بر زشت کردن چهره شهر صومعه‌سرا و به جا گذاشتن تاثیرات روحی و روانی بر افراد می‌تواند عامل مهمی در تن‌پروری، کاهلی و بی‌علاقگی به کار و تلاش باشد. به گزارش خبرنگار مهر، شاید اگر این روزها بخواهید به خیابان‌های شهر برای خرید و یا کار بانکی و یا به بازارهای هفتگی بروید نخستین چیزی که توجه افراد را به خود جلب می‌کند وجود کودکان سیاه‌چرده با لباس‌های پاره است که بدنبال شهروندان می‌دوند و از آنان پول می‌خواهند.

کودکانی که از لهجه‌شان مشخص است ایرانی نیستند. این گداهای خبره بهتر از هر ایرانی زمان واریز یارانه را می‌دانند و در کنار عابر بانک‌ها به دنبال افراد می‌آیند، این گداها پی به مهمان‌نوازی گیلانی‌ها برده‌اند و چای نخورده پسر خاله شده‌اند و در بازارهای هفتگی استان خودنمایی می‌کنند. کارشناس مسائل اجتماعی در این باره می‌گوید: تکدی گران که بدون ارائه هیچ کار و خدمتی برای دیگران از آنها چشمداشت کمک و توقع پرداخت پول دارند آثار و عوارض مختلفی در جامعه به همراه خواهند داشت.

باران در کیش

ریزش باران در جزیره کیش باعث آب گرفتگی در معابر و خیابانهای اصلی این جزیره شد. ریزش باران در این جزیره که هوای تابستانی را پشت سر گذاشته بود و پائیز آن نیز گرم و مرطوب است باعث شد که جزیره حال و هوای زمستانی به خود بگیرد و دمای هوای آن با ۱۰ درجه کاهش خنک شود. ریزش باران شدید به طوری بود که اکثر خیابانها، بلوارها و کوچه‌های این جزیره توریستی دچار آبگرفتگی شد و در بعضی از خیابانها سیلاب به راه افتاد و کارگران خدمات شهری را وادار کرد تا با ابتدایی‌ترین وسایل مشغول باز کردن راه آبها شوند. از سوی دیگر این ریزش باران که به گفته بومیان جزیره کم سابقه بود باعث شادی مردم بویژه کودکان و نوجوانان به هنگام عزیمت به مدارس خود شد.

طالع زاری

چرا در جریمه عدالت نیست؟!

چرا قانون برای همه یکسان اجرا نمی‌شود؟! بعضی از رانندگان دور میدان آیت‌الله صالحی قائم‌شهر مازندران ساعت‌ها خودروی خود را پارک می‌کنند اما هیچگاه از



پلیس برای جریمه کردن آنها خبری نمی‌شود.

حالا در این میان اگر خودرویی گذری برای انجام کاری دقایقی توقف کند پلیس از جریمه کردن آن هیچگونه دریغی نخواهد کرد.

کاش برای برقراری و تداوم فرهنگ رانندگی و راهنمایی با متخلفان یکسان برخورد شود.

مسعود ذوالفقاری ـ خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

رشد فرهنگی آبدان کند است

جوانان آبدانی از مسئولان استان کشور خواستار ساخت مجتمع فرهنگی و هنری هستند.

متأسفانه با گذشت بیش از یک دهه از شهر شدن آبدان هنوز جوانان هنرمند این کشور از داشتن یک فضای فرهنگی و هنری محرومند.

اکبر محمدی نماینده هنرمندان این شهر می‌گوید: متأسفانه در آبدان مکان مناسبی برای اجرای برنامه‌های فرهنگی و هنری وجود ندارد. جوانان این شهر از این موضوع رنج می‌برند!

قابل ذکر است، ساخت مجتمع فرهنگی در آبدان یکی از مصوبه‌های سفر ریاست جمهوری به استان بوشهر بود که متأسفانه تاکنون در این باره اقدامی صورت نگرفته است. این شهر قطب فعالیت‌های قرآنی استان است ضروری است و توجه بیشتری به رشد فرهنگی آن شود.

رضا محمدی آبدان

زباله‌های دردسرساز

عده‌ای از زباله جوها زباله‌ها را از هم جدا می‌کنند، زباله‌های قابل بازیافت را با خود می‌برند و زباله‌های دیگر را پخش و پلا می‌کنند.

گاهی به نظر می‌رسد، وجود سطل‌های بزرگ زباله تنها برای این افراد است تا آنها با خیال راحت به جداسازی زباله‌های مورد نظرشان از زباله‌های تجمیع شده بپردازند.

آیا بهتر نیست از داخل خانه‌ها برای جداسازی زباله‌ها فکری کرد تا این کارگران زباله‌ها را پخش و پلا نکنند.

داود خامنه

میمه چه وقت بخش می‌شود؟!

ابراهیم رضایی در گفتگو با ایسنا، اظهار کرد: از نظر تقسیمات کشوری میمه از توابع استان ایلام جزء دهستان «سید ناصر الدین» و تابع بخش زرین آباد است و این در حالی است که منطقه میمه از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۶۷ مرکز بخش زرین آباد بوده و بخشداری داشته است اما در این سال‌ها بنابه تصمیم نماینده وزارت کشور، مرکز بخش به دلیل افزایش نسبی شهر مجاور از میمه به پهله انتقال یافت.

وی خاطرنشان کرد: از سال تغییر بخش، مردم خواستار تبدیل کردن میمه به بخش بودند و اکنون با تغییر شاخص‌های جمعیتی قدم‌هایی برای تبدیل شدن به بخش میمه در دل شهرستان دهلران به نام «سراب میمه» برداشته شده است.

عضو شورای اسلامی شهر میمه درباره وضعیت جغرافیایی این بخش جدید، گفت: این بخش از دو دهستان به نام تختان و گورابین با مرکزیت شهر میمه تشکیل شده است و با توجه به اقدامات انجام شده در سال ۹۲ مردم این دیار دارای بخشداری خواهند شد.

رضایی به پتانسیل‌های اداری و شرایط مساعد گردشگری منطقه اشاره کرد و گفت: طرح توجیهی این ارتقاء تهیه شده و در اختیار وزارت کشور قرار گرفته و موافقت اولیه با این ارتقاء انجام شده است اما باید تایید نهایی شود.

نان همچنان بی‌کیفیت

حذف یارانه نان باعث شد نانوایی‌ها به دستور مسوولان قیمت آن را گران کنند. بعد از این افزایش قیمت، مردم انتظار داشتند کیفیت نان بهتر شود. ولی متأسفانه برخی از نانوایی‌ها به همان روال گذشته نان را سوخته یا خمیر به دست مشتریان می‌دهند وقتی هم برای رسیدگی به این مسأله مردم با سازمان تعزیرات حکومتی تماس می‌گیرند، پاسخ می‌دهند که ما مسوول رسیدگی به گران‌فروشی و کم‌فروشی نان هستیم، نه کیفیت آن! بالاخره مشخص نیست مسوول رسیدگی به کیفیت نامطلوب نان چه سازمانی است؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

روزی که بدون خنده سپری شود، یک روز تلف شده است

● چارلی چاپلین

نیلوفر یوسفی

ماجرای زنی که به جنگ قاچاقچیان دختران رفت

ماریا هنوز زنده است



سوزانا به خاطر تلاش برای یافتن دخترش کاندید دریافت جایزه نوبل شده است.

تلاش‌های «سوزانا ترایمایکو» برای پیدا کردن دخترش که سالها پیش توسط افراد ناشناسی دزدیده شد، گوشه‌ای از دنیای تجارت کثیف جنسی را در کشور آرژانتین به جهان نشان داد...

سوالهای زیادی در ذهن به هم ریخته سوزانا وجود دارد ولی در نهایت همه آنها به یک سوال بر می گردند: چه بلایی سر تنها دخترم «ماریا» آمد؟ «ماریا دی لوس آنجلس» معروف به ماریا تا ده سال پیش توسط افراد ناشناسی دزدیده شد و تاکنون هم پیدا نشده است.

سوزانا با یک دنیا غم نشسته است و یک تکه کاغذ را مدام تا می کند و دوباره آن را باز می کند. پلکهایش را بیش از حد به هم می زند و هر چند ثانیه یک بار هم بی اختیار اخم می کند. سوزانا که ۵۸ سال سن دارد با موهای تیره و صاف و چشمان هوشیار مدام به دخترش فکر می کند. وقتی صحبت به ماریا می رسد، تند تر صحبت می کند. بی تابی های او در برابر کاغذ بازی های اداری همه جا معروف شده است. او از این ناراحت است که چرا افرادی که ده سال پیش شاهد دزدیده شدن ماریا بودند از صحبت کردن با بازرسان امتناع می کنند.

مثلا نجاری که ادعا کرده بود «آن روز دو مرد را دیده که ماریا را به یک ماشین قرمز با شیشه های رنگ شده هل داده‌اند» ولی مرد نجار فقط چند روز بعد چنان ناپدید شد که انگار زمین دهان باز کرده و او را بلعیده است و دیگر هیچ وقت کسی او را آن اطراف ندید. سوزانا وقتی به چشمان «سول» نوه سیزده ساله‌اش نگاه می کند و موهای تیره، گونه های سرخ و چشمان خمار او را می بیند، مدام به دخترش فکر می کند و در ذهنش سوالهای زیادی شکل می گیرد.



متهمان پرونده ماریا زن جوانی که حدود یک دهه پیش ناپدید شد

با این حال خیلی ها در آرژانتین فکر می کنند که ماریا با میل خودش با آن غریبه ها رفته است. البته شاید این فکر به این دلیل باشد که وقتی ماریای ۲۳ ساله کمی آن طرف تر از خانه مادرش ناپدید شد و در واقع تا آوریل سال ۲۰۰۲، قاچاق انسان در آرژانتین جرم به حساب نمی آمد و کسانی که در خانه های فساد کار می کردند مدعی بودند که زنان با میل خودشان به آنجا برده می شوند.

ولی در طول این چندین سالی که سوزانا به دنبال دخترش می گشته است حتی لحظه‌ای این فکر به ذهنش خطور نکرد و با پشتکار فراوان به فعالیت هایش ادامه داد. به طوری که برایش نشان و مدالهای متفاوتی با خود به ارمغان آورد و باعث شد قانون کشور آرژانتین در سال ۲۰۰۸ قاچاق انسان را به عنوان یک جرم سنگین تعریف کند.

تلاش های سوزانا برای پیدا کردن و نجات دادن دخترش آن قدر معروف شد که در سال ۲۰۰۷ در مراسمی که در شهر واشنگتن دی سی برگزار شد، کاندولیزا رایس، وزیر امور خارجه آمریکا نشان شجاعت زنان را به خاطر تلاش های ضد قاچاق انسان به سوزانا اعطا کرد. چند هفته پیش نیز «کریستینا فرناندز دی کرچنر» رئیس جمهور آرژانتین به منزل شخصی سوزانا رفت و در نهایت این مادر سرسخت، آوریل گذشته نامزد دریافت جایزه صلح نوبل شد.

ولی مسئله‌ای که بیشتر از همه برای سوزانا اهمیت دارد، دادگاهی است که در ماه فوریه در ارتباط با ناپدید شدن دخترش ماریا برگزار شد و هفت مرد و شش زن در آن دادگاه از خودشان دفاع کردند. نظر دادگاه اوایل نوامبر مشخص خواهد شد. پاسخی که سوزانا و هزاران مادر نگران منتظر شنیدن آن هستند. دفاع متهمان پرونده به میزان زیادی بر این مسئله تاکید می کرد که سوزانا و همسر ماریا او را به میل خودشان برای بردگی جنسی فروخته‌اند. مسأله‌ای که آنها به شدت تکذیب می کنند.

ولی موضوعی که در این میان کاملا مشخص و واضح است این است که فعالیت های سوزانا دید مردم و مطبوعات را به مسئله قاچاق انسان عوض کرده است و مردم این تغییر را به میزان زیادی مدیون این زن هستند. یکی از وکلای پرونده می گوید: «هیچکس نباید اقدام او را در این تغییر افکار عمومی در مورد قاچاق انسان بی تاثیر ببیند». این در حالی است که سازمان ملل در آمد سالیانه قاچاق انسان را بیش از ۳۱/۶ میلیارد دلار تخمین زده است که بعد از فروش مواد مخدر پر در آمد ترین فعالیت غیر قانونی دنیا است.

سالانه حدود ۲/۵ میلیون نفر در دنیا قاچاق می شوند که حدود ۱/۲ میلیون نفر آنها کودک هستند. این میزان قاچاق انسان آن قدر بالا است که همین اواخر FBI، سازمان امنیت داخلی و سازمان کنترل مهاجرت ایالت متحده آمریکا را به فکر فرو برد تا برنامه هایی در این خصوص داشته باشند. کار به جایی رسید که حتی باراک اوباما هم در یک سخنرانی به صدا در آمد و گفت:

«همه مردم دنیا باید در این ناامنی که برای زنان و کودکان ما وجود دارد با هم همکاری کنند».

از سال ۲۰۰۸ که در پی تلاش های سوزانا پلیس قاچاق انسان را جرم سنگینی تعریف کرد، مقامات توانسته‌اند بیش از ۳۰۰۰ نفر را در شبیخون های متعدد از دست قاچاقچیان انسان نجات دهند. خود سوزانا با به خطر انداختن جانش تاکنون موفق به نجات ۱۵۰ دختر شده است که بعضی هایشان فقط ۱۲ سال سن داشته اند.

او در این باره می گوید: «برایم مهم نیست که کشته شوم. عشقی که به دخترم دارم خیلی زیاد تر و قویتر از خطراتی است که قاچاقچی ها ممکن است برایم به

وجود بیاورند».

ولی این حرفها فعلا چیزی را عوض نکرده است چون ماریا هنوز پیدا نشده و سوالهای زیادی در ذهن سوزانا باقی مانده است. همین مسئله باعث شده است که امروز سوزانا و پنج وکیلی که استخدام کرده است اتفاقاتی که حدس می‌زنند برای ماریا افتاده باشد را بازسازی کنند.

سوزانا عقیده دارد همه چیز از همسایه ناآشنایی شروع شد که او معتقد است به عنوان پرستار با گروههای قاچاق انسان کار می‌کرده است. ولی «سن میگوئل»، پرستار مورد ظن همه چیز را انکار می‌کند.

در سال ۲۰۰۲ ماریا که فرزندش تازه راه رفتن را یاد گرفته بود به سن میگوئل گفته بود که می‌خواهد برای مشاوره و کنترل بارداری‌های ناخواسته به پزشک مراجعه کند. همان موقع سن میگوئل ادعا کرده بود یکی از دوستانش رئیس بخش زنان یک بیمارستان خصوصی است. سوزانا می گوید: «همیشه به دخترم می‌گفتم که از این پرستار مشکوک دوری کن. احساس می‌کردم اتفاق بدی خواهد افتاد».

وقتی ماریا از بیمارستان بازگشت به مادرش گفته بود مردی که سن میگوئل به او معرفی کرده به هیچ عنوان رئیس بیمارستان نبوده و در واقع فقط یک دربان ساده بوده. سوزانا بعد از شنیدن این حرف به خاطر آورد چند ماه پیش عکس پرستاری را دیده که مشکوک به دزدیدن نوزادان شده بود و احساس کرد سن میگوئل خیلی شبیه آن عکس است.

همان روز، بعد از نگرانی‌های سوزانا، ماریا به مادرش می گوید: «نگران نباش من دیگر هیچ کاری با این پرستار نخواهم داشت» و تصمیم می‌گیرد برای مشاوره به بیمارستان دیگری مراجعه کند و یک وقت ملاقات برای ساعت ۹/۳۰ دقیقه صبح روز بعد در همان بیمارستان جدید می‌گیرد. روز بعد ماریا صبحانه سبکی با مادرش می‌خورد و یکی از لباس‌های مادرش را قرض می‌گیرد و کمی بعد از ساعت ۹ صبح راهی بیمارستان می‌شود. او وقتی خانه را ترک می‌کند به مادرش می گوید: «نگران نباش من تا یک ساعت دیگر خانه خواهم بود». و راهی بیمارستانی می‌شود که دیگر هیچ وقت از آن به خانه باز نگشت. دو نفر از شاهدان عینی بعدا در دادگاه گفتند که سرنشینان یک خودروی قرمز با شیشه‌های رنگ شده به زور او را سوار ماشین کرده‌اند.

اصلا مشخص نیست که ماریا چطور سوار آن خودرو شد. شاید او را با یک اسلحه تهدید کردند یا شاید او را کتک زده باشند. یکی از همسایگان دیده است که دو مرد ماریا را به زور اسلحه سوار آن خودرو کرده‌اند ولی از صحبت کردن با پلیس می‌ترسد. این دقیقا همان چیزی است که همان نجار پیر دیده بود ولی بعد از ناپدید شدن او، سوزانا معتقد است که دزدان ماریا از ترس لو رفتن او را پیدا کرده و به قتل رسانده‌اند.

در حال حاضر تنها چیزی که برای سوزانا کاملا مشخص و واضح است این است که ماریا عاشق خانواده و فرزندش بود، او آرزو داشت روزی یک هنرمند شود، کسی که عاشق خورشید بود و اسم دخترش را هم خورشید گذاشته بود، ماریایی که هیچ فرصتی را برای کمک به مادرش از دست نمی‌داد، برای همیشه رفته است و این رفتن مطمئنا با میل خودش نبوده است.

سوزانا به یاد می‌آورد که اولین ساعت‌هایی که ماریا ناپدید شده بود چطور به بدترین لحظات عمرش تبدیل شد. ناامیدی به تمام روحش رخنه کرده بود. همان روزهایی که او دیوانه وار همه جا را می‌گشت.

تنها چند هفته بعد از ناپدید شدن ماریا ساکنان یکی از شهرهای کوچک آرژانتین به ایستگاه پلیس گزارش کرده بودند که زن پریشانی را دیده‌اند که به نظر مست می‌رسید و انگار مواد زیادی مصرف کرده بود و اصلا هم خیابان‌ها را نمی‌شناخت. هر ۱۲ نفری که این خبر را گزارش کرده بودند نشانی‌هایی از آن زن می‌دادند که درست شبیه ماریا بود.

پلیسی که آن زن جوان را دستگیر کرده بود می گوید او خودش را «میرتا براون» معرفی کرد که یک نام معروف آرژانتینی است. آن روز پلیس بعد از بازجویی آن زن را سوار اتوبوس می‌کند و کمی پول هم به او می‌دهد تا راهی جنوب شود.

سوزانا می گوید: «احتمالا ماریا مواد مصرف کرده بوده و توان واضح صحبت کردن نداشته است به همین دلیل پلیس نام او که «ماریا وران» است را بد شنیده است». او معتقد است که آن زن پریشان مطمئنا دخترش بوده است... و می گوید: «هر وقت برای پیدا شدن ماریا از پلیس کمک می‌گیرم موانع زیادی سر راهم قرار می‌گیرد. هر راهی که نشان می‌دهم، پلیس راه مقابل را می‌رود و هر کسی را که به عنوان رهبر خانه فساد گزارش می‌کنم، چند روز طول می‌کشد تا پلیس او را ردیابی کند. تازه اگر اصلا او را ردیابی کند!».





سوزانا در سمت چپ تصویر نوه‌اش یعنی دختر ماریا را در آغوش کشیده است. در دو عکس سمت راست تصویر ماریا قبل از ناپدید شدن را نشان می‌دهند.



سوزانا می گوید: «آن روز جیغ کشیدم و فریاد زدم. آنقدر جیغ زدم که دیگر صدایم در نمی‌آمد ولی بعد از اینکه فهمیدم کسی کمکم نمی‌کند، فهمیدم که باید قوی باشم و مغزم به قلبم دستور بدهد نه قلبم به مغزم. من هیچ کسی نبودم و هیچ پشتوانه‌ای نداشتم اگر می‌خواستم پیروز شوم باید خودم را کنترل می‌کردم».

همان موقع بود که سوزانا تصمیم گرفت به روش خودش به دنبال ماریا بگردد. او حتی مجبور شد مدتی مثل زنان خیابانی لباس بپوشد و به خانه‌های فساد رفت و آمد کند. او شماره تلفن‌هایی از فروشندگان زنان جوان بدست آورد و به آنها تلفن می‌زد و خودش را به جای خریدار جا می‌زد. در سال ۲۰۰۲ هم قراری با یک قاچاقچی انسان گذاشت و به خانه‌ی پنهانی که آن قاچاقچی ۱۲ دختر جوان را در آن زندانی کرده بود رفت.

زن قاچاقچی از سوزانا پرسید: «دختر بچه می‌خواهی یا بزرگسال؟». وقتی سوزانا گفت دختر بچه می‌خواهد متوجه شد که آنها دختران را از حدود ۳۵۰۰ دلار به بالا به فروش می‌رسانند. سوزانا به زن قاچاقچی اطمینان داد که برای آوردن پول به خانه برمی‌گردد و مستقیم به ایستگاه پلیس رفت. این اولین دسته از دختران زندانی بود که سوزانا آنها را نجات می‌داد ولی متاسفانه ماریا در میان آنها نبود. در یکی از همین عملیات‌ها بود که مردان قاچاقچی به او شلیک کردند ولی هیچ کدام از این خطرها او را ساکت نکرد.

در طی این ده سالی که او صدها زن و دختر جوان را نجات داده بیش از پیش درباره دشمنانش اطلاعات کسب کرده است. او تاکنون بارها از مقامات پلیس شنیده است که «بالاخره این فعالیت‌ها برایت گران تمام خواهد شد» و حتی چندین بار که قرار بود عملیاتی محرمانه انجام شود، خبر آن قبل از شروع از رادیو پخش شد که باعث شد قاچاقچیان او را تهدید به مرگ کنند.

سوزانا در این باره می گوید: «من فهمیده‌ام که مرز خیلی باریکی بین پلیس و قاچاقچیان وجود دارد. اگر دوست و دشمن مشخص نباشد جنگ خیلی سخت می‌شود». در سال ۲۰۰۳ بعد از دستگیری یکی از قاچاقچیان آرژانتین، خبرهایی از اینکه ماریا به اسپانیا فرستاده شده است به گوش رسید. به همین دلیل سوزانا و وکیلش برای تحقیقات بیشتر به این کشور سفر کردند. سفری که منجر به آزادی ۲۵ دختر جوان شد که ۱۹ نفر آنها آرژانتینی بودند ولی هنوز هیچ خبری از ماریا نبود.

بقیه در صفحه ۶۲

با مشاوران مجله



مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور

چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸، مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

چطور اضطراب امتحان را کاهش دهیم

هنگامی که به مطالعه برای امتحان می‌پردازیم بطور معمول تحت فشار زیادی هستیم و معمولا تاکیدی هم برای حذف این حالت داریم اما این اتفاق بدلیل نبود توانایی‌های ما رخ نمی‌دهد بلکه ما مجبور به تحمل سطح بالایی از اضطراب برای کنار آمدن اجباری با آمادگی بر امتحان هستیم.

دلایل عمومی

کنکور در جامعه ما دارای شرایط خاص و ویژه‌ای است که به دلیل توجه بسیار زیاد به آن، مشکلات فراوانی را بدنبال دارد. عدّه زیادی از داوطلبان، قبولی در کنکور را مسئله مرگ و زندگی می‌دانند و به همین جهت ممکن است دچار اضطراب شده و نتیجه‌ای منفی بگیرند. پس یکی از عوامل اضطراب‌زای کنکور این است که شما آن را یک غول تصور کرده و بقای خود را در ازای شکست دادن این غول تصور کنید، که البته اینطور نیست. کنکور یک فرصت است، مانند سایر فرصتهای زندگی و باید برای موفقیت بیشتر در آن تلاش کرد و شما به اندازه تلاش خود در آن موفق خواهید بود. به شرط اینکه مدام دچار استرس و اضطراب نباشید، چون اضطراب به شدّت بر کیفیت کار شما تأثیر منفی می گذارد.

یکی دیگر و شاید مهم‌ترین عامل اضطراب داوطلبان، مبهم بودن نتیجه کنکور است. که این موضوع اصولاً برای داوطلبانی مشکل‌ساز است که بدون هدف مطالعه می‌کنند. یک قانون بسیار مهم می‌گوید که اگر شما ندانید که به کجا می‌روید قطعاً به جایی نخواهید رسید. شما باید در ابتدای سال با توجه به راهنمایی‌های این کتاب، هدف خود (رشته و شهر محل تحصیل قبولی) را انتخاب کنید. بعد از انتخاب هدف، با کمک کتاب و راهکارهای آن، برای رسیدن به هدف خود برنامه‌ریزی کنید. فراموش نکنید که برنامه‌ریزی، مهم‌ترین راهکار برای جلوگیری از اضطراب است و تشویش و نگرانی را به حداقل می‌رساند. البته اگر اصول برنامه‌ریزی را رعایت نکنید، خودِ برنامه‌ریزی غلط می‌تواند استرس‌زا باشد.

بعضی وقت‌ها اضطراب داوطلبان، مربوط به کنکور و درس نیست و یک مشکل غیر درسی در آنها اضطراب بوجود می‌آورد. در اینگونه مواقع، سعی کنید با اطرافیان خودتان ارتباط برقرار کنید و مشکلتان را با مشاور و یا چند تن از دوستان صمیمی در میان بگذارید. یکی از بهترین عوامل برای جلوگیری از اضطراب، شناسایی و تقویت معنویت درون است. شما مخلوق خداوند هستید. اگر بتوانید خدا را همچون اقیانوس و خود را قطره‌ای در نظر بگیرید، آنگاه در لحظات شک و تردید و دلهره، یادآوری این نکته بسیار مفید و سودمند خواهد بود. استرس و اضطراب، آن زمان بر شما غلبه می‌کند که در ذهن، خودتان را از خداوند جدا بدانید و تا آن زمان که احساس می‌کنید با خداوند هیچ ارتباط و اتصالی ندارید، فاقد قدرت و منبع و منشأ خویش خواهید بود. هر روز به خود یادآوری کنید که هیچ مکانی وجود ندارد که خداوند در آن حضور نداشته باشد و خداوند همیشه حامی و پشتیبان من خواهد بود.

بطور غالب علت این وضعیت احساسات فردی، عوامل رقابتی، تفکر منفی و اعتماد به نفس پایین است که باعث ایجاد این احساس ناخوشایند و مبهم و هراس و دلواپسی می‌شود.

نشانه‌ها:

* بدون اطمینان درس می‌خواند بعضی اوقات نمی‌داند آنچه خوانده آموخته یا نه!

* در زمان مطالعه بیشتر به نتیجه فکر می‌کند یا یادگیری!

۱) بعد از خروج از جلسه تمامی مواردی که در جلسه بخاطر نیاورده را به یاد می‌آورد.

۲) در هنگام حضور در جلسه معمولا توان بازدهی اطلاعات در آن سطحی که قبل جلسه داشته را ندارد.

۳) احساس تشویش و دلشوره مدام

۴) درد معده، حالت تهوع، کم خوری یا پر خوری!

۵) کم خوابی یا پرخوابی یا خواب نا آرام

۶) افراط و تفریط در ساعاتی که برای مطالعه می‌گذارد.

اگر بیش از نیمی از علایم را دارید شما احتمالا در گیر این وضعیت هستید!

راهکار مقابله و قواعد امتحان دادن

۱) برنامه‌ریزی اصولی قبل از رسیدن به ایام امتحانات کاهش علائم فکری و شناختی اضطراب اعم از فکر به رقبا،



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد

وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی

چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

زمینی که در طرح شهرداری قرار گرفته است

خلاصه سئوال :

ملکی دارم که سند آن مغازه‌ای است مشتمل بر کاروانسرا (جلو مغازه و پشت آن کاروانسرا بوده) ولی فعلاً زمین محصوری بیش نیست. در سال ۷۱ در طرح فضای سبز قرار گرفته است. ۴ قطعه مساوی است که مال ۴ نفر می‌باشد و یکی از قطعات با سند شش دانگ مال من است. همگی در طرح فضای سبز قرار گرفته ولی طرح اجرا نشده است. مالک یکی از قطعات مغازه و یک واحد مسکونی زیر مغازه ساخته است. هر چقدر با شهرداری تماس می‌گیرم که یا بخرد یا دست از آن بردارد موفق نشده‌ام. می‌خواهم آن را بفروشم ولی چون در طرح است مشتری ندارد. موقعیت زمین خوب و تجاری است. چه کار کنم؟! به چه طریقی از دست این طرح رهایی یابم؟ ضمناً علاوه بر مراجعات مکرر طی اظهارنامه‌ای از شهرداری خواسته‌ام یا بخرد یا دست از آن بردارد. شهرداری جوابی نداده فقط شفاهاً می‌گوید می‌خرم ولی کتباً جوابی نداده. مطمئن هستم خریدار نیست و غیر ممکن است فضای سبز ایجاد شود. راهنمایی فرمایید چه کار کنم؟ آیا می‌توانم به دیوان عدالت اداری یا دادگستری شکایت کنم؟ به چه عنوان و بر علیه چه کسی دادخواست بدهم؟ ضمناً شرایط طوری است که به درد فضای سبز نمی‌خورد چون کل چهار قطعه ۸۰۰ متر مربع بیشتر نیست.

اصغر معمار - اردکان

تکلیف شهرداری به پرداخت بهای روز

پاسخ:

شهرداری مکلف است بهای عرصه و اعیانی ابنیه و اماکن و مستحدثات مشمول طرح‌های عمرانی و نوسازی و احداث و اصلاح و توسعه معابر را پرداخت نماید. اگر زمین شما جزء طرح شهرداری قرار گرفته قوانین ذیل تکلیف شما و شهرداری را تعیین نموده و چنانچه شهرداری وظایف قانونی خود را انجام نمی‌دهد می‌توانید با مراجعه به دادگاه محل واقع شدن ملک خود الزام شهرداری به پرداخت قیمت زمین را از محکمه تقاضا کنید. در این خصوص ماده واحده قانون تعیین وضعیت املاک واقع در طرح‌های دولتی و شهرداریها که در تاریخ ۶۷/۸/۲۹ تصویب گردیده مقرر داشته است که «کلیه وزارت خانه‌ها، موسسات، سازمانها، نهادها، شرکتهای دولتی یا وابسته به دولت و شهرداریها و موسساتی که شمول قانون بر آنها مستلزم ذکر نام باشد، مکلف می‌باشند در طرحهای عمومی یا عمرانی که ضرورت اجراء آنها توسط وزیر یا بالاترین مقام دستگاه اجرایی با رعایت ضوابط مربوطه تصویب و اعلان شده باشد و در اراضی و املاک شرعی و قانونی اشخاص اعم از (حقیقی و حقوقی) قرار داشته و در داخل محدوده شهرها و شهرکها و حریم استحفاظی آنها باشد، پس از اعلام رسمی وجود طرح، حداکثر ظرف مدت هجده ماه نسبت به انجام معامله قطعی و انتقال اسناد رسمی و پرداخت بهاء یا عوض آن طبق قوانین مربوطه اقدام نمایند.

تبصره ۱- در صورتی که اجرای طرح و تملک املاک واقع در آن به موجب برنامه زمان‌بندی مصوب به حداقل ۱۰ سال بعد موکول شده باشد، مالکین املاک واقع در طرح از کلیه حقوق مالکانه مانند احداث یا تجدید بنا یا افزایش بنا و تعمیر و فروش و اجاره و رهن و غیره برخوردارند و در صورتیکه کمتر از ۱۰ سال باشد مالک هنگام اخذ پروانه تعهد می‌نماید هر گاه زمان اجرا طرح قبل از ده سال شروع شود حق مطالبه هزینه احداث و تجدید بنا را ندارد.

تبصره ۲- شهرداری‌ها موظفند همزمان با صدور پروانه ساختمان مالکان مشمول قسمت اخیر تبصره ۱ مشخصات دقیق عرصه و اعیان و تأسیسات موجود را معین و در پرونده درج و ضبط نمایند تا ملاک ارزیابی به هنگام اجرای طرح قرار گیرد و در زمانی که به لحاظ تأمین اعتبار آمادگی اجرای طرح مزبور باشد، به هنگام

دوستان و خانواده

* مدیریت زمان قبل از ایام امتحانات، در فرجه امتحان و سر جلسه امتحانات
* ابتدا سوالهای راحت را پاسخ دهید.
* هرگز تمام سوالها را قبل از شروع حل اولین سوال نخوانید
* توجه داشته باشید سوالات یک نمره منفی دارند، پس هر چه در فکر دارید به روی کاغذ نیاورید
* هرگز برگه‌ای نامرتب و پر از اصلاحیه برای شما و مصحح آرامش بخش نیست
* خواب مناسب در ساعات پایانی شب و بیداری سحرگاه را تجربه کنید
* تغذیه مناسب، صبحانه کامل، ناهار کربوهیدراتی و پروتئینی و شام پروتئینی و ویتامینی را فراموش نکنید!
* قبل و بعد از تمام این تلاشها به خدا توکل کنید.

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اجرای طرح مصوب ملاک پرداخت خسارت قیمت عرصه و اعیان ملک در زمان اجرای طرح خواهد بود.

تبصره ۳- مالکین املاک و اراضی واقع در طرحهای آتی که قبل از تصویب طرح واجد شرایط جهت اخذ پروانه ساختمان بوده و قصد احداث یا تجدید یا افزایش بنا دارند، جهت اخذ زمین عوض در اولویت قرار خواهند گرفت و در بین این گونه مالکین اشخاصی که ملک آنها در مسیر احداث یا توسعه معابر و میادین قرار دارند، نسبت به سایرین حق تقدم دارند.»

به نظر می رسد ملک شما مشمول این قانون است و مستحق دریافت بها یا عوض زمین هستید. در این حالت به موجب ماده واحده قانون نحوه تقویم ابنیه، املاک و اراضی مورد نیاز شهرداری‌ها (مصوب ۷۰/۸/۲۸) در صورتی که در خصوص بهای زمین خود با شهرداری به توافق نرسیدید قیمت ملک شما باید به قیمت عادله روز تقویم گردیده و به شما پرداخت شود. برای تعیین قیمت روز هیأتی مرکب از سه نفر کارشناس رسمی دادگستری و مورد وثوق که یک نفر به انتخاب شهرداری و یک نفر به انتخاب مالک یا صاحب حق و نفر سوم به انتخاب طرفین می‌باشد تعیین خواهد شد. رأی اکثریت هیأت مزبور قطعی و لازم‌الاجرا است. در صورت عدم توافق در انتخاب کارشناس سوم، دادگاه صالح محل وقوع ملک، اقدام به معرفی کارشناس خواهد نمود. ■

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

دخترم مثل پسرها رفتار می‌کند

سوال: مادری ۳۰ ساله از تهران هستم که دارای یک پسر ۷ ساله و یک دختر ۴/۵ ساله می‌باشم که احساس می کنم پسرم بسیار پرجنب وجوش و پرخاشگر است و دخترم نیز او را الگوی خود قرار داده و بیشتر به بازیها و رفتارهای پسرانه گرایش دارد و نمی‌دانم که چگونه باید بر روی هر دوی آنان تاثیر بگذارم تا هر کدام با توجه به جنسیت خود رفتارهای مناسبی داشته باشند لطفاً مرا راهنمایی کنید تا بدانم با این دو جنس مخالف چگونه ابراز علاقه کنم، چگونه نقش آنها را گوشزد کنم و نقش پدر در این باره باید چگونه باشد؟

در ضمن می‌خواهم بدانم تفاوت‌های تربیتی این دو گروه چگونه است؟

زهرا حمادی- بروجن

توصیه‌هایی به والدین

پاسخ: تربیت دختران و پسران با توجه به ویژگیهای جسمانی و روان‌شناختی آنان با یکدیگر تفاوتهایی دارد که لازم است در این رابطه توصیه‌هایی به شما والدین گرامی ارائه بدهم:

توجه داشته باشید که کودکان چه پسر و چه دختر نیازی به بازی و تحرک کافی دارند و به وسیله بازیهای مناسب به رشد مطلوب جسمی، روانی و اجتماعی دست می یابند. اما والدین باید بازیهای کودکان را هدایت و کنترل نمایند تا به جنب و جوش بیش از حد و پرخاشگری نسبت به یکدیگر منجر نشود و باید فرصتهایی برای دختران و پسران فراهم شود تا علاوه بر بازی با یکدیگر بتوانند ساعاتی را با گروه همسن و همجنس خود به بازی و ارتباط بیشتر بپردازند و با توجه به تفاوتهای فردی و جنسی خود با همسالان همجنس خود همانندسازی کنند. پرخاشگری کودکان چه دختر و چه پسر باید علت یابی و درمان شود زیرا یکی از علائم مشکلات رفتاری در کودکان است و برای هیچ کدام چه دختر و چه پسر مطلوب نیست.

۱- از همان کودکی به فرزندان دختر و پسر خود با توجه به توانائیهای سنی و فردی‌شان نقش‌های مناسب بدهید مثلاً پسران بتوانند در انجام امور مردانه و حمایت از خواهران خود مشارکت نمایند و دختران نیز در انجام امور زنانه و همدلی با برادران خود تقویت شوند.

۲- در ابراز علاقه و محبت به فرزندان خود از شکلهای مختلف کلامی و غیر کلامی استفاده کنید که دختران بیش از پسران نیازمند تماس‌های عاطفی و جسمانی جهت ابراز محبت هستند و این کار باعث آرامش و رشد عاطفی آنان می‌شود، در مقابل پسران دوست ندارند که در آغوش گرفته شوند، در این صورت اصرار نکنید و راههای دیگری را برای نزدیک شدن و با هم بودن و نشان دادن محبت خود به پسران جستجو کنید مثلاً در هنگام دیدن یک برنامه تلویزیونی مورد علاقه‌اش در کنارش بنشینید و یا در بازیهای مورد علاقه‌اش شرکت کنید

۳- علاوه بر نقش مادر، پدران نیز در رشد عاطفی دختران و همانندسازی پسران با الگوی مناسب نقش بسزایی دارند پس پدران باید وقت کافی برای حضور در کنار فرزندان خود داشته باشند و نیازهای مربوط به هر یک را تامین کنند.

۴- دختران و پسران نباید با یکدیگر مقایسه یا سرزنش شوند زیرا باعث تضعیف اعتماد به نفس و ایجاد خشم و نفرت در آنان می‌شود که منجر به پرخاشگری و ایجاد مسایل ارتباطی بین خواهر و برادر می‌شود.

از عبارتهایی چون: «تو مانند خواهرت درس‌خوان نیستی» یا «تو توانائیهای برادرت را نداری» هرگز استفاده نکنید و بدانید که باید آنان را با توجه به تفاوتهای فردی‌شان همانگونه که هستند بپذیرید و دوست بدارید

۵- از وابسته کردن بیش از حد فرزندان به خود بپرهیزید. بخصوص پسران باید فرصت‌هایی داشته باشند تا بتوانند با فاصله گرفتن از والدین (نه کم و نه زیاد) و قرار گرفتن در شرایط مختلف آرام آرام به استقلال برسند

۶- از اطرافیان خود به عنوان الگوهای مناسب در جهت تقویت همانندسازی دختران و پسران خود استفاده کنید و با دوستان و اقوام خود که چنین الگوهایی را دارند ارتباط نزدیکتری داشته باشید

۷- به پسران خود بیاموزید که داشتن بدنی عضلانی و قدرت جسمانی باعث اقتدار او نمی‌شود و اجازه ندهید که از قدرت بدنی خود در جهت زورگویی استفاده کند بلکه باید بیاموزد که قدرت اجتماعی، عاطفی و شخصیتی است که در طولانی مدت به او ارزش و اعتبار می‌بخشد.

۸- رفتارها و شرایط فرزندانتان را با دوران کودکی و نوجوانی خود مقایسه نکنید شما با افراد خانواده و بزرگترها برخوردهایی داشتید که نتیجه شرایط اجتماعی آن زمان بوده است و شما بدون هیچ پرسشی آن شرایط را می‌پذیرفتید اما باخاطر داشته باشید که دختران و پسران شما در دنیای امروز رشد می کنند که عصر اطلاعات، ارتباطات، دلیل و منطق و استدلال و تعقل است و باید با آنان صبورانه همراهی کنید و برخوردهای منطقی‌تر و آگاهانه‌تری داشته باشید حتی کودکان و نوجوانان امروز بیش از زمان شما در مورد ارزش‌های اجتماعی و نقش‌های خود سردرگم و گیج شوند و شما باید با صبر و حوصله هدایتگر و پشتیبان آنان باشید.

۹- دختران بیشتر از پسران نیاز به همدلی و پسران بیشتر از دختران نیاز به همراهی دارند به صحبت‌ها و غمهای درونی دخترانتان صبورانه و با دقت گوش کنید و در شکست‌ها و ناکامی‌های پسرانتان با گشاده‌رویی و لبخند اشتباهاتشان را بطور غیر مستقیم گوشزد کنید.

۱۰- و در پایان این که بهترین کاری که یک پدر می‌تواند برای پسر خود انجام دهد نشان دادن عشق و احترام خود نسبت به مادر آنهاست و یک مادر بهترین کاری که می‌تواند به عنوان یک الگو برای دختر خود انجام دهد ایجاد پایگاه امن و عاطفی و در عین حال معقول در خانواده می‌باشد. ■

«فضیلت انسان زیر زبانش نهفته است. • حضرت علی»

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

پنجه بر دیوار کشیدم



آن روز صبح، ترافیک نسبت به روزهای قبل کمتر بود، همین باعث شد که زودتر از همیشه به ورامین برسم. هوا نسبتاً سردتر از چند روز قبل بود و آسمان خاکستری هم خبر از بارشی زودهنگام می داد.

وقتی در کمترین زمان ممکن امور اداری ورود به زندان انجام شد و از نگهبانی رد شده و وارد حیاط شدم در دل آرزو کردم کاش همیشه همه کارها با سرعت انجام و زمان از دست رفته کمتر شود!

به دفتر بند که رسیدم مسوول بند گفت با توجه به هماهنگی هایی که از روز قبل انجام گرفته، سه نفر را برای مصاحبه گزینش کرده اند و بلافاصله بعد از مستقر شدن من در اتاق مصاحبه آنها هم خواهند آمد.

لحظاتی بعد، همراه مسوول بند به اتاق کوچکی که برای مصاحبه در نظر گرفته بودند رفتیم. نیم ساعتی طول کشید تا سه نفر همزمان برای مصاحبه به اتاقک کوچک سرد من آمدند. از آنجا که فضای کافی برای حضور هر سه نفر آنها نبود، یک نفر را نگه داشتم و از دو نفر دیگر خواستم تا بیرون منتظر بمانند. مصاحبه اول خیلی طولانی نشد اما در خلال همین مدت پسر جوانی که برای مصاحبه آمده بود، هر از چند گاهی از لای در سرک می کشید و سعی می کرد با نیم نگاهی به داخل بفهمد چه اتفاقاتی در شرف وقوع است. هر بار که نگاهمان به هم تلاقی می کرد او سرش را عقب می کشید تا فرصت هر سوالی را از من بگیرد.

بالاخره وقتی اولین مصاحبه ام پایان یافت او به سرعت وارد اتاق شد و جویده جویده سلام و علیکی کرد و منتظر ایستاد. با اینکه کم سن و سال نبود، اما شیطنتی خاص در چشمان و حرکاتش وجود داشت. او را به نشستن دعوت کردم و قبل از هر چیز پرسیدم:

ـ چرا مرتب سرک می کشیدی؟ فکر می کردی اینجا چه خبر است؟

لبخند بزرگی پهن شد روی لبهایش و گفت:

* بعد از دو سال برایم تازگی داشت. گفتند خبرنگار آمده، من دنبال دوربین بودم.

پرسیدم: پس دوست داشتی تصویرت از تلویزیون پخش شود؟!

با وحشت گفت:

* نه! نه! اصلاً یک بار اینکار را کردند و آبرویمان را بردند و برای هفت پشتمان بس است!

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. کمی تأمل لازم بود. بالاخره این من بودم که سکوت را شکستم و گفتم: خب بهتر است خاطرات تلخ را فراموش کنی! حالا از خودت بگو و از خانواده ات و اینکه چه شد گرفتار جرم شدی؟

مرد جوان سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

ـ سال ۵۸ در یک خانواده روستایی و فقیر به دنیا آمدم. من فرزند سوم خانواده بودم. سه خواهر و پنج برادر بودیم. پدر و مادرم اصالتاً ترک زبان هستند اما سالها قبل پدر انشان از شهر و دیار خودشان کوچ کردند تا در پایتخت زندگی بهتری را تجربه کنند، اما چون واقعیت ماجرا را متفاوت با تمام تعریف هایی که شنیده بودند، دیدند ناچار به حومه تهران رفتند تا در محیط کشاورزی آنجا کار کنند و چون مسکن ارزان تر از تهران بود، همانجا زندگی کنند. و به این گونه بود که ما هم در همین منطقه به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم. اینجا منطقه ای فقیر نشین است چون اغلب ساکنان این منطقه کشاورزان تهی دستی هستند که یا روی زمین دیگران کارگری می کنند و یا خودشان قطعه زمین کوچکی دارند و بر روی آن کار می کنند و لقمه نان بخور و نمیری درمی آورند، که غالباً کفاف مخارج خانواده های پر جمعیتشان را نمی دهد. به خاطر همین فقر و نداری است که بچه ها ترک تحصیل می کنند تا یا کمک دست پدرشان شوند و یا به کارهای پیش پا افتاده روی بیاورند تا کمک خرج خانواده شان شوند.

خانواده ما هم از این قاعده مستثنی نبود. من هم درسم را نصف و نیمه رها کردم و همراه و همپای پدرم کار می کردم تا گوشه ای از مشکلات زندگی را در حد توانم به دوش داشته باشم. موقع خدمتم که شد رفتم خدمت. فکر کنم اواخر سال ۷۷ بود که دفترچه آماده به خدمتم را گرفتم. دوره آموزشی ام را در ۰۸ خاش گذراندم و بعد هم برای طی دوره تکاوری به ۰۶ لشکر اعزام شدم و پس از پایان این دوره به زابل منتقل شدم و بالاخره بعد از ۱۸ ماه، خدمتم تمام شد و به شهر و دیار خودمان برگشتم.

مدتی بعد از برگشتنم خانواده ام تصمیم گرفتند که برایم آستین بالا بزنند. دختر خوب و مناسبی دیدند و به خواستگاری اش رفتند و بعد از طی مقدمات مرسوم، مراسم عقد و عروسی انجام شد و من از خانواده ام جدا شدم و زندگی مستقل خودم را شروع کردم. همسرم زن فهیم و سازگاری بود که در تمام طول سالهای زندگی مشترکمان با هر شرایط و مشکل من کنار آمد و هیچ وقت اعتراضی نداشت و چیزی نخواست که در حد توان من نباشد.

خانواده اش هم خیلی آدمهای خوبی بوده و هستند، و از روز اول مرا جزیی از خودشان دانستند و تا امروز هم همه جوره، هوای من و همسرم را داشته اند. پدر همسرم کمک کرد تا شغلی دست و پا کنم و به کمک او بود که توانستم نیسانی تهیه کنم و از میدان تره بار ـ که محل کار او بود ـ تره بار خریده و در اطراف شهر

بچرخم و بارم را بفروشم. درآمدم بد نبود.

خانه نداشتیم. مستأجر بودیم. در همین اطراف خانه کوچکی اجاره کرده بودم خدادو فرزند هم به ما داده بود. یک دختر و یک پسر. زندگی‌مان خوب بود. ناشکری نمی کردیم. تا اینکه همسرم گرفتار بیماری شد. یک بیماری صعب‌العلاج.

از آنجا که به دلیل سابقه مادرش، علایم بیماری را می‌شناخت خیلی زود متوجه آن شدیم، اما... اما با این وجود پزشکان درمان خاصی را برای این بیماری پیدا نکرده‌اند! فقط با کمک دارو می‌توانستند از پیشرفت سریع آن جلوگیری کنند. هزینه دارو و درمان آن هم وقتی بیمه نباشی واقعاً کمرشکن است. آنها که بیمار، خصوصاً بیمار خاص دارند می‌دانند که من چه می‌گویم. متأسفانه با بیماری همسرم همه چیز بهم ریخت. شرایط مالی‌ام آنقدر خوب نبود که بتوانم از پس هزینه‌های بالای دوا و درمان بربیاییم. از طرفی همسرم آنقدر زن خوب و آرام و ساکتی بود که دیدن ذره‌ذره آب شدن و زجر کشیدنش واقعاً برایم قابل تحمل نبود.

تلاش خودم را می‌کردم تا آنچه پزشکان می‌گویند را انجام دهم، اما آنچه آنها می‌خواستند مستلزم صرف هزینه‌ای گزاف بود. هزینه‌ای که به راستی به سختی از پس آن می‌شد برآمد و ناچار بودم از دیگران قرض بگیرم. پول گرفتن از این و آن کار آسانی نیست، ولی وقتی پای جان در میان باشد، چاره‌ای نداری. اما پول گرفتن از هر کس هم درست نیست و ممکن است آدم را به دردسر بیندازد، دردسری که حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید. درست مثل دردسری که من به آن گرفتار شدم.

ماجرا از اینجا شروع شد که برای M.R.I همسرم که خیلی هم مهم و ضروری بود، به مبلغی نیاز داشتم. دستم خیلی خالی بود. ناچار رفتم سراغ یکی از دوستانم و مقداری پول از او قرض گرفتم البته چون نمی‌دانستم کی می‌توانم پول را برگردانم، زمان خاصی را تعیین نکردم.

چند وقتی از این ماجرا گذشت، اما مجالی برای بازپرداخت قرضم پیش نیامد. چون هر بار ماجرای تازه‌ای پیش می‌آمد و من مجبور می‌شدم پولی را که برای بازپرداخت قرضم کنار گذاشته بودم بابت موضوع جدید هزینه کنم.

از طرف دیگر رفیق ما که پول به من داده بود، خودش به مشکل برخورده بود و پولش را لازم داشت! چند مرتبه‌ای از من خواست تا اگر می‌توانم پولش را برگردانم، خجالت می‌کشیدم اما دستم خالی بود. دوستم کم‌کم طاقت از کف داد. تا آنجا که هر از چندی به طلبکاری طلبش می‌آمد و جلو در سر و صدا راه می‌انداخت.

یکی ـ دو مرتبه حتی در نبود من، فحاشی هم کرده بود! همسرم که به دلیل پیشرفت بیماری‌اش دچار کم‌شنوایی شده بود، متوجه حرفهای او نمی‌شد اما وقتی او داد و بیداد راه انداخته و بد و بیراه گفته بود، همسرم خجالت‌زده از او خواسته بود تا مشکل را با خود من حل کند!

شب وقتی من به منزل برگشتم همسرم با گریه و ناراحتی برایم تعریف کرده بود که فلانی امروز آمد و چه آبروریزی راه انداخت!

قطعاً شنیدن چنین مسائلی برای هر مردی دشوار است. از این تعجب می‌کردم که او چرا شرایط مرا درک نمی‌کند و کمی به من فرصت نمی‌دهد. به هر حال من قرضم را پرداخت می‌کردم، شاید کمی دیرتر... اما پرداخت می‌کردم.

به خاطر اینکه به او اطمینان خاطر بدهم به سراغش رفتم تا برایش توضیح دهم، اما او پولش را می‌خواست. می‌گفت مشکل دارد و از من انتظار داشت که من هم او را درک کنم. وقتی گفتم ندارم و خودم هم به شدت گرفتار شدم، پیشنهاد کرد تا با هم دست به کاری بزنیم تا مشکل هر دو ما حل شود. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم کار پیشنهادی او «دزدی» باشد. به هر حال شرایط مالی او خیلی بهتر از من بود پدرش در کار پردرآمدی بود و خودش هم وسیله داشت و مسافرکشی می‌کرد و شرایطش از همه نظر بهتر از من بود! اما با این حال می‌گفت دست و بالش خالی است. البته از گوشه و کنار شنیده بودم که چون اعتیاد پیدا کرده، پدرش تنبیه‌اش کرده و مینی‌بوس را از او گرفته. فکر کردم شاید به همین خاطر است که می‌گوید به پولش احتیاج دارد.

به هر حال آدم معتاد تحمل خماری را ندارد. می‌دانستم سابقه‌دار هم هست می‌ترسیدم برای این چندرغاز بلایی سر خودم یا خانواده‌ام بیاورد.

به همین دلیل خودم را قانع کردم پیشنهادش را قبول کنم و حتی شده به عنوان سیاهی لشکر همراه او بروم تا حداقل بدهی‌ام را پرداخت کنم. او هم قبول کرد که من از این کار پولی برندارم و هر چه گیرمان آمد جای بدهی‌اش بردارد.

سوژه مورد نظر او یک دامداری بود. سالن بزرگی که گوسفند پروار می‌کرد. ساعت چهار بود که سوار بر ماشین او شدم و به سمت دامداری رفتیم. وظیفه من مراقبت بود یعنی اینکه مواظب باشم کسی متوجه ما نشود. البته خیلی ترسیده بودم ولی سعی می‌کردم خونسرد باشم. نزدیک دامداری او ماشین را خاموش کرد و داخل شد و به سرعت چهار گوسفند، یکی پس از دیگری از دامداری آورد و داخل ماشین گذاشت. اما هنوز خیلی دور نشده بودیم که ماشین گشت متوجه ما شد. رفیق ما از ترس نگه داشت و ما هر دو پیاده شدیم و ماشین و گوسفندها را به حال خودش رها کردیم و در تاریکی بیابان متواری شدیم. بعدها فهمیدم که گویا افرادی که در کارگاه روبروی دامداری کار می‌کردند متوجه ما شده بودند و با پلیس تماس گرفته و آنها هم سر بزنگاه رسیدند و به این ترتیب سرقت ما ناموفق شد و ما دست از پا درازتر برگشتیم!

مدتی از این ماجرا گذشت. یک روز من و یکی دیگر از دوستان به همراه همین رفیقم داخل ماشین نشسته و به سمت منزل می‌رفتیم، در یک منطقه تقریباً خلوت و کم رفت و آمد، آقایی ایستاده بود و یک کیف چرمی پُر هم همراهش بود. تصور این رفیق ما این بود که داخل کیف پر از پول باشد. به همین خاطر او را سوار کرد و بعد هم با خفت‌گیری کیف او را گرفتیم و بعد از ماشین پیاده‌اش کردیم. اما وقتی کیف را باز کردیم فهمیدیم داخل آن فقط مقداری اسناد و مدارک پزشکی است و فقط حدود دویست هزار تومان پول که البته پول را هم رفیق ما بابت طلب‌اش برداشت و به این ترتیب این ماجرا تمام شد.

مدتی از این ماجراها گذشت! حالا حداقل از شر او راحت شده بودم! اما عذاب وجدان داشتم! تا اینکه... تا اینکه بالاخره آنچه نباید اتفاق افتاد. شاید هم خواست خدا بود که اینطور شود. من حتی سیگار هم نمی‌کشم، اما شنیده‌ام افراد معتاد تحمل خماری را ندارند. و در این حال دست به هر کاری می‌زنند. رفیق ما یک روز که به سختی خمار شده بود و بی‌پول، کفش مستأجر خانه‌شان را می‌دزدد. مستاجر که گویا قبلاً هم مورد سرقت قرار گرفته بود شکایت می‌کند و او را هم مظنون معرفی می‌کند. وقتی رفیق ما را می‌گیرند در همان لحظات اولیه به سرقت اعتراف می‌کند و ما را هم لو می‌دهد! من خواب بودم که مأمورها آمدند در زدند و وارد خانه شدند و گفتند که بازداشتم!

همان موقع فهمیدم ماجرا از کجا آب می‌خورد! با اینکه سابقه نداشتم اما به دلیل شکایت آن آقای دکتر و اینکه خفت‌گیری کرده بودیم و سرقت مقرون به اذیت و آزار جرم سنگینی محسوب می‌شود، به اشد مجازات یعنی سه سال و هشت ماه حبس محکوم شدم. البته ناشکر نیستم شاید اگر این مدت بیرون بودم دست به کارهای خلاف دیگری می‌زدم و با حکم به مراتب سنگین‌تری می‌آمدم. اما... اما خب زمانی که من آمدم زندان دخترم سه ماهه بود و الان سه سال دارد! همسرم با بیماری و دو بچه کوچک تنها مانده!

اما کسی که مسبب این ماجراها بود الان با سند بیرون است! خب به هر حال اینها آدم را اذیت می‌کند!

نجابت همسرم، اینکه با همه مشکلات صبورانه ایستاده و زندگی می‌کند باعث شرمساری من است. در این مدت کوچکترین گلایه یا شکایتی نداشته و هر بار هم به ملاقات می‌آید به من امید می‌دهد! حتی با اینکه یک بار تصویر ما را هم از تلویزیون پخش کردند و مشکلات زیادی هم درست شد، اما باز هم با متانت و صبوری سکوت کرد و هیچ نگفت. فقط پسرم که به ملاقاتم آمده بود گفت که بچه‌های کوچه با او بازی نمی‌کنند و می‌گویند پدرت دزد است!

من خیلی اشتباه کردم، می‌دانم اما من دزد به دنیا نیامدم. شرایط به گونه‌ای دست به دست هم داد که سر از اینجا درآوردم.

آزاد شوم باید خانه‌ام را عوض کنم چون دیگر در آن منطقه نمی‌توانم زندگی کنم. این را خوب می‌دانم کنار خیابان سیگارفروشی می‌کنم اما دست به هیچ کار خلافی نخواهم زد. ■

ای پسر، موعظه پیر نادانان گران است چنانکه پیر ای پیر ان بالا رفتن. ●لقمان حکیم

ســوژه

کیانا نصرت‌زاده

بهترین امید برای یک ناامید

وقتی از دانشگاه اخراج شدم، عملاً دیگر هیچ امیدی به آینده نداشـتم. امید به عوض شدن سرنوشتم هم نداشــتم... به مادرم گفتم: دیگر فراموش کن پسرت مهندس بشه.

خونسرد و آرام لبخندی زد و گفت: اگر قرار باشه مهندس بشی، راهش را پیدا می کنی.

پدرم همیشــه می گفت، این زن دیوانه اســت... شـاید برای همین ما را ول کرد و رفت سـراغ زندگی خودش. مادر مثل کوهی بود که هیچ چیز جا به جایش نمی کرد و این حجم خونسرد برای اطرافیان غیر قابل باور بود.

یادم می آید حتی وقتی مدرســه می رفتم و درس نمی خواندم، عصبانی نمی شد. وقتی خبردار شد پدرم دخترعمویـش را صیغــه کرده باز تکان نخورد و حالا خبر اخراجی من از دانشگاه هم او را ناراحت نکرد...

می گفتند وقتی جوانتر بوده خیلی متفاوت از امروز رفتـار می کرده ولی حوادثی که مــن هرگز نفهمیدم چه بوده، او را به این سـنگدلی و ساکتی انداخته بود...



می گویم سـنگدل چون پدر می گفت مادری که دلش برای بچه‌اش شور نزند سنگدل است...

اگــر درس می‌خوانــدم و برای خودم یک کاره‌ای می‌شـدم حتماً می‌توانسـتم مثل پدر از آن خانه فرار کنم ولی حالا باز محتاج مادر بودم و سرپناهش.

آن شـب تا صبح خوابم نبرد. سـه ترم مشروطی پشت سر هم این بلا را سرم آورده بود.

صبـح زود که برای نماز بیدار شـد رفتم کنار در اتاقش ایسـتادم و پرسیدم: نماز که می‌خوانی، دعا هم می کنی؟!

سرش پایین بود و بدون این که نگاهم کند، گفت: دعا هم می کنم.

گفتم: برای کی؟ اصلاً چی برایت مهم است؟! زنده بودن یا مردن ما هم برایت مهم نیست...

سرش را بالا نگرفت.

تا چند روز با او حرف نمی‌زدم و بالاخره او به زبان آمد و گفت: فردا برو پیش جمشـید پسـر خاله‌ات، با تو کار دارد.

فکر کردم جمشـید زنگ زده و پیغام گذاشــته... رفتم شرکتش. دستی به روی شانه‌ام انداخت و گفت: شنیده‌ام...

اخمــی کــردم و گفتــم: خبرهــای بــد چــه زود می‌رسند.

گفـت: حالا اخم نکن. از فردا بیا همین جا... به یک نقشه کش احتیاج دارم... چک و چانه‌هایمان را زدیم. بالاخره قبول کردم. از روز بعد کاری داشتم، حقوقی و جایی که از خانه فرار کنم... سـه چهار ماه که گذشت یک روز مادر دفترچه کنکور دانشگاه آزاد را گذاشت روی میزم و گفت: پسـر احمد آقا بهم داد. گفت بگم بد نیست این دانشگاه را هم امتحان کنی...

پوزخندی زدم: با کدوم پول؟

سرش را بالا گرفت و خیره نگاهم کرد. هرگز چنین نگاه تیز و برنده‌ای از او ندیده بودم...

سـالها بود که ارثیه خوبی به مادرم رسـیده بود. مبلغ زیادی از آن را صرف سـاختن یک مدرسـه در روسـتایی کرد و همیشه فکر می کردم بقیه‌اش را هم حتماً داده به خیریه... نگاهش چنان مرا ترسـاند که روی برگرداندم و گفتم: باشه نگاهش می کنم. از پسر احمد آقا تشکر کن...

آدم‌هــای محــل وقــت و بی‌وقت در خانــه ما را می‌زدند. مادر می‌رفت دم در حیاط، پچ‌پچ می کردند و می‌رفتند. از فامیل و دوست و آشنا هم مدام یا تلفن داشتیم و یا در خانه ما بودند.

نمی‌دانسـتم ایــن همــه آدم جور واجــور چطور می‌توانند زن سخت و ساکت و خونسردی چون مادرم را تحمل کنند. یک حاج خانم می گفتند و هزار تعریف از دهانشان بیرون می‌زد.

پدرم همیشــه می گفـت: مردم همین هســتند. یــک تومان کف دستشــان بگذار ببیــن چطور قربان صدقه‌ات می‌روند...

تا اینکه یک شــب وقتی بی‌خوابی به سرم زده بود، از اتاق بیرون زدم و دیدم صدای مادر می آید که دارد تلفنی حرف می‌زند. حرف‌هایی نامفهوم می‌شـنیدم که می گفت: تشـویقش کن... درس و دانشگاه همه چیز نیست ولی باید دوباره تلاش کند والا به شکست عادت می کند.

کنجــکاو شــدم. فهمیــدم راجع به مــن صحبت می کند. اما زود تلفن قطع شد. وقتی رفت توی اتاقش تلفن را برداشــتم و آخرین شــماره تماس را خواندم، شماره جمشید بود...

روز بعد به روی خودم نیاوردم. سـر کار مشـغول بودم که جمشید دستی به شانه‌ام زد و گفت: چطوری مهندس؟!

اخــم کردم و گفتم: می‌دونی که من دیگر مهندس نیستم...

ـ ولی کارت حرف نداره... همه اینو می گن.

ـ حالا تنبلی کردی و درس نخوندی جای خودش رو داره... تــازه اونو هــم می‌تونی جبران کنی... دو تا از کارمندهام دارند برای کنکور می‌خونند. تو هم دوباره شروع کن...

خواسـتم بگویم، چیه؟ حرف‌هــای حاج خانم رو می‌زنی؟! از هیچی نگفتم... شــب که رفتم خانه مادر گفت: پســر عمه‌ات دارد برای کنکور می‌خواند. گفت اگر می‌شــود پنجشــنبه، جمعه بروی و بهش ریاضی درس بدهی...

تازه فهمیدم همه این کارها نقشه مادر است. کارم در شــرکت جمشید، فرم دانشــگاه آزاد، رفع اشکال برای پسر عمه‌ام و...

یــواش یواش داشــتم پرانگیزه‌تــر از قبل درس می‌خوانــدم. یــک روز وقتی به خانه برگشــتم دیدم برخلاف همیشــه، نه غذایی روی اجاق گاز می‌جوشد، نه چراغ‌ها روشــنند و نه صــدای مادر می آید... هول کــردم. رفتم به طرف اتاقــش. در را باز کردم. رنگ پریــده و دهان کف کــرده روی تخت افتــاده بود.... هراســان به اورژانس زنگ زدم. زن همســایه را خبر کردم... همه آمدند.... او را بردند بیمارســتان.... دکتر گفــت: آنژیو قبلی هم جواب نــداد. باید به فکر عمل قلب باز باشیم...

گفتم: مگه ناراحتی قلبی داره؟

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت: شما چند وقته اینجا تشریف نداشتید؟!

خجالت کشیدم بگویم شب و روز با هم توی یک خانه قدیمی زندگی می کنیم...

رفتم بالای سرش دستی به موهای یک دست سفیدش کشیدم و گفتم: از کی ناراحتی قلبی داری؟

خندید و گفت: ۲۰ ساله....

ـ بابا هم خبر داشت؟

ـ اوایل می‌دونست و بعد کم کم یادش رفت...

شب را در بیمارستان کنارش ماندم. روز بعد آنقدر آدم به دیدنش آمد که من خجالت‌زده شدم. همه از مریضی‌اش باخبر بودند، جز من... بهش گله کردم، گفت: درس و مشق داشتی، نمی‌خواستم دلواپس بشی.

کدام درس و مشق؟! کدام دلواپسی؟ ...

گفتم: چرا پدرم بهم نگفت.

خنده معناداری کرد و گفت: اون هم گرفتار زنهای جور واجور بود. تو فکر صیغه کردن و عقد کردن و طلاق دادن...

ـ تقصیر خودت بود. باید جلویش را می گرفتی. از این سردی و خونسردی‌هایت فرار کرد!

ـ بهانه بود... مردی که می‌خواهد برود باید گذاشت تا برود... هوس‌باز بود... سر تو که باردار بودم زن بیوه همسایه را صیغه کرد...

شوکه شدم. این موضوع را هرگز به من نگفته بودند. گفت: نمی‌خواستم تو از پدرت نفرت پیدا کنی... خوشحالم که حالا عاشقش هستی و ....

خوابش برد... برای عمل قلب باز روز بعد باید استراحت می کرد. تمام شب خاطرات گذشته را مرور کردم.... پدر دیر به خانه می آمد... مادر چراغ‌ها را خاموش می کرد، مرا می خواباند و هیچ وقت منتظر او نمی‌ماند... بزرگتر که شدم حتی وقتی پدر تصادف کرد مادرم به بیمارستان نرفت و گفت: خانه تکانی دارم و سرم شلوغ است...

مرا هم نبرد.. فکر می کردم چه زن سنگدلی است. اما می‌دانست که پدر زن دیگری دارد و نمی‌خواست من این را بفهمم...

با آرامشی که داشت، خانه ما همیشه آرام می‌ماند. حتی وقتی پدر برای همیشه رفت، رو به من کرد و گفت: هر چه زودتر درست را بخوان و از این خانه بزن بیرون، این زن هیچ عاطفه‌ای ندارد...

حالا می‌دیدم، این زن بیمار چتر حمایتش آنقدر گسترده بود که من دیگر نمی‌دیدمش.

مهربانی‌هایش آنقدر بی حد و اندازه بود که من لمسش نمی کردم.. اهل محل همه از خوبی‌هایش می گفتند و من بی‌خبر از همه چیز...

عمل قلبش را که انجام داد به خانه برگشتیم. او باز در همان سکوت و کم‌حرفی به زندگی‌اش ادامه داد و من اما با نگاهی دیگر در کنارش ماندم...

دوباره دانشگاه قبول شدم. این بار یکی از بهترین دانشجوها بودم... با پشت کار زیاد راهم را ادامه دادم و دعای خیر او سایه‌بان زندگی‌ام بود...

■

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسیم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

عروس در دستشویی

روژین محمودی، ۳۴ ساله، مجرد
Ro?a??o?am?ori@yahoo.com

خواب دیدم دارم برای عروسی و جشن حاضر می‌شوم اما بیشتر انگار مراسم برای خودم بود. سر و صدای زیادی نبود و وقتی خودم را حاضر می کردم، برادرزاده‌ام یک روسری آبی خیلی خوشرنگ به من می‌دهد که روی سرم بیندازم و من سر کردم. (در بیداری زنجیر نقره به گردن دارم.) برادرزاده در خواب می گوید: عمه این گردنبند را در بیار چون بد است. حالا تو عروس می‌شوی و طلای زیبایی به تو می‌دهند که اگر این بدلی گردنت باشد، خوب نیست... و من هم موافقت کردم و او هم آن را از گردنم باز کرد. از یک طرف باید می‌رفتم آرایشگاه و از طرفی باید می‌رفتم به مراسم. انگار تنها بودم که دوستم آنجا بود و آمد دست مرا گرفت و کمکم کرد تا حرکت کنم و من به او گفتم دستشویی دارم. او مرا به دستشویی آرایشگاه برد و پشت در منتظر ماند تا بیرون بیایم و من انگار با لباس عروس که تنم بود، به دستشویی رفتم. و بعد خودم را شستم.

تعبیر

این خواب از اضطراب شما حرف می‌زند. اضطرابی که شما هم مثل دخترهای دیگر به آن دچارید: ازدواج! در این خواب، صد در صد معلوم نیست که آنجا عروسی است یا جشن است یا چیست اما عروسی شماست. چرا؟ زیرا آنقدر گفته‌اند دیر شده و روی دست ماندی، حالا در خواب باور نمی کنید که عروسی شماست. سر و صدا هم کم است زیرا بهتر است عروسی شما مثل راز باشد. شاید خجالت می کشید. برادرزاده چند ساله است؟ دختر است یا پسر؟ نمی‌دانم. او روسری قشنگ می‌دهد یعنی او نماد کسانی است که به شما و جذابیت و شایستگی شما برای ازدواج باور دارد. پیشنهادی هم که می کند، نشان‌دهنده باور اوست به شما. برداشتن گردنبند دو معنی دارد: یکی این که نقره شایسته شما نیست و طلا و جواهر در شأن شماست. دوم این که اگر گذشته‌ای دارید که مسائلی دارد، آن را دور بریزید و فراموشش کنید. غصه‌ها و نافرجامی‌های گذشته را نیز فراموش کنید. برخی از مسائل را نیز هم فراموش کنید و با کسی از آنها حرف نزنید. تنها بودن شما در خواب، نشان می‌دهد در بیداری هم تنهایید البته در زمینه ازدواج. این خواب به چیزی اشاره می کند که برای من مبهم است اما با چند سؤال و جواب می‌شود آن را از ابهام در آورد. شاید آن چیز به موضوعی اشاره می کند که دوست ندارید کسی از آن باخبر شود یا بیم دارید که ممکن است فاش شود.

خوشبختانه دستشویی شما در خواب در و پیکر دارد ضمناً خودتان را پاکیزه هم می کنید. این یعنی اگر چیزی هست که از افشایش می ترسید، یا چیز زیاد مهمی نیست، یا فاش نمی‌شود. پس خیالتان راحت باشد.

اطلاعات هفتگی یکی صد تومن

محمد علی تاجی، ۳۰ ساله، متأهل، کارمند، زاهدان
emad emadi *TO:sooshtraa@yahoo.com*

سلام. خواب دیدم چهار شنبه است و من در بیمارستان هستم. در سالن انتظار بیمارستان یک کیوسک مطبوعاتی بود. گفتم حالا که چهار شنبه است، بهتر است مجله اطلاعات هفتگی را از همین جا تهیه کنم. وقتی مجله را خریدم، دیدم فروشنده صد تومان بیشتر بر نداشت. تعجب کردم. گفت در بیمارستان مجله را با تخفیف می‌فروشیم. من هم خیلی خوشحال شدم. با خودم گفتم: این خواب را برای تعبیر خواب بفرستم. شاید برای طنز بد نباشد.

تعبیر

سلام و درود بر شما. راست می گویید این خواب برای طنز خوب است. و می‌دانیم که طنز، خنده‌ای تلخ و پر افسوس نیز در پی دارد. دومین چیزی که خواب شما می گوید شما هم مثل خیلی‌های دیگر با هزینه‌های زندگی مشکل دارید و باید یک چمدان پول بردارید و به بقالی محل بروید. مثل مردم کشور ایتالیا در زمان جنگ جهانی دوم. سومین چیزی که در خواب شما نمایان است، گرانی هزینه‌های بیمارستان است. مثلاً یک فنجان چای را همه جا می‌دهند پانصد تومان، در بیمارستان می‌شود هزار تومان و حتی در برخی از بیمارستان‌ها می‌شود همت عالی. از سویی نیز می گوید: برخی از دکه‌دارها شاید پول خرد نداشته باشند که صد تومان به شما پس بدهند. صد تومانی که دکه‌دار بیمارستان در خواب از شما گرفت، همان صد تومانی است که برخی از دکه‌داران یا پس نمی‌دهند یا به جایش چسب زخم می‌دهند. ارزانی اطلاعات هفتگی و خوشحالی شما به گرانی و عصبیت شما تعبیر می‌شود. مثل همان وقتی که می گویند: شتر در خواب بیند پنبه دانه. اولین چیزی هم که خواب شما می گوید: علاقه شما به اطلاعات هفتگی است و ما هم کوشش می کنیم مجله خوبی برای شما تهیه کنیم. ضمنا اطلاعات هفتگی از همه مجله‌ها قدیمی‌تر، معتبرتر، پرمطلب‌تر و ارزان‌تر است.

صورتم سیاه شد

سپیده صبوری *S?r??S?de?h?@yahoo.com*

چهار صبح امروز خواب دیدم کنار صورتم تیره شد بعد کم کم زیاد شد و پوست صورتم چند رنگ شد: آبی تیره و تقریباً سیاه. آخر دیدم دو طرف صورتم فرو رفته و افتاده بعد از خواب پریدم. یه خواب دیگه هم چند وقت پیش دیدم که اون پسری که عاشقشم، اومد خواستگاریم. لطفا تعبیر خوابمو بگید. مرسی!

تعبیر

خواب اول می گوید نسبت به پوست صورت‌تان حساسید و نگران. شاید از پوست خودتان راضی نیستید و بیم دارید بدتر شود. خواب دوم از آرزوی شما می گوید که ازدواج با همان پسر است. ضمناً خواب شما می گوید امکان ازدواج شما و او کم است.

مردم اشتباهات زندگی خود را روی هم می‌ریزند و از آن غولی می‌سازند که نامش تقدیر است.
● جان الیور هابز

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

شیوه ازدواج اداری



جزئیاتش را خوب یادم نیست. فقط می‌دانم یک روز رئیسم از من خواستگاری کرد و من در حالی که از ترس پاهایم می‌لرزید در دل گفتم:
یک عمر بی‌شوهر بمانم بهتر است تا با این آدم کچل، بداخلاق و سخت‌گیر عروسی کنم.
وقتی از اتاقش بیرون آمدم همکارانم با نگرانی گفتند: چه کارت داشت؟ از کارت ایراد گرفت؟
گفتم: یک لیوان آب بهم بدهید تا حالم جا بیاید.
ـ چی گفته که اینقدر رنگت پریده؟
ـ از من خواستگاری کرد...
لحظه‌ای سکوت و بعد پچ‌پچ‌ها بود که بلند شد.
ملیحه دوستم آمد جلو و گفت:
خب تو چی جوابش را دادی؟
سری تکان دادم و گفتم: فکر می‌کنید مدل خواستگاری کردنش مثل آدم‌های معمولی بود؟ صدایم را کلفت کردم، ابروهایم را در هم گره دادم و ادایش را در آوردم:
ـ خانم صدیقی! اگر از نظر شما موردی نداشته باشه مادرم می‌خواهد صحبتی با خانواده شما داشته باشه.
شما پیغام منو به اونها بدید و اگر نظرشان مساعد بود اطلاع بدهید... در ضمن این دو پرونده خیلی وقته که بهش رسیدگی نشده...
همه زدند زیر خنده. ملیحه باز پرسید:
ـ خب... جواب تو چیه؟
خیره نگاهم می‌کرد من هم خیره شدم و گفتم: با کمال میل آقای رئیس بداخلاق و بدصدا و کچل...
همه زدند زیر خنده... تنها ملیحه بود که آستینم را کشید و گفت: احمق بهش فکر کن. شاید هیچ وقت آدم درست و حسابی‌تر از اون نیاد خواستگاری‌ات.... شوکه شدم... ملیحه تنها زنی بود که متاهل بود و هم سن و سال ما هم بود. سن پایین شوهرش داده بودند و حالا کمی تجربه زندگی داشت.
هر وقت ما از دست آقای رئیس عصبانی می‌شدیم او می‌گفت: جدی نگیرید. دلش خیلی رحیمه.... امکان نداره کسی رو به خاطر این اشتباهات کوچیک اخراج کنه...
بهش می‌گفتم: آخه ملیحه کسی تو دنیا هست که تو بگی آدم خوبی نیست؟!!
ملیحه سری تکان داد و گفت: حداقل می‌دانم که این آقای رئیس ما مرد خیلی خوبیه...
همان روز هم با من به خانه ما آمد و تا من خواستم لباسم را عوض کنم و دست و رویی بشویم او پچ‌پچ کنان همه چیز را توی آشپزخانه به مادرم گفته بود.
مادر گفت: ملیحه که می‌گه مرد خوبیه؟!
اخم کردم و گفتم: هر وقت از دستم خسته شدید می‌تونید منو به اون مرد شوهر بدین.
مادر آهی کشید و هیچ نگفت.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پای صحبت‌های تنهاترین مرد عالم



فکرش را بکنید بعد از ۳۵ سال زندگی می‌گوید طلاق می‌خواهد! آخر این چه معنی دارد؟!
زندگی‌مان خوب یا بد، ۳۵ سال از آن گذشته. آن وقت حالا که باید همدم و همراه پیری همدیگر باشیم می‌گوید طلاق می‌خواهد... بهش گفتم اگه خانه را به نامت کنم باز طلاق می‌خواهی؟
گفتم اگر هر شرط و شروطی بگذاری قبول می‌کنم... قبول نکرد که نکرد. پایش را توی یک کفش کرده که طلاق می‌خواهد. مسخره نیست؟ برای قاضی از مشکلاتی که با مادرم داشته می‌گوید! مادر من هشت سال است که فوت کرده... به قاضی می‌گوید وقتی جوان بودیم من نگذاشتم او ادامه تحصیل بدهد!! حالا بعد از این همه سال می‌گوید طلاقم بده!!
نمی‌دانم چه کار کنم. اولش فکر می‌کردم یک شوخی ساده است... حالا دارد بهانه‌گیری می‌کند. اما وقتی احضاریه آمد دم در خانه فهمیدم موضوع جدی است. تقصیر بچه‌هایمان هم هست. مصطفی پسرم بهش قول داده بعد از طلاق تأمینش می‌کند... دخترم اصرار دارد با خود او زندگی کند! انگار همه این سالها در خانه‌ای زندگی می‌کردم که همه از من نفرت داشته‌اند! تعجب‌آور نیست؟! بعد از این همه تلاش و کار و بدبختی‌هایی که کشیدم باید اینجوری جوابم را بدهند... به دخترم می‌گویم:
ـ آخه مستوره جان در حق تو چه کردم که...
می‌گوید: شما بابای خیلی خوبی بودید ولی مادر تمام این سالها از دست کارهایتان زجر کشید و بهش سخت گذشته... حالا اگر می‌خواهد این چند سال باقی‌مانده را به راحتی و دور از شما زندگی کند خب حقش است.
به مصطفی می‌گویم: دست مریزاد بچه... حالا به مادرت قول می‌دهی که آب تو دلش تکان نخورد. مگر وقتی توی خانه من بود گرسنگی می‌کشید.
می‌گوید: بابا سخت نگیر. قبول کن که مادر هیچ وقت تو خانه شما خوشحال نبوده. حالا می‌خواهد چند سال باقی‌مانده را به خوبی و خوشی بگذراند...
با خود اشرف هم حرف‌هایم را زده‌ام. می‌گوید همین که نگذاشتم ادامه تحصیل بدهد و یک عمر

ملیحه آستینم را باز کشید و گفت:

چرا پرت وپلا می گی؟! پیرزن بیچاره آرزو داره تو رو تو لباس عروسی ببینه... این آقای رئیس هم...

خلاصه از فردای آن روز ملیحه آنقدر گفت و گفت تا بالاخره بعد از یک هفته آقای رئیس بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: با خانواده صحبت کردید؟

گفتم: بله...

ـ گفت، اجازه دارم شماره منزل رو به مادرم بدهم؟!

گفتم: بله...

نمی دانستم چی دارم می گویم. مگر می شد به آن رئیس پر جذبه چیزی جز بله گفت...

آخر هفته آمدند خواستگاری. من که از ترس داشتم می مردم... دستم می لرزید. چشم بالا نمی گرفتم.

دست آخر مادرم گفت: آقای ملکی ... دخترم سه ساله که تو دفتر شما کار می کنه. اخلاقش رو که می شناسید ولی اجازه بدید جدا از رئیس و مرئوسی، مدتی با هم رفت و آمد داشته باشید و ...

مادرش ادامه حرف مادرم را گرفت و کلی از این پیشنهاد استقبال کرد. اولین قرارمان را بعد از ساعت کاری گذاشتیم. آن روز به هیچ بهانه‌ای مرا در اتاقش نخواست. وقتی هم از کنار میزم رد می شد نگاهم نمی کرد. ملیحه می گفت: از خجالت داره می میره.

گفتم: رئیس و خجالت؟! حرف ها می زنی؟!

ساعت کاری که تمام شد سر میدان منتظرم ایستاده بود. وقتی او را دیدم حتی جرات سلام کردن نداشتم. او هم حال بهتری نداشت.

گفت: بریم سینما؟!

چنان استقبال گرمی کردم که باورتان نمی شود. چون در سینما لازم نبود حرف بزنیم.

همان روز به خودم گفتم: از این کار استعفا می دهم و جواب منفی را هم می دهم و راحت می شوم.

فیلم که تمام شد مرا به خانه رساند. تمام راه یک کلمه حرف نزدیم... وقتی رسیدم خانه آنقدر مضطرب بودم که به مادرم گفتم: خیلی خسته‌ام.... از بس حرف نزدیم و وحشت حرف زدن داشتم.

روز بعد به بهانه کسالت، مرخصی گرفتم. ملیحه بهم زنگ زد و گفت: شاه داماد هم نیومده!

انگار او هم روی آمدن نداشت. غروب همان روز مادرش تماس گرفت و نمی دانم چه صحبتی بین آنها رد و بدل شد که دیگر این قرارها منتفی شد... مادر فهمیده بود این دختر و این پسر فعلاً از سر خجالت نمی توانند با هم تنها بیرون بروند.

مهمانی های خانوادگی برپا کردند. خانه خواهر من، ویلای دایی او، سیزده بدر و ...

کم کم سر صحبت باز شد. یک جورهایی از او خوشم آمده بود. برخلاف آن همه جذبه و ترسناکی که روی صندلی ریاست داشت، جدا از کار، خجالتی، محجوب و کم حرف بود.

اولین باری که هر دو بر سر یک جوک خندیدیم انگار وزن سنگینی از روی دوش هر دوی ما برداشته شده بود. تا این که بعد از دو ماه، یک روز از من پرسید:

ـ شما از من خوشتون میاد؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: بله ولی...

سرخ شده بود. نمی دانم خودم چه رنگی بودم ولی همه تنم نبض شده بود و تند تند نفس می کشیدم. بالاخره گفتم: از شما می ترسم. هرچه باشد شما رئیس من هستید...

از روز بعد کمی نرم تر، ملایم تر و مهربان تر شد. کم کم توانستیم بیشتر و بیشتر با هم صحبت کنیم و دست آخر جواب بله را دادم و به عقد هم درآمدیم...

اما باور نمی کنید تا مدتها وقتی می آمدم سر کار و او را با آن هیبت پشت میز می دیدم، تنم می لرزید. انگار این آدم، همسر من در بیرون از محل کار نبود...

ملیحه راست می گفت، رضا بهترین مرد دنیاست. حالا بعد از ۲۳ سال هنوز رفتار کاری‌اش تغییر نکرده. انگار نه انگار من همسرش هستم و مادر دو بچه‌اش... اگر اشتباهی از من سر بزند چنان داد و فریادی راه می اندازد که انگار یک غریبه محض هستم.

اما وقتی برمی گردیم خانه، این من هستم که داد می زنم و او دنبال یک سوراخ موش می گردد تا فرار کند.... پسر بزرگم عین پدرش است. اما پسر کوچکم شیطان و سر زبان‌دار و پر حرف است....

وقتی برای بچه‌هایم از محجوبی و خجالتی بودن خودم و پدرشان می گویم با حیرت بهم نگاه می کنند و می گویند نسل شما منقرض شده مادر، دیگر انگار خبری از آن عشق های ناب که قلب را می لرزاند وجود ندارد. من لبخندی می زنم و می گویم.

عشق که بیاید، اگر ناب باشد همانی است که اول تا ابد تجربه شده و می شود.

■

مجبور بوده زخم زبان‌های مادر مرا تحمل کند کافی است.

بهش می گویم، جبران می کنم. حداقل حق هیچ کدام از ما تنهایی در پیری نیست. ولی او آنقدر خوشحال است که می خواهد با نوه‌هایش زندگی کند که انگار هیچ تعلق خاطری به زندگی ۳۵ ساله‌اش ندارد. می گوید با یک چمدان می روم.

گفتم: آخه خانه داماد؟!

می گوید: غریبه که نیست پسر خواهرم است...

از اول که با هم عروسی کردیم اختلاف نظرهای زیادی داشتیم. دلش می خواست درس بخواند و به دانشسرا برود. گفتم، نه... خب من هم جوان بودم و سر پرشوری داشتم و غیرتی که از رگ‌هایم بیرون می زد! دلم نمی خواست زنم در محیط بیرون از خانه زندگی کند. خب آن موقع همه اینجوری فکر می کردند... مادرم زن قدیمی بود. ایرادگیر و وسواسی ـ داروندارش در این دنیا فقط من بودم. تنها پسرش بودم و بقیه دخترها او را به چشم نامادری می دیدند و مهری بهش نداشتند. من هم سعی می کردم او را راضی نگه دارم. اشرف راست می گوید. مادرم خیلی اذیتش کرد و من هیچ وقت نتوانستم طرف اشرف را بگیرم ولی حالا که پیرزن بیچاره هفت کفن پاره کرده!... می گوید یک عمر با خشم و نفرت با من زندگی کرده.

می گوید شبی نبوده که با چشم‌های خیس به خواب نرود!... چه بگویم! چطور می توانم جبران کنم...

به قاضی گفتم، حاضرم بقیه عمرم کاملاً در خدمتش باشم و فقط حرف حرف او باشد. می گوید جوانی‌ام را که نمی توانی به من برگردانی.

حالا فکرش را بکنید در این پیری و روزگار سخت، می خواهد مرا تنها بگذارد. بیماری قند دارم. از دیسک کمر شبها تا صبح می نالم و از حالا به بعد باید تنها زندگی کنم. این روزها تا می خواهم دو کلمه با اشرف صحبت کنم. کلی از خاطرات گذشته را به یادم می آورد. می گوید وقتی زایمان کرده من به جای اینکه فکر او و بچه باشم دست مادرم را گرفتم و بردم مشهد زیارت...

می گوید به جای این که خرجی خانه دست او باشد، حقوقم را می دادم به مادرم و او با خساست تمام به زن و بچه من پول می داده.... خب مادر بود... مادر را که نمی شود به حال خودش رها کرد. به یتیمی مرا بزرگ کرده بود. نمی خواستم آب تو دلش تکان بخورد. همان کاری که حالا بچه‌هایم دارند برای مادرشان می کنند...

پیرزن بیچاره گرفتار بیماری وسواس بود... همه‌اش نگران بود که مبادا کسی پول مرا حیف و میل کند. یک وقتهایی بهش می گفتم که اطمینان داشته باشد آنقدر پول داریم که کمی ریخته پاش کردن بدبختمان نمی کند. ولی گوشش بدهکار نبود. حالا باید تاوان کارهای او را بدهم...

از اشرف بدش می آمد. می گفت چشم تنگ است و چشم شور.... حتی وقتی مستوره به دنیا آمد مادرم گفت: بچه‌هایت را خودم بزرگ می کنم ولی اشرف را طلاق بده.

من قبول نکردم. گفتم اشرف خوب یابد، مادر بچه‌هایم است نباید او را طلاق بدهم... ولی این چیزها اشرف را آرام نمی کند. می گوید یک عمر زیر تیغ خصمانه مادرم له شده و من فقط یک نظاره گر بودم... بچه‌ها هم تاییدش می کنند. می گویند یادمان نمی رود که در خانه ماشین لباسشویی داشتیم ولی عزیز، مادرمان را مجبور می کرد لباس‌ها را با دست بشوید... آن موقع‌ها من آنقدر مشغول کار کردن بودم که اصلاً به این جزئیات فکر نمی کردم. دایی جوادم از همان اول بهم نصیحت کرده بود که وارد دعوای زنها نشوم. برای همین وقتی اشرف غر می زد و از مادرم بد می گفت من اصلاً اهمیت نمی‌دادم. می گفتم خودشان حلش می کنند ولی حالا بعد از ۳۵ سال دارم تاوان پس می دهم .... بالاخره امروز مجبور شدم زیر حکم طلاق را امضاء کنم و ...

چقدر دلم گرفته... انگار تنهاترین مرد عالم هستم و در بیابانی برهوت زندگی می کنم!!

■

از نزدیکی به کسی که قادر به حفظ اسرار و رموز زندگی خود نیست پرهیز نما

● افلاطون

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

پرواز بلیت هواپیماش!

جهل مرکب هم بدچیزی است. خدا کند کسی ابدالدهر در آن نماند. بماند. مانده است دیگر. این که آدم همچین خیال کند که فقط خود هواپیما می‌پرد و بلیت آن نمی‌پرد، این یک سفسطه آشکار است که در عهد سوفسطائیان هم نظیر نداشته است. ربطی هم ندارد به این که در آن دوره هواپیما وجود داشته یا که با خر می‌پریده‌اند؛ این هم خودش باز یک سفسطه غیرمجاز دیگر است.

بلیت کاغذی محسوس که هیچ، حتی فکر و اندیشه نامحسوس هم پرواز می‌کند. خود عزیز ما سابق براین در ضمن یک شبه طنز منظومی با این مطلع که: «دستی به زیر چانه و چشمی به دورها / سقراط تر ز فلسفیان و فکورها»، در بیت دوم و سومش به زیبایی تمام فرموده بودیم:

پرواز می‌دهم خردِ خُرد خویش را
تا منتهی الیه خیالیّ دورها
تا چشم کار می‌کند آجر فقط بود
آجر نموده‌اند نانِ اهالیّ نورها...

فلذا خوب است که یک فرد جاهل به موضوع، هرچه زودتر از نادانی خود درآید و دریابد که علاوه بر هواپیما، بلیت آن نیز اگر مجال بیابد و برج مراقبت دولت به آن اجازه دهد؛ در ارتفاع چنده ده هزار تومان از سطح قیمت قبلی به پرواز در می‌آید. منتهی نه که برخلاف پرواز هواپیمای غول پیکر، بلیت نازک و لطیف آن همیشه خیلی آهسته و یواش پرواز می‌کرده است، کمتر کسی متوجه اصل پرواز آن می‌شده است. اما الآن به لطف دولت مهرورز، این امکان برای اقشار مختلف مردم به وجود آمده تا به خوبی پرواز بلیت هواپیما را هم حس کنند.

پرواز جدید: در همین راستا رئیس سازمان هواپیمایی کشوری ضمن تأیید شفاف افزایش ۶۵ تا ۷۰ درصدی قیمت بلیت هواپیما در پروازهای داخلی، با استدلالی محکم و محکمه پسند اعلام کرد: این افزایش قیمت به دلیل بالارفتن نرخ سوخت، توسط شورای عالی هواپیمایی به تصویب رسیده است.

از آنجا که ممکن است بعضی از مردم نگران باشند که مبادا خدای نکرده این افزایش قیمت، جنبه قانونی نداشته باشد، در ادامه برای رفع هرگونه نگرانی در این خصوص، اطمینان خاطر داده شده است که این افزایش قیمت بلیت هواپیما تمامی مراحل قانونی لازم را طی کرده و در حقیقت پیشنهاد وزارت راه و شهرسازی بوده که هم اکنون محقق شده است.

ـ آخیش ش ش ش...... خیالم راحت شد! (این را یکی از اهالی زیر خط فقر که به یک آژانس هواپیمایی مراجعه کرده، اما با درِ بسته مواجه شده بود، به خبرنگار ما گفت و سپس به سمت ترمینال جنوب حرکت کرد.)

با عذرخواهی از سعدی:

طیران air دیدی، تو ز پایبند قیمت
به درای تا ببینی طیران قیمتش را

دوتماس مردمی: داشتیم عرایض خود را در راستای افزایش نرخ بلیت هواپیما اوج می‌دادیم که از اتاق فرمان اشاره کردند دو تا تماس مردمی داریم. پرسیدیم مطمئن هستید مردمی هستند؟ شماره‌های روی تلفن را نشانمان دادند، با اطمینان خاطر، گوشی را برداشتیم تا پاسخگو باشیم.

تماس مردمی اول: آقا سلام عرض شد. بنده یک راننده تاکسی هستم در خط انقلاب و آزادی. می‌خواستم یک کم راجع به این سیاست یک بام و دو هوا توضیح دهید. چرا وقتی ما یک چند تومانی به خاطر گران شدن سوخت به نرخ کرایه‌مان اضافه می‌کنیم، با واکنش منفی مردم و مسؤولان مواجه می‌شویم؛ اما...........ببخشید، مثل این که پشت خطی دارم!

تماس مردمی دوم: من یک فیلسوف هستم. از میرداماد مزاحم می‌شوم. چرا هرچقدر به همت مسؤولان عزیز به قیمت بلیت هواپیما اضافه می‌شود، کماکان مشکل پیدا کردن بلیت مناسب وجود دارد؟ مگر نباید اثر عکس داشته باشد و بلیت بیشتر پیدا شود؟ یعنی ممکن است این شایعه درست بوده باشد که ملت خوشه بندی شدند تا خوشه اولی‌ها سوار اتوبوس شوند، خوشه دومی‌ها سوار قطار، و خوشه سومی‌ها سوار هواپیما؟ خب خوشه سومی‌ها هم که وضع مالیشان خوب است، همیشه مابه‌التفاوت نرخ بلیت هواپیما را با خوشه اولی‌ها و خوشه دومی‌ها در هنگام ارائه خدمات و کالاشان حساب می‌کنند.

البته من خودم به این شایعات واهی گوش نمی‌دهم و همین دیروز سر ردّ علمی یکی از همین شایعات مزخرف، ناخواسته یک بادمجان زیر چشم همسایه بالایی‌مان (که حق شارژش هم عقب افتاده بود) کاشتم که البته همینجا از ایشان عذرخواهی می‌کنم. دعوا خوب نیست. گفتمان و مناظره خوب است. البته بحث پول شارژ، گفتمان حالیش نیست.

وجدان بیدار کارتن خواب

بازهم یک اتفاق نادر دیگر در خصوص امانتداری و انسانیت بشریت اتفاق افتاد. در کجا؟... این چه سؤال بیخودی است؛ خب معلوم است، در کشور خودمان ایران. ما از جایی دیگر چه خبر داریم که یک همچین سؤالی را مطرح می‌کنید؟....

ـ والا، با این سؤالا شون!...(این جمله معترضه را نفهمیدم چه آدم شیرپاک خورده‌ای از داخل کوچه پراند. بیخود این پنجره را باز می‌گذارند. هم صدای ما می‌رود بیرون، چون گاهی بلند بلند فکر می‌کنیم؛ هم که هر صدای پارازیت گونه‌ای از خارج به داخل می‌آید.)

باری، بار دیگر یک نفر دیگر، یک پول قلمبه دیگر پیدا کرد و به عوض بالا کشیدن آن به قصد بالا کشاندن خودش، صاف آمد آن را گذاشت کف دست صاحبش که داشت از نگرانی می‌مرد. حالا پیدا کننده کی بود؟.... یک کارتن خواب محتاج که در یک ساختمان مخروبه سر بر بالین کاغذی آمیخته با خشت و خاکش گذاشته بوده؛ یعنی تصویر تکراری دیگری از آن صحنه که از قدیم نقل کرده‌اند که:

گدای گوشه نشینی لب تنوری خفت
لب تنور بر آن بینوای عور گذشت

اصل خبر: «یک عروس و داماد کرجی که جمعه شب گذشته، در شب عروسی خود، بیش از ۶۰ میلیون تومان طلا و جواهرشان را گم کرده بودند؛ با تماس یک کارتن خواب به اموال خود رسیدند.» به نقل از برخی جراید

در حاشیه خبر: شخص داماد در مصاحبه با خبرگزاری فارس گفته است که هنوز هم باورم نمی‌شود که کسی با آن وضع زندگی و احتیاج به پول، چنین فداکاری و انسانیتی به خرج داده باشد. جوانمردی و وجدان بیدار این مرد بی خانمان، درس زیادی به من و همسرم در اول زندگی‌ام داد و امیدوارم روزی بتوانم جبران کنم.

ـ احسنت!....

ـ به کی؟....

ـ خب معلوم است، به هر دوشان. به آن کارتن خواب نیازمند به خاطر این عمل انسانی‌اش، و به این داماد عزیز به خاطر این حرفهای قشنگش!....

بسته پیشنهادی: ما نه تنها برای مسؤلان در مسائل مختلف، راهکارهای مختلف داریم، که برای اقشار مختلف مردم هم داریم. خصوصاً برای این آقا داماد که با پیدا شدن اموالش، اظهار امیدواری کرده که روزی بتواند لطف آن یابنده را جبران کند. پیشنهاد عاجل ما از این قرار است:

۱ـ نقد کردن لطف: از فردا کسی خبر ندارد. همین الآن سر کیسه را شل کنند، دم نقدا از همان مبلغ ۶۰ میلیون زنده شده، یک میلیونش را به عنوان دستخوش، به دست یابنده برسانند. نیست فردا گفتن از شرط طریق. کسی که امروز ندهد، فردا می‌دهد؟

۲ـ سالم سازی: از آنجا که آن بنده خدا گویا مشکل اعتیاد هم داشته است، بسیار خوب خواهد بود اگر صاحب این اموال پیدا شده، با اختصاص مبلغی، اقدام به بستری کردن آن شخص و کمک به ترک کردن وی نماید تا بتواند برای امرار معاش کار و تلاش و زندگی کند. سالم که بشود، بیشتر تلاش خواهد کرد تا چیزهایی که پیدا می‌کند، تحویل صاحبش دهد.

۳ـ خرید کارتن: اگر به هر علتی انجام دو پیشنهاد فوق برای صاحب اموال پیدا شده سخت می‌باشد؛ لااقل همان کارتن آن بیچاره را که عوض کند!... ■



این دیگر چه جور آب دادن به بچه است؟!



آخ جون یارانه‌ها رو ریختن



خیلی جو گیر نشین، مینی‌بوس خالیه!



بیل زدن به شیوه سربازان آمریکایی



سازی بزنم که انگشت به دهن بمونی



بابا جون، میشه اینقده خروپف نکنی؟! دیوونه‌ام کردی...



به این میگن یک خواب همزیستانه مسالمت آمیز

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

صبامهربانی‌فر - کرمانشاه

کبوترها و بادبادک‌ها

×«صبامهربانی‌فر» روزنامه‌نگار و نویسنده جوان و خوش قریحه، با نوشتن «کبوترها و بادبادک‌ها» حدیث کهن «عشق» را در قالب داستانی گیرا و لطیف تازه کرده است. عشق نیرومند و نجیبانه محور معنایی این داستان است که ساده و شفاف و با پرهیز از احساساتی گرایی (سانتی‌مانتالیزم) و کلیشه‌پردازی، شکل و ساختی دلنشین و پذیرفتنی گرفته است.

از «صبامهربانی‌فر» تاکنون چند داستان جذاب و خواندنی در این دوصفحه به چاپ رسیده است.

قلبم دارد از جا کنده می‌شـود... کاش می‌شـد بخوابم و دیگر از خواب بیدار نشوم، عرق سرد بر پیشانیم نشسته... انگار هنوز حرفهایشان را می‌شنوم...

صدایشان از داخل پذیرایی می‌آمد، صدای مامان و خاله فریده... مامان طبق معمول داشـت از من تعریف می‌کرد: «ماشاالله فاطمه من از همه نظر تکه... هیچ کدوم از دخترای فامیل و دخترایی که می‌شناسم توی این سن استاد دانشگاه نشدن... فقط نمی‌دونم چرا میگه تا دکترام تمام نشه ازدواج نمی‌کنم؟! به خدا خسـته شدم از بس خواستگارهاش رو جواب کردم...»

خاله فریده هم که همیشه حرفهای مامان را تایید می‌کند می‌گفت: «فقط درس که نیسـت... من همیشـه از ایمان و نجابت فاطمه برای دخترام میگم... خدا شـاهده من تا حالا ندیدم که این دختر مستقیم توی چشم نامحرم نگاه بکنه، ندیدم توی خیابان از زمین چشـم برداره یا با صدای بلند حرف بزنه یا بخنده...»

با شـنیدن این حرف‌ها، ضربان قلبم تندتر شد، دستان لرزانم را به کنار تخت گرفتم و بلند شدم، از خودم خجالت کشیدم: خدایا من تاوان چه گناهی را پس می‌دهم؟

دیگر طاقت نیاوردم، چادرم را سرم کردم، جلوی آینه رفتم، قطرات عرق سـرد را بر پیشـانیم به وضوح دیدم، با خودم گفتم: کاش بمیرم... فقط مرگ علاج درد من است... کاش یا بمیرم یا قلبم آرام بگیرد...

جای دیگری برای رفتن نداشتم، دلم می‌گفت که فقط «آنجا» می‌تواند پناهم باشد، آرامم کند، سراسیمه از خانه خارج شدم.

***

هنوز ابتدای خیابان بودم که از تاکسی پیاده شدم، پیاده شـدم تا بقیـه راه را پیاده بروم. و حالا کـه به مقصدم نگاه می‌کنم، چقدر زود پشیمان می‌شوم، کاش بقیه راه را هم با تاکسی می‌رفتم: دلم می‌خواهد زودتر برسم... زودتر برسم و بنشینم روی زمین حرم و چادرم را روی صورتم بگیرم و های‌های گریه کنم...

سرگشـته و حیران در امتداد خیابان می‌دوم تا زودتر برسم، صدای پاهایم بر روی زمین در سرم می‌پیچد، ناگهان صـدای دختری را می‌شـنوم که با صـدای بلند می‌گوید: احمد...

ناخـود آگاه رویم را بر گردانـدم... مردی که جلوتر بود ایسـتاد... دختر به سوی مرد دوید و هر دو خندان و مشتاق پیش رفتند. با خود گفتم: برادرش اسـت...؟ شـوهرش است...؟ نمی‌دانم... راستی چه شد که با اسم کوچک صدایش زدم؟ در خیالم هم نمی‌دیدم... خدایا...! کمکم کن...

به اطراف نگاه می‌کنم، دختری را می‌بینم که روی صندلی چرخدار نشسته و با چشمانی حریص، انتهای خیابان را نگاه می‌کند و با اشتیاق، چرخ ویلچرش را با قدرت هرچه تمام‌تر می‌چرخاند.

زنـی را می‌بینم که کودکی بی‌حال را در آغوش گرفته و به سرعت می‌دود... یک تار مو هم در سر و ابروهای بچه نمانده... از خودم خجالت می‌کشم، مردم برای چه آمده‌اند و من...؟

باد شـدیدی می‌وزد، چادرم را انگار می‌خواهد با خود ببرد... با تمام توان می‌گیرمش. اشـک از چشـمانم جاری است... به سختی چادر را جمع می‌کنم، باد آرام می‌شود، چند بادبادک در آسمان می‌رقصند و دور می‌شوند. به چشمان گریان و حسـرت‌زده بچه‌هایی می‌نگرم که روی زمین جا مانده‌اند و دور شدن بادبادک‌ها را نظاره می‌کنند...

باز بـه راهم ادامـه می‌دهم... مغازه‌ها، فروشـنده‌ها، دستفروش‌ها، مسافران، زوار، من و...

آه... بالاخره می‌رسـم... وارد صحن می‌شـوم... صدای اذان موذن‌زاده می‌آید... همه برای نماز آماده می‌شـوند، در قسمت زنانه کنار حوض می‌نشینم، کبوترها روی زمین می‌نشینند، آرام بر زمین نوک می‌زنند، بچه‌ها دور حوض می‌دوند، زنان و مردان وضو می‌گیرند... یک برقی در چشم همه هست... کاش او هم بود، بود و کبوترها را نقاشی می‌کرد، کاش بود و از کبوترها می‌نوشت... کاش...

دختر و پسری هفت هشت ساله‌ای جلو می‌آیند... انگار دوقلوهستند، جعبه خرما را جلویم می‌گیرند: «خاله، برای فاتحه‌ست...»

یک دانه خرما بر می‌دارم... به چهره‌شـان نگاه می‌کنم، لبخند شیرینی بر لب دارند... دختر می‌گوید: «خاله دوستت دارم...»

قلبم هری می‌ریزد پایین... درسـت مثل همان روزی کـه او این را گفت... ای وای... راسـتی چه شـد که من هم به او گفتم «دوسـتت دارم»؟

چه شـد که به یک غریبه...؟ مـن کـه می‌دانسـتم هرگز جرئت نخواهم کرد که میان انبوه مردان با اسم و رسمی که خواهـان من هسـتند، او را به خانواده‌ام معرفی کنم... واقعا چـرا گفتم؟ یا امام هشـتم... چرا؟ چرا گفتم؟

یاد دانشـگاه و آزمایشگاه و کلاس و تدریـس می‌افتم، یاد دانشـجویان ترم اولی که همیشـه روز اول تدریسم به آنها چنین می‌گویم: «بچه‌ها... امروز که اولین بار اسـت که به دانشـگاه آمده‌اید، می‌خواهم این را بدانید که اینجا فقط دانشگاه است... نه نمایشگاه، نه فروشگاه، نه آسایشگاه، نه آرایشگاه و نه هیچ جای دیگری... دانشگاه! چت روم، یاهو مسـنجر، فیس بوک و... هم نیسـت! این جا فقط دانشگاه است، کار استاد و دانشجو هم فقط تحصیل، تعلیم و تربیت است.»

ای وای... از همـه خجالت می‌کشـم، از مامان، از بابا، از دانشگاه و دانشجوها، از خاله فریده... از همه...

به سـختی روی پاهایم می‌ایسـتم. همگی در حال اقامه نمازند... از فرصت اسـتفاده می‌کنم تا به کنار ضریح بروم. کفش‌هایـم را تحویل کفشـداری می‌دهم، می‌روم داخل، صدای ضجه‌هـای زنی از دور باعث می‌شـود گونه‌هایم خیس شـود، حرکت امواج را روی صورتم حس می‌کنم، انگار بستر یک رودخانه شور شده، باز هم از خودم خجالت می‌کشم: با تن سالم آمده‌ام... به خودم می‌گویم: «آخر چه مرگت شده، ناشکر؟ امانه... درد من از این‌ها هم بدتره...

بالاخره دستم به ضریح می‌رسد... زیر لب می‌گویم: «یا امام هشتم... نجاتم بده... مرا از این اضطراب و تشویش نجات بده... اگر گناهکارم، اگر هوس است، مرا از آن دور کن، یا امام رضا... تو از خدا بخواه که به من آرامش بدهد... اگر بی‌راهه است، اگر پایانش تباهی است، مرا از او دور کن...»

***

نماز به پایان رسـیده بود، ناگهان سـیل جمعیت باز هم وارد حرم شـد... آرام آرام با بی‌حالی از جایم بلند می‌شوم... خودم را به کنار حوض می‌رسـانم، نفس راحتی می‌کشم، آبی به صورتم می‌زنم و می‌نشینم، ناگهان صدای آشنایی می‌شنوم: «فاطمه...!»

سرم را بلند می‌کنم، خودش است... احمد من...! ■



پنجره بسته، پنجره باز

عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

«عباس عابد» نویسنده نام آشنا بار دیگر و در داستانواره‌ای دیگر، با عنوان «پنجره بسته، پنجره باز»، به گونه‌ای کنایه آمیز به مرزهای «عشق» نزدیک می‌شود تا شاید تفاوت ماهوی «خوشبختی عاشقان حقیقی» را با «خوشبختی پوشالی عاشق نماهای سوداگر»، به اشارتی کوتاه و گذرا مطرح کند.

«پنجره بسته، پنجره باز» ساختار و شکلی «دیالوگ محور» دارد و در نهایت ایجاز، بیان مقصود می‌کند.

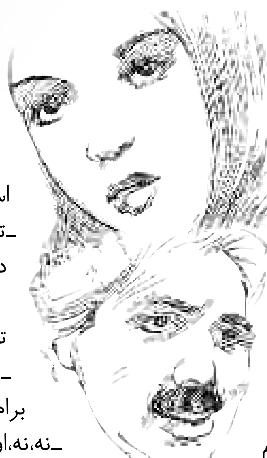
از «عباس عابد» تاکنون سه مجموعه داستان منتشر شده است.

ـ مریم جان، بالاخره توانستم به قولم عمل کنم و بیایم.

ـ چه عجب! یاد ما کردی. باد آوردت یا آفتاب؟

ـ هیچکدام، این جذبه شماست که هر دم به سویی می‌کشاندم!.

ـ خوبه، خوبه! شاعر هم شده‌ای! هم خوشحال شدم و هم امیدوار که هنوز نیم جذبه‌ای در تن خسته ماهست که دوستان قدیم را به قول شما، به سوی مابکشاند.



ـ شکسته نفسی نکن گلم، محبت شما پایان ناپذیر است. امکان ندارد کسی فقط یک بار تو و شوهرت، این زوج خوشبخت را دیده باشد و محبت‌شان در دلش جاری نشده باشد.

ـ نه بابا، این طورها هم که می‌گویی نیست... اغراق می‌کنی...

ـ باور کن دروغ نمی‌گم. وقتی می‌شوید ضرب المثل خوشبخت همه خویشاوندها، همه را جذب می‌کنید... راستی، علی کجاست؟ هنوز هم...

ـ سارا جان، انتظار داری علی آقا تمام وقت بنشیند کنار من و برای دل من نی بنوازد؟ زندگی خرج دارد. گرچه دلم می‌خواست دغدغه نان نداشتیم و علی برایم مدام نی می‌نواخت. می‌دونی چیه؟ ما دو نفر احساس مشترکی داریم که...

ـ جدی؟ از کجا این راز را کشف کردید که احساس مشترکی دارید. آخه...

ـ از همان شروع آشنایی مان. وقتی برای خواستگاری آمده بودند. بزرگترها اجازه دادند داخل اتاق برویم و حرفهایمان را بزنیم. برای اولین بار بود که با یک مرد در یک جا تنها می‌شدم. نمی‌دانستم چه بگویم! دنیای متفاوتی داشتم که با دیگران متمایز می‌شد، خب این تجربه برایم خاص بود. ترجیح دادم حرف نزنم و فقط شنونده باشم. وقتی حرفهایش را گفت سکوت بینمان حکمفرما شد. آرام اشک می‌ریختم، دستهایم را گرفت و روی لبهایش گذاشت. شوری اشکهایش را پشت دستم احساس کردم! حس خیلی خوبی بود. فهمیدم او کسی است که مرا خوشبخت خواهد کرد. از همان وقت فهمیدم احساس مشترکی داریم. من و علی خوشبخت هستیم، همدیگر را خوب درک می‌کنیم. به نظر تو خنده دار نیست؟ موقع خواستگاری گریه کنی...!؟

ـ ای وای مریم! ای وای...

ـ چی شد سارا؟ حرف بدی زدم؟ معذرت می‌خواهم، فقط خواستم احساس آن وقتم را بیان کنم...

ـ مریم عزیزم! مریم نازنینم، اگه بدونی چه قدر دلم لک زده برای یک احساس ناب! برای یک گریه عاشقانه! برای یک دوستت دارم بی غل و غش...! گرم شد، دارم خفه میشم مریم! اجازه بده پنجره را باز کنم.

ـ آره عزیزم، باز کن، پرده را هم بکش تا هوای اتاق عوض بشود.

ـ اینجا را ببین...!

ـ چی شده، اتفاقی افتاده؟

ـ الان ممکنه که غش بکنم...!

ـ چی دیدی مگه؟

ـ مریم! مریم! ببین، آن طرف پنجره چه خبر است! عین تابلویی که بوم‌ش پنجره باشد!.

ـ ترسیدم بابا، فکر کردم اژدهایی، چیزی دیدی لابد.

ـ اژدها چیه پیش این منظره؟ بذار برات تعریف کنم...

ـ ولش کن بیا بنشین چیزی بخور و از خودت برام بگو...

ـ نه، نه، اول باید اینجا را برات توصیف بکنم بعد اگر چیزی بدهی می‌خورم.

ـ خیلی خُب، تا علی نیامده تعریف کن.

ـ یک درخت کهنسال می‌بینیم که چند قرن خاطره در دلش نهفته است. کمی جلوتر ساحل دریاچه‌ای که مرغان دریایی برای صید ماهی‌ها توی آن شیرجه می‌روند. چند نفر در حال شنا، چند قایق پدالی با سرنشینانی که هنوز دغدغه نان ندارند و دست در دست هم پدالها را پارو کرده‌اند. آن طرف دریاچه دامنه کوه است و گله‌ای در حال چرا و چوپانی که به چوبدستی تکیه داده و سگ گله در حال انجام وظیفه است. وای خدای من! روی صخره چند آهو...

ـ سارا جون، مواظب باش از روی صخره سقوط نکنی! این طور که تو داری پیش می‌روی می‌ترسم سوار ابرهای بالای قله کوه بشوی و با آنها همسفر شوی! آن وقت به علی چه طور ثابت کنم که آمده بودی این جا؟

ـ مریم! تو واقعاً ابرهای بالای قله را می‌بینی؟!

ـ معلوم می‌شود داستان بینا و نابینا را نشنیده‌ای.

ـ نه، کدام داستان؟

ـ بشین تا برایت تعریف کنم. شخصی بینا به دوست‌اش گفت: عشق از چشم آغاز می‌شود. شخص نابینا خندید! بینا گفت به چه می‌خندی؟ نابینا گفت: به دلهای کور شما...

ـ مریم...!

■

پیام و پاسخ

خانم فخری سادات پیراسته ـ تهران

با خواندن و تأمل بایسته بر نوشته‌ای که زیر عنوان «سوت» فرستاده‌اید، می‌توان بدون تعارف و خوش آمدگویی‌های پوچ و بی‌بها، گفت که به گونه‌ای سرشتی و ماهوی از استعداد و ذوق و انگیزه‌ای نیرومند برای «داستان‌نویس» شدن بهره‌مندید. اما، چنان که باید و شاید در رفتار با «زبان داستانی» به سنجیدگی درونی شده و ذهنی نرسیده‌اید. حیف است که نویسنده جوان و نوقلمی در حد شما، کار سخت و شگفت و در عین حال دلپذیر و برانگیزاننده داستان‌نویسی حقیقی را با تساهل و ساده‌انگاری‌های احتمالاً برآمده از تنگ حوصلگی، انجام دهد. دیدگاهی نو، قدرت مشاهده و نگاهی درون‌کاو و جستجوگر دارید. زمان و زمانه را هم ـ لابد به دلیل کند و کاوها و تجربه‌های چند سویه‌ای که به جبر یا اختیار دنبال کرده‌اید و می‌کنید ـ در پرتو روحیه هنری و ذهن خلاقتان، خیلی عمیق‌تر از بسیاری از مدعیان، شناخته‌اید. با این ویژگی‌ها و با درنگ. بر حس و حال خود بنیادتان، پیشنهاد می‌کنم بیشتر و ژرف‌تر به مطالعه جدی، برنامه‌ریزی شده و همه سویه بپردازید و بکوشید تا در کاربرد هر عنصر داستان، مثل شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت و به پیش راندن روایت در تناسب هندسه زیباشناسی با مضمون و موضوع موردنظرتان، بی‌وقفه بر مهارت‌هایتان بیفزایید. در انتظار داستان‌های کامل و تازه‌ای که خواهید نوشت، برایتان نشاط و پویندگی و تندرستی آرزو می‌کنم.

خانم منیژه شهرابی ـ تهران

تکیه محوری کارتان را در نوشته‌ای که تحت عنوان «تا بهشت راهی نمانده» فرستاده‌اید ـ بدون هیچ الزام و منطقی که باید از درون متن سربرآورد ـ بر «گفتگو» گذاشته‌اید. البته در این زمینه هم خام و نارسا عمل کرده‌اید. شاید ـ مثل خیلی از نویسندگان تازه کار ـ آگاهانه یا ناخودآگاهانه «رمانتیسیسم» آبکی و احساساتی گرایی نخ‌نما، دست و بال ذهن و تخیل‌تان را بسته باشد. پیشنهاد می‌کنم داستان‌های ارزشمند نویسندگان حقیقی و تثبیت شده تاریخ بیش از یکصد ساله داستان‌نویسی ایرانی را بخوانید و همچون کتاب‌های درسی بازخوانی و مرور کنید. شاد و پیروز باشید.

ظاهر انسان، شدت تباهی درونش را نشان می‌دهد

● ارسطو



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۵۸

احساس فراتر از ادراک!

عجیب، اما غیر واقعی!

گهگاه در گذر زمان، با برخی پدیده‌های اسرارآمیز مواجه می‌شویم که ساده‌اندیشان آنها را حقایق مسلّم تلقی کرده‌اند، اما با برملا شدن واقعیت، معلوم شد که هیچ رمز و رازی در کار نبوده و تمامی این پدیده‌ها فقط ساخته و پرداخته ذهن گروهی از فریبکاران بوده است. بد نیست به چند نمونه تاریخی از این رویدادها نظری بیفکنیم:

خوراک طلا، برای اسبهای وحشی!

هنگامی که مهاجمان اسپانیایی برای نخستین بار به کشور «پرو» مرکز امپراتوری «اینکا»ها رسیدند، اندیشه‌ای جز تصاحب ثروت‌های آنان نداشتند. سرخپوستان «پرو» که تا آن روز، اسب ندیده بودند با دیدن مردانی که سوار اسب بودند سخت به وحشت افتادند و پا به فرار گذاشتند. آنها گمان کردند که اسب و انسان به یکدیگر چسبیده‌اند و این مجموعه بر روی هم، هیولای ترسناکی را تشکیل داده است که سر ش مانند انسان و پاهایش شبیه چهارپایان است! اما همین که اسپانیایی‌ها از اسب پیاده شدند تا اندازه‌ای خیالشان آسوده شد! زیرا دریافتند که این هیولای ترسناک، از دو موجود جداگانه تشکیل شده است و آن افراد، سفید پوستانی هستند که از اسب به عنوان مرکب استفاده می‌کنند!

اما اسبهای اسپانیایی‌ها که مخصوص میدان‌های جنگ آموزش دیده بودند رعب و وحشتی در قلب اینکاهای ساده‌دل برپا کردند. زیرا از دیدگاه آنان، هیولاهایی خشمگین و مرگبار بودند که با «لاما»های آنها ـ یعنی شترهای بی کوهان ـ که جانورانی آرام و بی آزار بودند تفاوت عمده داشتند. بویژه هنگامی که سم‌های خود را به زمین می‌کوفتند و می‌غریدند و کف بر دهان می‌آوردند، سرخپوستان «اینکا» سخت به وحشت می‌افتادند! آن‌ها چنین می‌پنداشتند که تازه‌واردان، از نوادگان رب‌النوع آنها یعنی «خورشید» هستند. از این رو، هیچ گونه مقاومتی از خود نشان ندادند.

مهاجمان اسپانیولی که به طلا و ثروت «اینکا»ها چشم طمع دوخته بودند با توجه به وحشت آنان از اسبهایشان، چنین وانمود کردند که این اسب‌ها از نیروهای جادویی برخوردارند!

سرخپوستان «اینکا» از آنها پرسیدند:

ـ این جانوران چه می‌خورند؟

ـ مهاجمان که درس خود را خوب بلد بودند پاسخ دادند:

ـ این جانوران فقط فلز زرد می‌خورند!

البته منظورشان از فلز زرد، همانا طلای ناب بود و افزودند:

ـ حالا هم خیلی گرسنه‌اند. اگر هنگام غذا خوردن نگاهشان کنید غذا نمی‌خورند و برعکس بسیار خشمگین می‌شوند. بنابراین، غذا را جلوی آنها بگذارید و خود فوراً دور شوید!

اینکاهای صلح‌طلب، همه طلاهای خود را که به شکل ابزار یا تندیس بودند روی هم انباشته جلوی اسبها گذاشتند، و مهاجمان اسپانیولی آنها را بسته‌بندی کرده پنهان ساختند. سپس سرخپوستان «اینکا» را فراخوانده گفتند:

ـ این جانوران وحشی هنوز گرسنه‌اند. برایشان غذای بیشتری بیاورید!!

از آنجا که رهبر ستمگر اسپانیایی‌ها یعنی «پیزارو» فاقد ذوق هنری بود دستور داد کوره‌ای آماده ساختند و همه این آثار هنری ارزنده را به داخل کوره ریخته و ذوب کردند تا به صورت شمش طلا ـ که حمل آن آسان‌تر بود ـ در آورند!

فولاد دمشق!

در روزگاران قدیم که هنوز اسلحه گرم اختراع نشده بود، شمشیر در مبارزات تن به تن یا گروهی، نقش عمده‌ای ایفا می‌کرد. در آن زمان برای ساختن شمشیر فولادین، روشی در کشورهای خاور نزدیک به کار می‌رفت که بسیار شهرت داشت.

سازندگان این نوع شمشیرها، آن گونه که خود بیان می‌داشتند، البته اوراد‌ی می‌خواندند، سپس تیغه گداخته شمشیر را به بدن یک اسیر دشمن فرو می‌کردند. آنگاه آن را بیرون کشیده بلافاصله به درون آب سرد فرو می‌بردند. فولاد آبداری که این شمشیر از آن ساخته می‌شد به «فولاد دمشق» یا «فولاد موج‌نما» مشهور بود. آنها بر این باور بودند که خون دشمن، تیغه شمشیر را سخت می‌کند!

در قرون وسطی، اروپاییان دریافتند شمشیرهایی که از فولاد دمشق ساخته می‌شود از دوام و استحکام زیادی برخوردار است و حالت ارتجاعی آن، مانع از آن می‌شود که به آسانی شکسته شود.

تقریباً مدت پنج قرن، همگان پذیرفته بودند که خون دشمنان سبب استحکام شمشیر می‌گردد و سحر و جادویی در کار است!

اما پانصد سال بعد، معلوم شد که این باور، صرفاً یک باور خرافی است و از هیچ رو، سحر و جادویی در کار نیست. اروپاییان دریافتند که اگر شمشیری را که بر اثر حرارت، سرخ و برافروخته شده است به درون توده‌ای از پوست حیوانات که در آب خیسانده شده فرو کنند، شمشیر، از کیفیتی مشابه فولاد دمشق برخوردار خواهد شد. در حقیقت ازتِ آلی که به وسیله پوست جانوران در آب پخش می‌شود، فعل و انفعالات شیمیایی در فولاد ایجاد می‌کند و باعث استحکام آن می‌گردد!

فرشتگان مانس

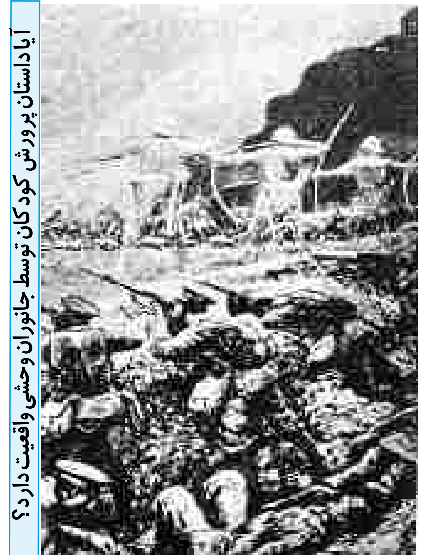
در جریان جنگ جهانی اول، قوای بریتانیا که در شهر کوچک «مانس» واقع در بلژیک مستقر شده بودند بر اثر حمله برق‌آسای نیروهای آلمانی مجبور به عقب‌نشینی شدند. اما در همان زمان شایع شد که اسبهای سواره نظام آلمانی که به تعقیب سربازان انگلیسی پرداخته بودند ناگهان به وحشت افتاده روی دو پا بلند شده و از حرکت باز ایستادند. و به این ترتیب، نیروهای انگلیسی توانستند با موفقیت عقب‌نشینی کنند!

چه چیز باعث وحشت اسبها شده بود؟ آیا رویداد معجزه‌آسایی به وقوع پیوسته بود؟

یکی از روزنامه‌های لندن به نام «ایونینگ نیوز» در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۴، یعنی یک ماه پس از این حادثه، نوشت آنچه که سبب وحشت نیروهای آلمانی شد آن بود که سربازان انگلیسی، فرشتگان شبح گونه‌ای را دیده‌اند که بر بالای سرشان به پرواز درآمده و به حمایت از آنان پرداخته و در قالب تیراندازان قدیمی با تیر و کمان به سوی سربازان آلمانی نشانه رفته‌اند!

نویسنده این مقاله، شخصی بود به نام «آرتور می‌چن» که عضو یک انجمن جادویی گمنام بود. او نویسنده نامداری بود که در نگارش داستان‌های تخیلّی شهرت داشت.

انتشار این مطلب، توجه دیگر روزنامه‌های آن زمان را نیز برانگیخت و با آب و تاب فراوان، به شرح اخبار مربوط به رؤیت اشباح که «فرشتگان مانس» لقب گرفته بودند، پرداختند. مقامات کلیسا نیز از فرصت استفاده کرده به چاپ جزوه‌های تبلیغاتی دست زدند. افسران و سربازانی که از جبهه نبرد بازگشته بودند هر کدام



آیا داستان پرورش کودکان توسط جانوران وحشی واقعیت دارد؟

داستان‌های مبالغه آمیزی در این باره تعریف کردند و ادعا نمودند که این اشباح را به چشم دیده‌اند!

دوشیزه پرستاری به نام «کمبل» که مراقبت از مجروحین جنگ را بر عهده داشت گفت: «سربازان فرانسوی نیز که در جبهه متفقین می‌جنگیدند غالباً ادعا می‌کردند که اشباح «ژندارک» قهرمان ملی فرانسه و «سن مایکل» را به چشم دیده‌اند!»

اما درست در زمانی که یک چنین هیاهوی دامنه‌داری درباره این اشباح بحث‌انگیز برپا شده بود «آرتور می‌چن» یعنی همان نویسنده‌ای که نخستین بار اخباری را در روزنامه «دیونینگ نیوز» منتشر ساخته بود، برای رهایی از عذاب وجدان، اعلام کرد که همه این مطالب، ساخته و پرداخته ذهن خیال‌پرداز او بوده است و ماجرای «فرشتگان مانس» جنبه واقعی نداشته است! و این اعتراف، که باورهای بسیاری از مردم را زیر سوال قرار می‌داد جنجال بزرگی را به راه انداخت. در همان زمان، یکی از نویسندگان نوشت: «بیشتر مردم اگر بخواهند آنچه را که در ذهن دارند ببینند، حتماً خواهند دید!

غار کلکته!

سالیان درازی است که هندوستان سرزمین شگفتی‌ها و اسرار کشف نشده لقب گرفته است و سرشار از داستان‌های شگفت‌انگیز و ماجراهای باورنکردنی است که البته بیشترشان واقعیت ندارد! یکی از ماجراها که جنبه تاریخی دارد، مربوط به ۲۵۶ سال قبل است که در آن تاریخ، آخرین بازمانده نواب محلی هند، علیه شرکت انگلیسی هند شرقی به مبارزه برخاست. در سال ۱۷۵۶ میلادی، هندی‌ها سوار بر فیل‌های بزرگ، به نیروهای انگلیسی حمله‌ور شدند و دست به چنان حمله برق‌آسایی زدند که سربازان انگلیسی شکست خوردند و خود را تسلیم کردند. به طوری که نوشته شده است آنها را در غاری زندانی کردند که به «غار مخوف کلکته» موسوم بود، و مردم بر این باور بودند که یک دخمه افسانه‌ای است و وجود خارجی ندارد!.

بنابر روایت، ۱۴۶ سرباز انگلیسی در فضایی فقط به وسعت ۴/۲ در ۵/۴ متر زندانی شدند، ۱۲۳ نفر از آنان در طول شب، بر اثر خفگی جان خود را از دست دادند. مانند کنسرو، چنان به هم فشرده شده بودند که حتی پس از مرگ، بر زمین نیفتاده بودند!

در سال ۱۹۰۰ میلادی، یک گروه تحقیق مرکب از دانشمندان سرشناس هفت کشور جهان، پس از تحقیقات همه جانبه اعلام کردند که موضوع «غار کلکته» یک دروغ محض است و این دروغ را یکی از افسران جزء به عنوان تبلیغ بر سر زبان‌ها انداخته است و قربانیانی که گفته می‌شد در این غار افسانه‌ای بر اثر خفگی در گذشته‌اند بنابر مدارک ارتش بریتانیا، به انگلستان بازگشته‌اند و تا پایان عمر در آنجا زندگی کرده‌اند!

فرماندار بریتانیا در هند، دستور داد نقطه‌ای را که گفته می‌شد این ماجرای دروغین در آن اتفاق افتاده با لایه‌ای سیمان بپوشانند و شرح این ماجرای ساختگی را روی آن حک کنند. در حقیقت این سیمان، بنای یادبودی برای یک دروغ به شمار می‌رود!

پسر غزال!

یکی دیگر از اسرار دروغین مربوط به کودکان عجیب و غریبی است که در گوشه و کنار جهان پیدا شده و مطبوعات جهان، مقالات مبالغه آمیزی درباره آنها منتشر ساخته‌اند.

سالها پیش، نام پسر عجیبی بر سر زبان‌ها افتاده بود که او را «پسر غزال» می‌نامیدند. روزنامه‌ها او را پسر وحشی توصیف کردند که در بیابان‌های بی‌آب و علف خاورمیانه، در میان غزال‌ها و آهوان زندگی کرده و با نوشیدن شیر آنان رشد و نمو یافته است! این مطالب، در زمان خود جنجال بزرگی به راه انداخته بود و بسیاری از مردم، آن را باور کرده بودند. حتی برخی دچار توهم شده بودند و ادعا می‌کردند که به چشم خود دیده‌اند که یک آهو به این پسر، شیر داده است!

بنا بر تحقیقاتی که به عمل آمد معلوم شد که این موجود عجیب، کسی جز یک کودک عقب‌افتاده ذهنی نبود که در حدود ۱۳ سال داشت و از قبیله صحرانشین خود دور افتاده بود و یا آن که بی‌رحمانه، عمداً او را سر راه گذاشته بودند! ثابت شد که این همه هیاهو و تبلیغات بی‌اساس بوده و این کودک هیچ‌گاه در میان آهوان بزرگ نشده است!

دختر گرگ‌نما!

یک ماجرای دروغین دیگر، مربوط به دختر گرگ‌نمای «میدناپور» واقع در هند بود. نخستین بار یک پزشک امریکایی به نام «گیسل» از این ماجرای عجیب در مجله «هارپرز» پرده برداشت و مردم زودباور را دچار حیرت ساخت. تحقیقات این پزشک نشان می‌داد که ماده گرگی در نزدیکی «میدناپور» یک دختر کوچک را که سر راه گذاشته بودند به فرزندی پذیرفته است! این جانور وحشی، طفل بی‌گناه را به غار خود برده و به مراقبت از او پرداخته است! این بچه سرراهی به صورت ابتدایی بزرگ شد و آموخت که غذای خود را خام‌خام به دندان بکشد. او مثل یک گرگ، روی چهار دست و پا راه می‌رفت و می‌دوید.

سرانجام توسط یکی از بزرگان «میدناپور» دستگیر شد و تا سال ۱۹۲۹، در حالی که هر شب در ساعت ۱۰ زوزه بلند بالایی سر می‌داد زندگی می‌کرد!

مرگ دختر گرگ‌نما که «کامالا» نامیده می‌شد بار دیگر توجه محافل مطبوعاتی را به خود جلب کرد و با آب و تاب تمام، مطالبی درباره این دختر عجیب منتشر ساختند. حال آن که در این ماجرا، نکات نادرستی وجود دارد که باور کردن آن را دشوار می‌سازد. از جمله این که در آن بخش از هندوستان که داستان به آن اشاره می‌کند اصلاً گرگی وجود ندارد!

از این گذشته، ساختمان بدنی این دختر نشان می‌داد که ستون مهره‌های او دارای انحناء است و علت چهار دست و پا راه رفتن او نیز از همین امر ناشی شده است. کسی او را در میان گرگ‌ها ندیده، بلکه این دختر معلول را در بالای تپه کوچکی یافته بودند! و همه این مطالب، هیاهوی بسیار بود برای هیچ!

دروغ بزرگ!

بد نیست به عنوان حسن ختام، به یک ماجرای خنده‌دار اشاره کنیم که یکی از تذکره‌نویسان درباره شجاعت یک سرباز فرانسوی در زمان «ناپلئون بناپارت» نوشته است. بنابراین نوشته، این جنگجوی دلاور فرانسوی در نبرد، یک دست خود را از دست داده بود! «ناپلئون» دستور داد این شخص را به حضور او بیاورند تا تشویق لازم از او به عمل آید. «ناپلئون» ضمن تعریف و تحسین بسیار از شجاعت این سرباز، مدال درجه یک افتخار را به سینه او آویخت. جنگجوی فرانسوی چنان دچار شور میهن‌پرستی شد که شمشیرش را از نیام کشید و در حضور امپراتور، دست دیگرش را نیز قطع کرد!!

کسی نیست از این آقای نویسنده بپرسد اگر این سرباز شجاع، یک دست خود را در جنگ از دست داده بود، با کدام دست شمشیر را کشید و دست دیگرش را قطع کرد؟!!



عکس مونتاژ شده‌ای از «اشباح مانس» که در مطبوعات انگلیسی به چاپ رسید!

سهراب صفادار

فرشهای چوبی

شهر آنتیگوئا در گواتمالا هر ساله یکی از بزرگترین جشنهای عید پاک دنیا را برگزار می‌کند. هر ساله بیش از ۲۰۰ هزار نفر به این شهر کوچک می‌آیند تا این مراسم رنگارنگ را که «سمانا سانتا» نام دارد، تماشا کنند. هزاران تماشاچی بومی و توریست در خیابانها جمع می‌شوند تا طرحهای رنگارنگ شرکت کنندگان را ببینند. اما چشمگیرترین قسمت این مراسم، فرشهای رنگارنگی است که هر ساله ساخته می‌شوند و خیابانها را زیبا می‌کنند. این فرشها که آنها را «آلفومبراس» می‌نامند، بیشتر از تکه‌های چوب و خاک اره که به آنها رنگ‌های مختلف زده‌اند، تشکیل می‌شوند. همچنین برای تزیین بیشترشان از گلها، گیاهان مختلف، برگهای درخت کاج و حتی میوه‌ها نیز استفاده می‌شود. هفته‌ها طول می‌کشد تا خاک اره‌ها را رنگ‌آمیزی کنند و کاملاً آماده سازند و سپس چند ساعت برای ساخت این فرشها زمان لازم است. طرح فرشها نیز گویای رسم و رسوم محلی و دینی آنها است. ساخت هر کدام از آنها بین ۱۰ تا ۱۲ ساعت طول می‌کشد. برای آنکه خاک اره‌ها که بسیار هم سبک هستند توسط باد پراکنده نشوند، باید مدام آنها را آبپاشی کنند تا به هم بچسبند و شکل فرش بر هم نریزد. تنها بخش ناخوشایند این مراسم، رد شدن گروههای شرکت کننده در مراسم از روی این فرشهای زیبا است.

آتش‌بازی بزرگ



کشور کویت به مناسبت پنجاهمین سال تأسیس این کشور در ۱۰ نوامبر، آتش‌بازی بزرگی برپا کرد که توانست نام خود را در کتاب گینس ثبت کند. این آتش‌بازی حدود ۱۵ میلیون دلار هزینه در بر داشت. دهها هزار نفر از مردم کویت و کشورهای دیگر در ساحل خلیج فارس جمع شدند تا این نمایش رنگارنگ آتش‌بازی را تماشا کنند. تعداد ۷۷ هزار و ۲۸۲ شعله آتش‌بازی در مدت ۱ ساعت به هوا پرتاب شدند و آسمان را به رنگهای زیبا درآوردند. البته با وجود شرایط کنونی، صرف چنین هزینه‌ای برای این آتش‌بازی حواشی بسیاری را در بر داشته است و مشکلاتی بوجود آورده، اما توانست رکورد خود را در کتاب گینس ثبت کند.

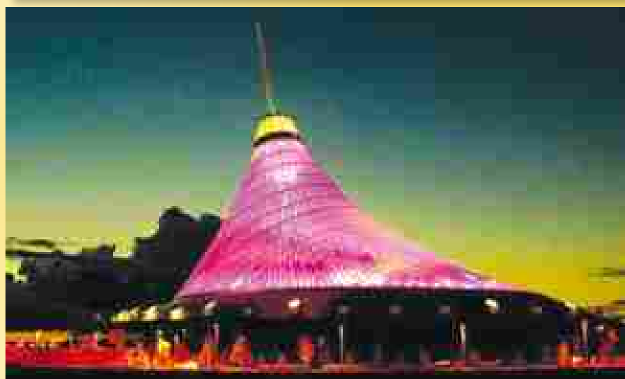
گردباد آتشین، زیبا و مرگبار

آتش‌نشانان و افرادی که برای مهار آتش‌سوزی رفته‌اند و همچنین بسیاری از افرادی که از نزدیک مناظر آتش‌سوزی‌های بزرگ را دیده‌اند شاهد پدیده‌ای به نام گردباد آتشین بوده و از شگفتی آن سخن گفته‌اند. ستون بلندی از آتش که به یکباره تشکیل شده و با سرعت به دور خود می‌چرخد و صدایی مانند موتور جت تولید می‌کند. جالب این است که ایجاد این پدیده به باد وابسته نیست. گردباد آتشین زمانی تشکیل می‌شود که هوای بالای یک منطقه آتش‌سوزی به شدت گرم می‌شود و در صورتی که میزان چرخش کافی در جریان هوای همان نقطه وجود داشته باشد، این هوای گرم به سرعت بالا می‌رود و همینطور به دور خود می‌چرخد. این ستون در حال چرخش می‌تواند حرکت کرده و به جای خاک، آتش را درون خود بچرخاند. ارتفاع این گردبادهای آتشین معمولاً بین ده تا پنجاه متر بوده، حدود ۵ تا ۱۰ متر عرض داشته و تنها چند دقیقه دوام می‌آورند. اما موارد بزرگتری هم دیده شده است که تا ۱۰۰۰ متر هم ارتفاع داشته و چهل دقیقه دوام داشته‌اند. سرعت چرخش این گردبادها بسیار بالا بوده و سرعت چرخششان تا ۱۶۰ کیلومتر در ساعت می‌رسد.

گردبادهای آتشین منظره زیبایی برای تماشا دارند اما به شدت خطرناک هستند. از هر نقطه‌ای که بگذرند حتی فرصت سوختن به آن نداده و بدلیل حرارت بالایی که دارند همه چیز را درجا به خاکستر تبدیل می‌کنند. در سال ۱۹۲۳ در جریان زلزله شهر کانتو در ژاپن که منجر به آتش‌سوزی وسیعی در شهر شد، گردباد آتش بزرگی ایجاد شد که به تنهایی ۳۸ هزار نفر را در عرض ۱۵ دقیقه خاکستر و بسیاری از مناطق توکیو را ویران کرد. همچنین در حادثه اصابت صاعقه به تاسیسات نفتی در کالیفرنیا در سال ۱۹۲۶، آتش‌سوزی بزرگی رخ داد که ۴ روز به طول انجامید. چندین گردباد آتش در این آتش‌سوزی ایجاد شد که خسارات آتش‌سوزی را چندین برابر کرده و جان چندین نفر را نیز گرفت. خاکسترهای آتش‌سوزی تأسیسات نفتی کالیفرنیا تا ۵ کیلومتر دورتر نیز پراکنده شده بود.





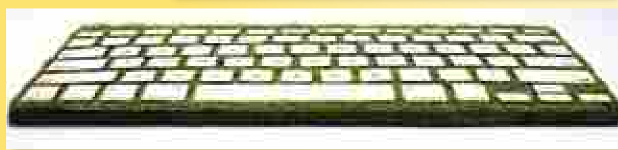


بزرگترین چادر

مرکز تفریحی خان‌شاتیر در شهر آستانه، پایتخت قزاقستان، یکی از زیباییهای هنر معماری است که نام بزرگترین چادر جهان را به خود اختصاص داده است. قسمت بالایی این سازه همانند یک چادر بزرگ است و از مواد شفاف و قابل انعطافی تشکیل شده که توسط یک شبکه ریسمانهای قطور به محور مرکزی آن در ارتفاع ۱۵۰ متری از زمین متصل شده‌اند. فضای بزرگی که در زیر چادر ایجاد می‌شود از ۱۰ زمین فوتبال نیز بزرگتر است. در این فضا یک پارک با گیاهان بومی، مرکز خرید و تفریحی، یک رودخانه برای قایقرانی و یک زمین گلف ساخته شده است. ساختار شفاف این سازه باعث می‌شود که نور خورشید فضای داخل را روشن کند و همراه با سیستم تهویه گرمایشی و سرمایشی که برای فضای داخل در نظر گرفته شده است، فضای بسیار مطلوب و ملایمی فراهم می کند و در شرایطی که دمای هوای بیرون از ۳۵- تا ۳۵ درجه سانتی گراد در طول سال متغیر است، دمای فضای داخل را بین ۱۵ تا ۳۰ درجه سانتی گراد نگه می‌دارد. برای جلوگیری از نفوذ سرما در فصل زمستان نیز از سه لایه فابریک تترافلوراتیلن استفاده می‌شود که جریان هوای گرم را در سطح سازه برقرار می کنند. در تابستان نیز یک لایه آلومینیوم سطح بیرونی سازه را می‌پوشاند که اجازه نمی‌دهد فضای داخل بیش از اندازه گرم شود. در هنگام شب نیز لامپهایی که در لایه شیشه‌ای چادر قرار دارند طرحهای مختلف و رنگارنگی می‌سازند که نمایی زیبا به آن می‌بخشد.

کیبوردی برای لمس طبیعت





«رابی تیلتون» که از کیبوردهای جدید و طراحی‌های خشک آنها خسته شده بود، تصمیم گرفت کمی این وضعیت را تغییر دهد و کیبوردی از جنس چوب و خزه ساخت که آنقدر زیبا و سبز است که هر لحظه انتظار داریم شکوفه کند! او می‌خواست به جای استفاده از پلاستیک یا شیشه و فلز از الیاف طبیعی و ارگانیک برای ساخت کیبورد طبیعی‌اش استفاده کند و توانست به خوبی موفق شود. بدنه کیبورد از دو لایه چوب تشکیل شده که توسط لیزر کاملاً دقیق برش خورده‌اند. سپس این قطعات در آب داغ قرار داده شدند تا کاملاً مقاوم شوند و سپس در محلهای مورد نظر نصب شدند. قطعات و مدارهای الکترونیکی نیز پس از آنکه بدنه کاملاً خشک شد، در فضای خالی بین دو لایه چوب قرار گرفتند. البته برای قسمتهای سبز کار در ابتدا قرار بود از خزه طبیعی استفاده شود اما به دلیل مشکل بهداشتی نبودن و فاسد شدن برگها تصمیم به آن شد که از خزه مصنوعی استفاده شود. به هر حال ظاهر این کیبورد بی‌سیم نیز بسیار شیک و زیبا ساخته شده است و از لحاظ کارایی نیز همانند سایر کیبوردهای مدرن عمل می کند. این نمونه از کیبورد برای ارائه در نمایشگاه دیجیتال ساخته شده و هنوز برای فروش عرضه نشده است.

هامبورگ، شهر پلها

هامبورگ دومین شهر بزرگ آلمان و یکی از زیباترین شهرهای این کشور است. این شهر همواره برای مناظر زیبا و بناهای تاریخی و دیدنی‌اش یکی از شهرهای محبوب توریستها بوده است. اما جذابیت و شهرت اصلی این شهر به دلیل همجوار بودن آن با رودخانه «الب» و پلها و بنادرش است. بزرگترین بندر آلمان و دومین بندر پر رفت و آمد اروپا که سومین بندر بزرگ جهان نیز می‌باشد در این شهر قرار دارد. پلهای بسیار متعددی که هر کدام شکل و طراحی و زیبایی خاص خود را دارند، نقاط مختلف این شهر را به یکدیگر متصل کرده‌اند. در یک کلام، بازدید از این شهر برای کسانی که به آب و رودخانه و کشتی و بندر علاقه دارند یک فرصت است! هامبورگ تقریباً از همه طرف با آب احاطه شده است. رودخانه «آلستر» به دو دریاچه تقسیم می‌شود که هر کدام در یک سمت شهر قرار دارند. رودخانه‌های «بینن»، «آسنالستر» و «الب» نیز از اطراف این شهر می گذرند. وجود این همه آب و رودخانه به معنی کانالها، تونلها، مسیرهای آبی و پلهای متعدد است. کمتر کسی می‌داند که تعداد پلهای درون شهری هامبورگ بیش از هر شهر دیگری در دنیا است و نیز تعداد کانالهای آبی آن از مجموع کانالهای آبی آمستردام و ونیز نیز بیشتر است. به عبارت دقیق‌تر با ۲۵۰۰ پل و کانال، از مجموع پلها و کانالهای لندن و آمستردام و ونیز نیز جلوتر است. مشاهده این همه پل که هر کدام از جنسهای مختلف و با طراحی‌ها و استفاده‌های گوناگون ساخته شده‌اند برای هر شخصی تماشایی است.



هیچ می دانی فرصتی که از آن بهره نمی گیری، آرزوی دیگران است؟!

• جنگ شدن

راز مرگ مرموز یک زن

مـرد جوانی که همسـر خود را داخل چاهـی انداخته بود، لب به اعتراف گشود.

چندی پیش با گم شدن زن ۲۸ ساله‌ای به نام «فرزانه» در ۲۱ آبان ماه، کارآگاهان جنایی پلیس آگاهی گناباد تحقیقات وسیعی را برای یافتـن وی آغاز کردند. مأموران پلیـس در تحقیقات اولیه با توجه به اظهارات پدر فرزانه، شـوهر وی را به عنوان مظنون دسـتگیر و بازجویی‌های فنی از وی آغاز شـد. این مرد جوان که «مهدی» نام دارد و با تناقض‌گویی قصد انحراف مسیر تحقیقات پلیس را داشت، اما وقتی در برابر شـواهد و ادلـه منطقی قرار گرفت راهی جز بیان حقیقت نداشـت و به ارتکاب قتل همسـرش اعتراف کرد و گفت؛ جسـد فرزانه را در چاه یک خانه روستایی انداخته است. مرد جوان در ادامه بازجویی‌ها گفت: چندی پیش به همسـرم شـک داشتم و در روز حادثه طبق نقشـه‌ای قبلی و به قصد مسـافرت به فردوس با خودروی سـواری پراید از گناباد به راه افتادیم و در طول مسـیر به بهانه پنچری لاسـتیک، خودرو را خاموش و سپس در یک لحظه با اسـتفاده از کابل او را خفه کردم، سـپس جسد فرزانه را به خانه عمویـش که در یکی از روسـتاهای اطراف فردوس اسـت بردم و داخل چاه انداختم طلاهایش را نیز در یکی از زمین‌های کشـاورزی دفن کرده‌ام و حالا از کرده خود پشیمانم.

پلیس در پایان با کشـف جسـد زن جوان از داخـل چاه، تحقیقات بیشتر را در این باره آغاز کرد.

در بانک مواظب مدارک شناسایی خود باشید

کارمند سـابق بانـک که با جعـل مـدارک مشـتریان اقدام به سـرقت از حساب آنها می‌کـرد، بـا تـلاش مأمـوران پلیـس دسـتگیر شد.



چنـدی پیش مـردی با ارائه شکایتی مبنی بر برداشت ۱۸ میلیون تومان از حسابش در بانک مأموران را بر آن داشت تا در این باره مـرد تبهکار را شناسـایی کنند. پلیس در بررسی و تحقیقات دریافت که پول به صورت حضوری و با ارائه مدارک شناسایی جعلی برداشت شده است. در ادامه تحقیقات مشـخص شد چندی قبل یک زن و مرد به بانک مراجعه و این پول را به حساب مردی واریز کرده‌اند که پس از احضار، وی معترف شد پول بابت طلبی بوده که از متهم داشـته اسـت. همچنین یکی از متهمان پرونده که زن جوانی بود دستگیر شد.

بنابر این با اعترافات زن جوان، همدسـتش نیز شناسـایی و مشخص شد توسط پلیس مبارزه با مواد مخدر فومن دستگیر شده و در زندان است.

بدیـن ترتیب پس از انجام هماهنگی مجرم مورد نظر نیز مورد بازجویی قرار گرفت و پس از انکارهای اولیه لب به اعتراف گشود و گفت: چندی پیش متصدی بانک بودم و زمانی که مشتریان به بانک مراجعه می‌کردند مدارک آنها را سـرقت کرده و در فرصتی مناسـب آنها را جعل کرده و سپس اقدام به برداشت پول از حساب آنها می‌کردم.

قابل توجه افراد چاق

تبهکارانی که قرص‌های لاغری با مارک یک شـرکت سرشناس آمریکایی در زیرزمین خانه می‌ساختند دستگیر شدند.

این مردان تبهکار قرص‌های فاسـد را خمیر می‌کردند و با قالب‌گیری مجدد آن را به فروش می‌رساندند.



چنـدی پیش نماینده حقوقی وزارت بهداشـت شـکایتی مبنی بـر غیرمجاز بودن دارویی از شرکتی به نام «تین» thin که عرضه کننده قرص‌های چربی‌سوز، لاغری و ژل لاغری است مطرح کرد.

بدین ترتیب بازپرس دادسـرا دسـتور داد تیمی برای ردیابی این شـرکت دارویی دروغین وارد عمل شود. کارآگاهان هم در تحقیقات اولیه پی بردند که هیچ شرکت دارویی به نام «thin» وجود ندارد. تا اینکه در ادامه تحقیقات شرکتی دروغین به نام «تین» در طبقه سوم ساختمان تجاری در پیچ شمیران تهران شناسایی و در اقدامی غافلگیرانه ۴ مرد را در آن شـرکت دارویی دسـتگیر کردند. مأموران در بررسی از شرکت فوق موفق به کشف هزاران قرص شدند که مجرمان قرص‌ها را در قالب‌های کپسول و با نصب مارک آمریکایی «FATBURNERS» آماده و در بازار به فروش می‌رساندند. کارآگاهان نمونه‌ای از قرص‌ها را برای آزمایشات تخصصی در اختیار وزارت بهداشت قرار دادند و مشخص شد قرص‌ها همگی فاسد بوده و مصرف آنها باعث بیماری مختلفی از قبیل از کار افتادگی کبد و کلیه‌ها می‌شـود. ۴ مرد تبهکار وقتی در مقابل نماینده حقوقی وزارت بهداشت قرار گرفتند، لب به اعتراف گشودند که در این میان یکی از مردان شیاد اظهار داشت: قرص‌ها را در بسته‌های ۲۰ عددی بسته‌بندی می‌کردیم و هر کدام را به قیمت ۱۳۰ هزار تومان می‌فروختیم و هر ماه حـدود ۱۵۰ متقاضـی برای خرید قرص‌هـا با ما تماس می‌گرفتند و ما هم به راحتی با بسـته‌بندی‌های جعلی اقدام به فروش می‌کردیم. وی در ادامه گفت: قرص‌های تاریخ مصرف گذشـته را به بهانه معدوم کردن زیر قیمت تهیه و همه را پودر کرده و بـا قالب‌گیـری جدید برای فروش در بازار اقدام می‌کردیم. کارآگاهان با توجه به حساسـیت ایـن موضوع و در حالی که متهمان بـرای فروش قرص‌های تقلبی خود اقدام به تبلیغات گسترده در روزنامه‌ها و مجلات و دنیای مجازی کرده‌اند از مردم خواسـتند که از خوردن هر گونه قرص با نام کمپانی «thin» و برچسـب آمریکایی FATBURNERS خودداری کنند.

مرگ مادر و فرزند در روز عاشورا

مـادر و کودکی که برای عزاداری به مسـجد روستایشـان رفته بودند، با ریزش دیوار به کام مرگ فرو رفتند.

هفته گذشته در یک حادثه ناگوار مادر ۲۴ ساله‌ای به نام «فهیمه» که همراه دختر ۱۱ ماهه‌اش به نام فاطمه برای شرکت در مراسم عزاداری به مسجد روسـتای «شورور فیروزه» خراسـان رضوی رفته بودند، در میان جمعیت به دیوار قدیمی و سست مسجد که آثار رطوبت نیز روی آن دیده می‌شد تکیه دادند و ناگهان دیوار روی آنها و چند تن دیگر فرو ریخت. در این حادثه زن جوان و کودکش به همراه ۶ تن دیگر از عزاداران به شدت آسیب دیدند اما متاسفانه زن جوان و کودک ۱۸ ماهه‌اش فوت کرده و ۶ مجروح دیگر برای ادامه معالج به بیمارستان نیشابور انتقال یافتند که حال یکی از آنها نیز بسیار وخیم اعلام شده است.

حمیده اخوان

راهکارهایی برای جدا کردن اتاق کودک



جدا کردن اتاق کودک از والدین، یکی از مسائلی است که باعث نگرانی مادران جوان می‌شود. هراس از مشکلاتی که احتمال دارد برای کودک پیش بیاید یکی از دلایلی است که مادران را در جدا کردن اتاق کودکشان دچار تردید می‌کند.

بسیاری از والدین از خود می‌پرسند به راستی جدا کردن اتاق نوزاد الزامی است؟ از چند سالگی نوزاد می‌تواند در اتاق خود بخوابد؟ در این زمینه اختلاف نظرهای بسیاری میان روانشناسان وجود دارد. یکی از نتایج منفی جدا نکردن اتاق کودک از والدین، وابسته شدن بیش از حد کودک به والدین است. احتمال دارد این کودکان در آینده برای رفتن به مهد کودک و یا مدرسه با مشکل مواجه شده و رشد شخصیت در آنها به کندی صورت بگیرد. به طور کلی نوزاد بهتر است در سال اول از زندگی خود، در اتاق والدین اما در تخت خواب جداگانه بخوابد. این در حالی است که بعضی از روانشناسان دیگر معتقد هستند، والدین پس از ۶ ماه اول می‌توانند نوزاد را در اتاق خودش بخوابانند. ۶ ماه و یا ۱ سال اول زندگی زمان بسیار حساسی برای نوزادان است. این به آن علت است که نوزادان در اولین سال از زندگی خود با مسائلی از قبیل مشکلات تنفسی و یا مرگ ناگهانی روبرو باشد. بسیاری از مادران به علت وابستگی شدید به کودک ترجیح می‌دهند تا کودک خود را سالها در کنار خود بخوابانند. والدین باید بدانند، هرچه سن جدا کردن محل خواب کودکان در سنین پایین تر صورت بگیرد، این کار راحت‌تر است.

از عروسک پشمالو برای جدا کردن کودک استفاده کنید

سعی کنید کودک را آموزش دهید تا خودش در تخت خوابش تنها بخوابد. بعضی از والدین ابتدا کودک را در تخت خواب خود می‌خوابانند و زمانی که کودک به خواب رفت او را به تخت خودش انتقال می‌دهند. این کار صحیح نیست. برای اینکه بعد از یک سالگی بتوانید اتاق خواب کودک را از اتاق خود مجزا کنید بهتر است مادر یا پدر در اتاق خواب کودک تا زمانی که او به خواب می‌رود حضور داشته باشند. اگر احساس می‌کنید کودک شما از تنها خوابیدن در اتاقش واهمه دارد، فضای اتاق را خیلی تاریک نکنید. معمولاً عروسکهای پشمالو به کودک احساس آرامش می‌دهد بنابراین کودک را عادت دهید تا در هنگام خواب یکی از عروسکهای خود را در آغوش گرفته و در حالیکه برای او یک قصه می‌خوانید به خواب برود.

جدا کردن اتاق کودک در سنین بالا باید مرحله‌ای انجام شود

چنانچه می‌خواهید اتاق کودک را در سنین بالاتر جدا کنید، این کار را به شکل مرحله‌ای انجام دهید. البته اگر کودک شما در برابر این عمل شما از خود استقامت نشان می‌دهد ابتدا تخت او را در اتاق خود قرار دهید سپس فاصله تخت را از تخت خود دور کنید و به تدریج آن را به اتاق خودش انتقال دهید. راه دیگری که پیشنهاد می‌شود تشویق کردن کودک است. تزئین اتاق و یا دادن جایزه به کودک یکی از این موارد است. به کودک خود وعده بدهید هر روز صبح که از خواب بلند می‌شود اگر در تخت خواب خودش باشد یک هدیه دریافت می‌کند. زمانی که کودک به خوابیدن در تخت خواب والدینش تمایل نشان می‌دهد مادر نباید این اجازه را به او داده و تلاش کند با استفاده از سرگرمیهای مختلف مثلاً خواندن شعر و یا تعریف کردن داستان مورد علاقه کودک، او را به اتاق خودش برگرداند.

فایده‌های ذرت برای سلامت بدن



کارشناسان تغذیه در یک مطالعه جدید تاکید کردند که ذرت به دلیل دارا بودن خواص تغذیه‌ای مفید برای تقویت سلامت بدن و مبارزه با بیماری‌های قلبی و سرطان سودمند است. این کارشناسان در مطالعه جدیدی که به تازگی در **دانشگاه کورنل** انجام گرفته نشان دادند که طبخ ذرت باعث آزاد شدن مواد مغذی و مفید آن شامل کاروتنوئیدها (نسخه گیاهی ویتامین A) می‌شود که این مواد تاثیر به سزایی در کاهش خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی و سرطان دارند. به رغم این باور عمومی که فرآوری کردن میوه‌ها و سبزی‌ها باعث کاهش ارزش غذایی آنها می‌شود اما متخصصان تغذیه می‌گویند ذرت پخته حتی پس از کاهش ذخیره ویتامین C خود، خاصیت آنتی اکسیدانی‌اش را حفظ می‌کند. در واقع پختن ذرت باعث می‌شود که خاصیت آنتی اکسیدانی آن تا ۵۳ درصد افزایش پیدا کند. علاوه بر آنتی اکسیدانها، این ماده غذایی مهم پس از طبخ ترکیبی موسوم به اسید فرولیک آزاد می‌کند که خواص فوق العاده‌ای دارد. این خواص در ذرت شیرین به مراتب بیشتر است. همچنین بتا کاروتن‌های موجود در ذرت تاثیر فوق العاده‌ای در پیشگیری از واکنش‌های اکسیدیته در بدن دارد و در نتیجه از بروز سرطان‌ها جلوگیری می‌کند. ذرت در عین حال منبع مفیدی از املاح و ویتامین‌ها شامل پتاسیم، فسفر، آهن و «تیامین» است.

خطر لنزهای رنگی!

به گفته رییس بیمارستان فارابی، عفونت ناشی از استفاده از لنزهای طبی و رنگی ممکن است منجر به پیوند قرنیه و یا حتی تخلیه چشم شود.

دکتر محمود جباروند در این رابطه افزود: اولین عارضه استفاده از لنزهای رنگی عفونت است که بسیار خطرناک بوده و به درمان‌های طولانی مدت نیاز دارد. وی ادامه داد: اگر پس از ابتلا به عفونت چشمی، درمان‌های دارویی پاسخگو نباشد، ممکن است فرد به پیوند قرنیه نیاز داشته باشد و اگر برای درمان دیر اقدام شود، ممکن است عفونت به تخلیه چشم منجر شود. به گفته این فوق تخصص پیوند قرنیه، استفاده از همه لنزها فقط باید با تجویز پزشک صورت بگیرد و حتی متخصصین اپتومتری هم حق تجویز لنز را ندارند، زیرا بیماری‌های چشم را تنها چشم پزشک‌ها می‌توانند شناسایی کنند. رییس بیمارستان فارابی در خصوص استفاده از لنزها در مواقع ضروری، اظهار کرد: استفاده از لنزهایی که اکسیژن را به خوبی به سطح چشم برسانند و رطوبت بالایی داشته باشند، نسبت به دیگر لنزها بهتر است.

وی تاکید کرد: استفاده از لنزهای طبی در مواقع لزوم منعی ندارد اما استفاده از لنزهای رنگی به هیچ وجه توصیه نمی‌شود. عضو هیات علمی دانشگاه تهران افزود: کسانی که نه می‌توانند از عینک استفاده کنند و نه می‌توانند اعمال جراحی عیوب انکساری را انجام دهند، می‌توانند با تجویز پزشک از لنزهای طبی استفاده کنند.



زیبایی زندگی تو در آن نیست که به دست آورده‌ای، در راهی است که رفته‌ای
● دکتر مهرنوش انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف جنگ با یولیانوس و آراسک

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که برادر شاپور دوم که هرمز سوم نام داشت، در جوانی دلباخته دختری رومی به نام ایلبینا شد و خبر نداشت که این دختر را رومی‌ها فرستاده‌اند تا او را خام کنند و از ایران بگریزد. هرمز سوم شباهت زیادی به شاپور دوم داشت و رومی‌ها می‌خواستند از این شباهت سود ببرند و شاپور را نابود کنند ولی هرمز سوم زیر بار نرفت ناچار رومی‌ها نقشه دیگری کشیدند و هرمز را علیه برادرش شوراندند و یولیانوس، امپراتور روم، با آراسک، پادشاه ارمنستان متحد شد و هرمز را با خود به جنگ ایران آورد. او ضمناً می‌خواست دین ایرانیان را بردارد و آنها را پیرو دین قدیم روم کند که پرستش خدایان المپ بود. شاپور برای مقابله با دشمن، مهران، یکی از ارتشتارانش را به فرماندهی سپاه برگزید. جنگی سخت درگرفت و ارابه‌های ایرانیان از غرب و جنوب تاختن گرفتند...

جنگ و باران

باران شدیدی می‌بارید و کار را بر هر دو گروه دشوار کرده بود. ارابه‌ها می‌تاختند و دشمنان را پاره پاره می‌کردند. آراسک، شاه ارامنه که مردی دلیر بود، از تخت روانش پیاده شد و بر اسب نشست و با گروهی از سربازانش به ارابه‌ها یورش بردند تا با نیزه‌های بلندی که داشتند، اسب‌ها را ناکار کنند اما باران بود و زمین را بسیار گل‌آلود کرده بود بنابراین اسب‌ها نمی‌توانستند خوب بتازند. این وضع برای ارابه‌ها نیز بود.

فرامرز که پسر مهران، فرمانده کل سپاه بود، تصمیم گرفت ارابه‌ها و اسب‌هایش را نجات بدهد بنابراین گروهی از سواران خود را جلودار ارابه‌ها کرد تا بتواند ارابه‌ها را عقب ببرد. مهران نیز ارابه‌های خود را عقب برد و میدان برای رومی‌ها خالی شد که آنها نیز نتوانستند بهره‌ای ببرند زیرا شب در کار دمیدن بود و سرانجام هر دو گروه به اردوگاه‌های خود رفتند.

آن شب وضع ایرانیان از رومی‌ها بهتر بود زیرا اردوگاه آنها جایی بود که گل‌آلود نبود. رومی‌ها نتوانستند برای خود سرپناهی موقت درست کنند و ناچار شدند زیر باران و روی زمینی گل‌آلود به سر ببرند. آن اطراف جایگاه کفتارها و جانوران مردارخوار بود و آن شب به میدان جنگ حمله کردند و اجساد را خوردند. گروهی از کفتارها به اردوگاه رومی‌ها نزدیک شدند و چند نفر را دریدند یا زخمی کردند. رومی‌ها در قصه‌های اساطیری خود شنیده بودند که در شب‌های بارانی هیچ کفتاری بیرون نمی‌آید ولی اگر بیاید، سعی می‌کند در روح سربازان حلول کند و آنها را درنده‌خو کند ولی این درنده‌خویی علیه دشمن به کار نمی‌رفت و خودی‌ها به جان هم می‌افتادند و یکدیگر را پاره می‌کردند.

آن شب به سربازان رومی بسیار بد گذشت. کسی جرأت نمی‌کرد به چشم همرزمش نگاه کند. هر کس نگران بود که اینک است که همخرجش نعره‌ای سبُعانه می‌کشد و بر او می‌جهد. سرانجام یولیانوس ناچار شد به فرماندهانش بگوید فکر سربازان را به چیزی دیگر گرم کنند. آنها تنها چاره را در این دیدند که همه با هم سرود ملی بخوانند. این کار تا حدودی خوب بود و هر طور که بود، شب را صبح کردند.

مرگ امپراتور

با دمیدن بامداد باران بند آمد ولی زمین هنوز گل بود و ارابه‌ها نمی‌توانستند حرکت کنند. چندی که گذشت، آب فرات شروع به پایین آمدن کرد و رومی‌ها که کنار گدار بودند، با سادگی منتظر شدند آب آنقدر فروکش کند که بتوانند از آن بگذرند. همه می‌دانستند که اگر رومی‌ها از فرات بگذرند، تیسفون، پایتخت ایران سقوط خواهد کرد زیرا از آن سوی فرات تا تیسفون هیچ مانعی سر راه رومی‌ها نبود و به آسانی وارد آن می‌شدند. تیسفون مرکز سیاسی ایران بود و شاید عجیب باشد که برایش برج و بارویی نساخته بودند. علتش این بود که ایرانی‌ها فکر نمی‌کردند دشمن خواهد توانست به این شهر نزدیک شود.

تقریباً همزمان با فروکش کردن آب، زمین نیز خشک‌تر شده بود و هنگامی که رومی‌ها داشتند از رود می‌گذشتند، مهران ارابه‌هایش را راه انداخت. خود، فرمانده پیاده‌ها نیز حرکت کرد.

جنگ شدیدی درگرفت. رومی‌ها که می‌خواستند از گدار بگذرند، با هجوم ارابه‌ها و پیاده‌نظام ایران، کار بر رومی‌ها و ارامنه تنگ شد ولی بزودی توانستند آرایش جنگی بگیرند و چون تعدادشان از ایرانیان بیشتر شد، جلو تلفات خود را گرفتند. ارابه‌های ایران آسیب زیادی به افراد دشمن زدند. فرامرز که فرمانده بود، بر ارابه‌ای سوار بود و مانند سربازانش به دشمن می‌تاخت و رومی‌ها را درو می‌کرد. در گرماگرم جنگ بود که نیزه‌ای سفیرکشان آمد و از گردنش گذشت و او را انداخت. یکی از افرادش بی‌درنگ نیزه را بیرون کشید و جای خونریزی را بربست اما این کار سودی نداشت و باعث شد فرامرز بیشتر رنج بکشد و تا غروب زنده بماند و جان بکند اما شب بمیرد.

مرگ فرامرز روحیه سربازان رومی را تقویت کرد طوری که یولیانوس، امپراتور آنها کاستی معمولی بر سر گذاشت و بدون زره، بر اسب نشست و تور پریزای خود را برداشت. او از توراندازان مشهور روم بود. تور پریزا توری بود که از الیاف نخ و فلز بافته شده بود. یولیانوس با هر پرتاب تور می‌توانست یک نفر را اسیر کند. محافظانش نیز که کنارش بودند، آن اسیر را می‌کشتند. یولیانوس تور را گرفت و به صف پیادگان تاخت. رومی‌ها می‌گویند صد نفر را با تور گرفت و افرادش آنها را کشتند. شکی نیست که او تورانداز ماهری بود اما گرفتن صد نفر و کشتن آنها در تور، گزافه است زیرا آن تورها پس از چند بار از کار می‌افتادند و باید عوض می‌شدند. باری... یولیانوس در حال تور اندازی بود که ناگهان پاوه، پسر دوم مهران و برادر فرامرز با ارابه‌اش به سوی یولیانوس تاخت. البته او نمی‌دانست دارد به امپراتور رومی‌ها حمله می‌کند زیرا او نشانه‌های فرمانروایی را به خود نصب نکرده بود. امپراتور که از شیرین کاری‌های خودش تشویق شده بود، خواست یکی از اسب‌های ارابه پاوه را در تور بیندازد ولی دستش خطا رفت و تور به ارابه گیر کرد و نتوانست خود را از تور رها کند ناچار ارابه پاوه او را دنبال خود کشید و او را زیر خود له کرد.

خبر مرگ یولیانوس تا غروب آفتاب به گوش سربازان رومی نرسید و حتی ایرانی‌ها نیز خبر نداشتند یولیانوس کشته شده است. هنگامی که شب شد و شیپور بازگشت زدند، فرماندهان رومی و ارمنی گرد هم آمدند و از مرگ امپراتور سخن گفتند. رسم بود که اگر در میدان جنگ چنین اتفاقی می‌افتاد، یکی از فرماندهان که سرتر از بقیه بود، فرماندهی را به دست می‌گرفت. آن شب یوویانوس، فرمانده لژیون‌های لومباردی، فرماندهی را به دست گرفت و به دیگران گفت:

ـ ما باید این جنگ را رها کنیم و به رم برگردیم زیرا ارتش بسیار نیرومندی از تیسفون راه افتاده و دارد به سوی ما می‌آید. بی‌گمان همگی کشته خواهیم شد. از سویی باید جسد امپراتور خود را به روم ببریم تا اینجا نابود نشود.

سربازهای رومی که مزدور بودند، خواه ناخواه سخن او را پذیرفتند زیرا برای مزد می‌جنگیدند و چون پای شرافت در میان نبود، به راحتی با خواسته یوویانوس کنار آمدند اما لژیونرها و فرماندهانش که می‌دانستند او شیفته نشستن بر تخت امپراتوری است، دارد بهانه می‌آورد که زودتر به روم برگردند. یوویانوس برای آنها هم چاره‌ای داشت. او حالا که امپراتور شده بود، کلید خزانه‌های روم را در دست داشت و به هر یک از آنها مقداری طلا داد و آنها را نیز راضی کرد که به روم برگردند و به این ترتیب روحیه جنگی سربازان از بین رفت.

هر دو می‌ترسیدند!

آراسک، پادشاه ارمنستان از وضع جدیدی که پیش آمده بود، رضایت نداشت. اگر رومی‌ها عقب‌نشینی می‌کردند، او به تنهایی نمی‌توانست با ایران بجنگد ناچار پیش یوویانوس رفت تا او را به ادامه جنگ تشویق کند ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفت زیرا حتی لژیونرها نیز حاضر

نبودند بجنگند ناچار آراسک نیز پذیرفت عقب‌نشینی کند.

بامداد روز بعد مهران ارابه‌هایش را آرایش جنگی داد و آماده حمله شد ولی متوجه شد که رومی‌ها و ارمنی‌ها پرچم سفید افراشته‌اند و این یعنی تقاضای صلح. مهران تعجب کرد زیرا خبر نداشت یولیانوس کشته شده و رومی‌ها روحیه خود را باخته‌اند. او می‌پنداشت یولیانوس نیرنگی در آستین دارد اما هنگامی که نماینده‌ای از سوی رومی‌ها آمد، باورش شد که آنها قصد عقب‌نشینی دارند. نماینده به او گفت:

ـ دیشب امپراتور ما کشته شد و ما از نظر مذهبی وظیفه داریم جسد او را به روم ببریم. اگر قصد صلح داریم، به دلیل ضعف ما نیست زیرا خودت می‌دانی که ما از شما قوی‌تریم.

مهران از شنیدن این پیام بسیار خوشحال شد زیرا نمی‌دانست آنها دیگر روحیه جنگیدن ندارند و اگر حمله کند، کار آنها را ساخته است بنابراین برای این که نشان ندهد خوشحال است، برای رومی‌ها غرامت تعیین کرد و گفت باید چهارصد سنگ طلا بدهند. هر سنگ معادل سه کیلو بود. **توضیح می‌دهم که تا صد سال پیش در ایران واحد سنگ ساسانی هنوز به کار می‌رفت که البته در شهرهای مختلف مقدارش فرق داشت. مثلاً در تهران چهار من بود، در نهاوند دو من، در جنوب خراسان سه من و در گیلان و مازندران دو من بود. پس از این که رابطه بازرگانی شمال ایران و روسیه گسترش یافت، نام سنگ به پوت تغییر کرد و مقیاس‌های نیم پوت و گیروانکه رایج شد که شاید هنوز هم بین قدیمی‌ها رایج باشد.**

چهارصد سنگ غرامتی که مهران می‌خواست، برای چنان جنگی زیاد نبود ولی رومی‌ها حاضر نبودند آن را بپردازند بنابراین یوویانوس گفت: غرامت را باید مجلس سنای روم بپردازد و اگر من چهارصد سنگ طلا با خودم داشتم، باز هم نمی‌توانستم آن را بپردازم.

مهران گفت:

ـ چهارصد سنگ طلا چیز زیادی نیست به‌ویژه که شما به ما حمله کردید نه ما. آراسک که یکی از پادشاهان ثروتمند دنیاست، با شماست. آیا او نیز نمی‌تواند این غرامت را بپردازد؟

آنها پاسی با هم بحث کردند و نتیجه‌ای نگرفتند. در این مذاکرات، هر دو گروه از جنگ گریزان بودند. رومی‌ها می‌ترسیدند جنگ کنند زیرا روحیه خود را باخته بودند و فکر می‌کردند لشکری بزرگ از تیسفون راه افتاده. مهران نیز می‌ترسید زیرا از اوضاع درونی اردوگاه دشمن خبری نداشت. او برای شوخی، چیزی پیشنهاد کرد: هرمز را به ما بدهید تا گروگان ما باشد و مطمئن باشیم شما پس از رسیدن به روم، غرامت ما را خواهید پرداخت. هرمز سوم را به یاد دارید. همان کسی که رومی‌ها او را فریفتند و به روم بردند و حالا نیز با خود آورده بودند تا علیه ایران بجنگد.

این هرمز سرنوشت خوبی نداشت. اگر هنگامی که جوان بود، فریب ایلبینا را نمی‌خورد و از ایران نمی‌گریخت، حالا به جای شاپور ذوالاکتاف، بر تخت نشسته بود اما شاه نشد و به جنگ کشورش آمد. او برای رومی‌ها ارزش نظامی نداشت زیرا فقط صد نفر سرباز داشت که گارد ویژه‌اش بودند. شاید او هنگام زنده بودن یولیانوس ارزش سیاسی خوبی داشت ولی برای یوویانوس هیچ ارزشی نداشت. او نمی‌خواست با ایران بجنگد. او دوستدار امپراتور شده بود و بس پس به آسانی حاضر بود هرمز را به مهران تحویل بدهد.

هنگامی که هرمز شنید او را وجه‌المصالحه کرده‌اند، ترس وجودش را گرفت. طبق قانون ایران هر کس که علیه شاه بشورد و با دشمن همدست شود، باید کشته شود. فرقی نمی‌کرد که او چه کسی باشد. برادر یا پسر شاه هم اگر بود، قانون می‌گفت پوستش را باید زنده زنده بکنند. حتی اگر شاه به این کار راضی نبود، باز هم قانون، قانون بود و او چاره‌ای جز مرگ نداشت.

یوویانوس به او گفته:

ـ نگران نباش! ما تو را به نام گروگان به آنها می‌دهیم بنابراین حق ندارند تو را مجازات کنند. ما تو را به آنها می‌سپاریم و به روم می‌رویم سپس غرامت را برای آنها می‌فرستیم و تو را آزاد می‌کنیم. کمی بعد قوی‌تر می‌شویم و به آنها می‌تازیم و تو را بر تخت می‌نشانیم.

اما هرمز واقعیت را می‌دانست و باید برای خودش چاره‌ای پیدا می‌کرد. از سویی مهران نیز می‌دانست که گروگان گرفتن هرمز کار درستی نیست و قصدش از دادن آن پیشنهاد فقط شوخی بود و اینک که می‌دید رومی‌ها پیشنهادش را پذیرفته‌اند، دودل شد که چه کند. هرمز برادر بزرگ شاپور بود و شاید شاپور خوش داشت او در خارج از ایران زندگی کند تا خودش بمیرد. او می‌توانست وارث قانونی تاج و تخت باشد. از طرفی شاپور ممکن است از این که هرمز دستگیر شده، خوشحال شود ولی پس از یکی دو سال پشیمان شود و مهران را باز خواست کند که چرا برادرم را به کشتن دادی. این موضوع بارها در تاریخ اتفاق افتاده بود بنابراین مهران از وضعی که برایش پیش آمده بود، ناراضی و نگران بود.

سرنوشت هرمز سوم

هرمز سوم، شاهزاده‌ای که می‌توانست پادشاه شود، نزدیک تیسفون، پایتخت ایران گرفتار شده بود و هیچ یاوری نداشت. او به زندگی خود که نگاه می‌کرد، افسوس می‌خورد که چرا فریب عشق ایلبینا را خورد و زندگی خود را باخت. او حالا می‌دانست اگر فرار نکند، زجرکش خواهد شد پس فکری کرد و به یوویانوس گفت طرح او را می‌پذیرد و حاضر است گروگان شود. رومی‌ها از این حرف خوشحال شدند و مشغول مقدمات کار شدند. هنگامی که آنها درگیر مذاکرات صلح بودند، هرمز به یکی از افرادش فرمود برود و یک دست جامه سرباز رومی برایش بیاورد. چندی بعد هرمز با جامه‌ای عاریتی از خیمه‌اش بیرون رفت و نرمک نرمک از اردوگاه دور شد و هنگامی که یوویانوس خواست او را به تخت روان سوار کند و به اردوگاه مهران بفرستد، متوجه شد که هرمز سوم گریخته.

پیش از این که سرنوشت این جنگ را تعریف کنم، خوب است دنبال هرمز برویم و ببینیم سرنوشت او چه خواهد شد؟ مورخان رومی می‌گویند او به روم برگشت و همانجا کشته شد. مورخان ارمنی می‌گویند هرمز به غاری در آناتولی (ترکیه) رفت و همانجا مدتی زندگی کرد و کشته شد. خلاصه هر دو روایت را برای شما نقل می‌کنم:

مورخان رومی نوشته‌اند: پس از این که هرمز گریخت و مذاکره صلح انجام شد، رومی‌ها چند منزل پس از فرات، او را پیدا کردند که با حالتی بیمار افتاده بود. یولیانوس فرمان داد او را تیمار کردند و به روم بردند و به سنای روم تحویل دادند. سنا از او خواست به ایران برگردد و خود را تسلیم کند زیرا روم دیگر نمی‌خواهد با ایران بجنگد. آنها جنگیدن را با ایرانیان شوم می‌دانستند و تقریباً! هر بار که به ایران تاختند، امپراتورشان کشته شد. هرمز این پیشنهاد را نپذیرفت و خشمگین شد و به کاخش برگشت و کشته شد زیرا غلامی داشت که به ثروت او طمع کرده بود و او را کشت.

کاملاً مشخص است که این روایت جعلی است و کریستین سن و دیگر مورخان معاصر آن را رد کرده‌اند ولی روایت مورخان ارمنی را قابل قبول‌تر دانسته‌اند که چنین است:

هرمز سوم فکر کرده بود اگر بدون گارد ویژه‌اش بگریزد، شناخته نخواهد شد و خواهد توانست خود را به جایی امن برساند. او راه آناتولی (ترکیه) را پیش گرفت و خود را به یکی از غارهای کاپادوکیه رساند. آن روزها افراد مستمند در آن غارها زندگی می‌کردند و کسی فکرش را نمی‌کرد که شاهزاده ایرانی در آنجا زندگی می‌کند.

این غارها هنوز هستند و آثار زندگی مردم در آنها وجود دارد ولی نمی‌توانیم بفهمیم هرمز در کدام غار بوده ولی می‌دانیم آنجا چه بر او گذشت. هرمز مقداری گوهر گرانبها داشت که می‌خواست با آنها مقداری زمین و خانه‌ای بخرد و به شکلی گمنام در شهر کاپادوکیه زندگی کند. روزی که وارد منطقه مردم غارنشین شد، از مردی که بزرگ غارنشین‌ها بود و باشیل نامیده بود، خواست غاری به او بدهد البته خودش را معرفی نکرد و از گنجینه‌ای که با خود داشت، پرده برنداشت اما باشیل مرد زیرکی بود و از رفتار هرمز دریافت که او باید مردی بزرگزاده و ثروتمند باشد که البته او نیز از این موضوع پرده برنداشت تا هرمز را فراری نکند. گیرشمن معتقد است باشیل شاید باش ایل باشد که به آذری به معنی سردسته ایل است اما کریستین سن این نظر را قبول نداشته و می‌گفت در زبان مردم کاپادوکیه به سردسته ایل می‌گفتند سارامان که هیچ ربطی به کلمه باشیل ندارد. این بحث را به زبانشناسان وامی‌گذارم و بازمی‌گردم به سرنوشت هرمز.

باشیل که فهمیده بود هرمز مردی ثروتمند است و بی‌گمان دفینه‌ای با خود دارد، نقشه‌ای طراحی کرد و غار خوبی به او داد و کنیزی نیز به غارش فرستاد تا کارهایش را انجام بدهد ضمناً زیرزبان‌کشی کند تا بفهمد دفینه هرمز کجاست. نام آن کنیز را رووانچا نوشته‌اند که امیدوارم در شماره بعدی تاریخ تاراج داستان او و هرمز و نتیجه جنگ ویانوی و مهران را برای شما تعریف کنم.

ادامه دارد

دروغ‌گاری که دروغ یک واقعیت عمومی است، به زبان آوردن حقیقت یک اقدام انقلابی است. • جورج اورول



گزارش از:
ایراندخت صادق‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی
در اسپانیا

خیلی‌ها دوست دارند بدانند سرزمین «جبل‌الطارق» در کدام نقطه دنیا واقع شده و تحت تسلط کدام کشور است؟ به همین منظور نگارنده تحقیق کوتاهی در این باره انجام داده‌ام و بهتر دیدم تا شما هم بدانید که جبل‌الطارق منطقه‌ای در استان آندلس اسپانیاست که قبلاً تحت تسلط کشور بریتانیا درآمده اما این روزها بیشتر یک منطقه اسپانیایی محسوب می‌شود و هنوز هم این کشور موضوع مناقشه ۳۰۰ ساله این دو کشور بوده و گاه و بیگاه بر سر همین موضوع بحران‌های سیاسی ایجاد می‌شود.



امادر مورد جغرافیای جبل‌الطارق باید گفت که دهکده کوه‌طارق (جبل‌الطارق) را نباید با تنگه جبل‌الطارق اشتباه گرفت. این منطقه در دریای مدیترانه واقع شده و به آبهای اقیانوس اطلس راه دارد و جزو کشورهای جنوب اروپا محسوب می‌شود. این کشور حدود ۲۵ هزار نفر جمعیت دارد و بر اساس اسناد تاریخی شخصی به نام طارق ابن زیاد که جزو مسلمانان عرب بوده در سال ۷۱۱ میلادی از همین کوهپایه اقدام به فتح اندلس کرد و زمینه‌ای فراهم کرد برای توسعه اسلام به کشورهای دیگر واقع در حوزه دریای مدیترانه و اسپانیا و جالب است بدانید که این منطقه کوچک اروپایی در یک طرف اسکناس رایج در کشورش تصویر ملکه انگلیس و در سوی دیگر آن یک ابنیه تاریخی به چاپ رسیده است.

جبل‌الطارق همچنین دارای مجلس و حکمران می‌باشد که همگی توسط مردم و با رای مستقیم آنها انتخاب می‌شوند.

وضعیت اقتصادی این کشور خوب است، البته در آن پول‌شویی گسترده‌ای توسط باندهای قاچاقچی بین‌المللی صورت می‌گیرد و در این باره شهرت بین‌المللی دارد. در حال حاضر هم جبل‌الطارق توسط بریتانیا اداره می‌شود ولی سفر هر مقام مهم انگلیس با اعتراض شدید دولت اسپانیا روبروست زیرا اسپانیا هنوز معتقد است که این منطقه جزو خاک این کشور به حساب می‌آید.

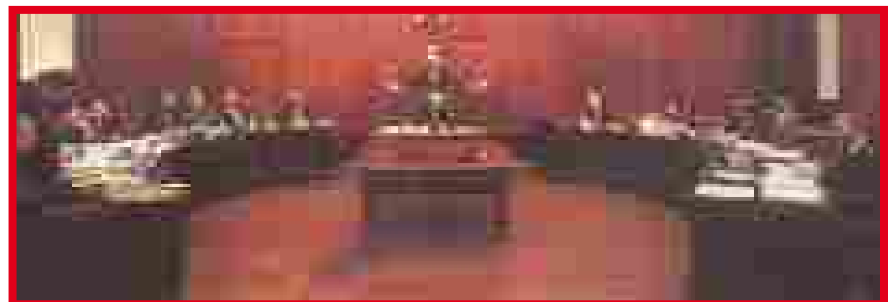
در جبل‌الطارق بسیاری هنوز اسپانیولی حرف می‌زنند زیرا معتقدند این زبان پدری آنهاست اما سیستم اداری این کشور به زبان انگلیسی اداره می‌شود.

نکته جالب دیگر در مورد این کشور بحث مذهب است زیرا مردم در جبل‌الطارق در انتخاب نوع مذهب خود کاملاً آزاد هستند و بسیار دیده می‌شود که در یک خیابان کلیسا و مسجد در کنار یکدیگر ساخته شده و هر کدام مراجعه کنندگان مربوط به خود را دارند.

همچنین بد نیست بدانید که در سال ۱۹۶۷ بعد از کشمکش طولانی بین دو کشور اسپانیا و انگلیس



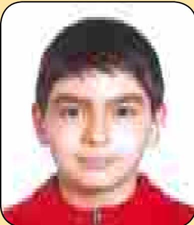
در مورد مالکیت این کشور یک رفراندوم سراسری در این کشور برگزار شد و مردم این کشور رای به این موضوع دادند که کشورشان توسط بریتانیا اداره شود. ■



شکوفه‌های زندگی



آرمیتا مختاری



محمدپارسا شعربافیان



حنانه رحیمی



سارینا طاهری‌پور



ارمغان رستمی



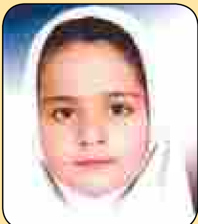
ستایش جهانمیری



فاطمه خادمی



رژینا نیکدار اصل



عسل حق‌پرست (دلاویز)



یاسمن کنارکوهی



آناهید حبیبی



محدثه زورمند



یکتا جلیلی

داود غرانوش

یادی از قهرمان و پیشکوست کشورمان

گفتگو با:

داود هوشمند

فوتبالیست سابق تیم‌های کیان و برق





«داود هوشـمند» هافبک مقتدری اسـت که در تیم‌های کیان، راه‌آهن و برق تهران و منتخب خوزستان بازی کرده اما حالا خود صاحب یک شرکت هواپیمایی است و کلی برو و بیا دارد. او بازنشسته وزارت امور اقتصادی و دارایی است که به گفته خودش به ۷۵ کشور جهان سفر داشته است.

متولد باغ فردوسم

در تهـران، خیابـان مولوی و محلـه معروف باغ فردوس متولد شدم. جایی که پر از فوتبالیست بود. همسـری دارم که طی سال‌ها زندگی مشترک با او، همیشـه یار و یاورم بوده و هرچه دارم، از زحمات اوسـت، دارای ۳ فرزند هسـتم که همگی آنها دارای تحصیـلات عالی هسـتند و با من مشـترکاً در دفتر شرکت مسافرت هواپیمایی‌ام همکاری می‌کنند.

ورزشگاه شماره ۵

در ۱۲ سالگی چون منزلمان نزدیک این ورزشگاه بود، هـر روز عصر به دیدن تمرینات تیم‌هایی که در آن جا تمریـن می‌کردند می‌رفتم که از آن جمله تیم کیـان با رهبـری مرحوم امیر آصفی بـود و مرحوم علی الهی. جالب اینکه وقتی تمرین آن‌ها را می‌دیدم، خـودم را هـم در آینده در قواره آن‌هـا می‌دیدم و با پرداخـت یک ریال آن زمان (یعنی سـال ۱۳۳۵) به سرایدار ورزشگاه، داخل ورزشگاه می‌رفتم و گاهی هم که پول نداشتم، منتظر یکی از فوتبالیست‌ها می‌شدم تا بیاید و مرا به داخل ببرد و داخل ورزشگاه کارم این بود که توپ‌های پشت دروازه را جمع می‌کردم.

در ۱۴ سـالگی به دلیل علاقـه خاصی که به تیم کیان پیدا کرده بودم، نخستین عضو خردسال این تیم شـدم و در ۱۷ سـالگی، به عضویت تیم دسته‌ی یک باشـگاه کیان پذیرفته شـدم. ۱۹ سالم بود که روزی آقـا فکری مرا صدا کـرد و گفت: تو هم همراه آصفی و پرویز خان بیا تمرینات تیم ملی. آن روز در پوسـت خـود نمی‌گنجیدم، چون کنـار بزرگانی مثل مرحوم محمـد رنجبر، غلامحسـین نوریان، جـلال طالبی، عزیز اصلی، مرحوم عبدالله سـاعدی و اکبر افتخاری همبازی شده بودم، ولی به دلیل اینکه در باشگاه کیان بودم و با توجه به اینکه اسـتحقاق بازی در تیم ملی را داشـتم، هرگز این آرزویم برآورده نشد که به همراه تیم به مسافرت بروم.

دبیرستان ابوریحان

سـال ۱۳۴۳ آقای مهدی کشـاورز و آقای حاج حسـینی از تیم‌های استقلال و عقاب، از من خواستند کـه به تیم آن‌ها بـروم ولی باز هم به دلیل وجود خود امیرخـان آصفی ایـن کار را نکـردم و اجباراً پس از اخذ دیپلم از دبیرستان ابوریحان برای سربازی اقدام کردم و جهت دوره تعلیماتی سـپاه دانش به لشکر ۸ اهواز منتقل شدم.

در اهواز و خوزسـتان به بازی و مربیگری لشکر ۸ اهواز درآمدم. در سـال ۱۳۴۴ هم به دلیل بازی‌های خوب، به عضویت تیم منتخب اهواز انتخاب شـدم و پس از چندین بازی درخشان، که در خطه خوزستان داشتم، در یک روز باخشونت دفاع تیم مسجد سلیمان مینیسـک پای من پاره شـد که مرحوم ایرانپاک به عنوان گوشه چپ جانشین من شد. پس از آن دو سال از فوتبال دور شدم و در پایان دوره‌ی سربازی، مرحوم دکتـر تقی زرکش پایم را عمل کرد. (در بیمارسـتان آپادانا) غلامرضا مجید رئیس باشـگاه به دیدن من در بیمارستان آمد و مبلغ یک هزار تومان خرج عمل جراحی را زیر بالشـم گذاشت. خشـونت آن مدافع مسجدسلیمان خاطره بدی برای من بود.

فوتبال حال حاضر ایران

طی سـال‌ها بازی، یکبار قهرمان آموزشگاه‌های تهران با تیم دبیرستان ابوریحان و به همراه تیم اهواز هم قهرمان خوزستان شدم. اما فوتبال لیگ باشگاهی مـا دیگر آن صلابـت بازی‌های قبل از سـال ۵۵ را نـدارد و ضمناً تیم‌های ملـی فوتبال ما در تمام رده‌ها نیـز نمی‌تواننـد آن قهرمانی‌ها را تکـرار کنند. چون برنامه‌ریزی اصولی نمی‌شـود و مسئولان دست‌اندر کار فدراسـیون «این کاره» نیستند و روی پارتی بازی در رأس فوتبـال ایران قـرار گرفته‌اند. متخصصان و پیش کسوتان گذشته و خوش‌نام فعلاً به بازی گرفته نمی‌شـوند و این اسـت وضع تیم ملی کـه به لبنان، ازبکستان و بحرین، کویت و قطر و امارات می‌بازد و ...



سال ۴۱ تیم کیان در مسابقات باشگاهی تهران



سـال ۱۳۴۰ تیم خردسـال کیـان به همراه مرحوم صدری میرعمادی سرپرسـت و مرحـوم علی الهی (مربی)

بالاترین سپاس یک فرزند نسبت به والدین، حفظ احترام آنهاست. • امام محمد غزالی»



نمونه شعر کهن

مناجات

یا رب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به راهی می‌رود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
تشنه پا در رکاب می‌ندارد اعتبار
مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
پیچ و تاب بی‌قراری رشته صد گوهرست
گنج را از من بگیر و پیچ و تابِ مار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
پیش از این مپسند «صائب» را به زندان خرد
از بیابان مُلک و تخت از دامن کهسار ده
صائب

پریشان عشق

ما پریشان عشق می‌میریم
سر به دامان عشق می‌میریم
جرم ما چیست؟ عشق ورزیدن
سر پیمان عشق می‌میریم
ساده‌ایم، آه مثل آیینه
کنج ایوان عشق می‌میریم
خواب ما را جز این چه تعبیری‌ست
که به زندان عشق می‌میریم
با غزل پیشه گان قصه، بگو
ما غزلخوان عشق می‌میریم
سایبان جنون لیلاییم
در بیابان عشق می‌میریم
گرچه بر موج آشیان داریم
ضمن توفان عشق می‌میریم
پروانه نجاتی ـ بهبهان

نمونه شعر نو

منظومه شمسی

ستاره
همین است که تو
نمی‌توانی فوتش کنی
تا خاموش شود
شمس تبریزی
خاموش نشد
چراغی هم
در تاریکی قونیه روشن کرد
تا تو
برای دیدنش
از رصدخانه مراغه و
عینک ته استکانی هابل
بی‌نیاز باشی
ستاره
همین است
که قرار است تو باشی مهربان!
***
راستی
چند سال نوری
از خودت فاصله داری
ماهِ من؟
سهیل محمودی - پاییز ۸۲

راز دل

بخوانم من کجا آواز دل را
صدای آشنای ساز دل را
کسی بادل صمیمی نیست اینجا
بگویم با که من این راز دل را

به جرم عشق

دلم را از دلم بیزار کردند
دلم را پیش مردم خوار کردند
دلم را عاقبت اینجا چه مظلوم
به جرم عشق تو بر دار کردند

در این غربت

فلک جا داد ما را روی یک سنگ
کنار تیغهای خار و گلسنگ
کسی با یک غریبه مهربان نیست
در این غربت در این زندان دلتنگ
ماشاالله فرمانی ـ بیجار کردستان

عشق

لبخندم را
از چشمانت پنهان می‌کنم
نگاه شیطانم را
پشت دیوارهای شرم
می‌گذارم
می‌ترسم
نقش دلم بر دلت
نقشی زند و
تو نیز
ناگهان
عشق را
تجربه کنی
معصومه بشردوست ـ تهران

مسأله

لب باز کن از هم دو سه تا مسأله دارم
عمری است ز خاموشی آن لب گله دارم
هی می‌دوم و می‌رمی از من، چه بگویم؟
در حیرتم از خود که چنین حوصله دارم
هر گوشه پی‌ات چشم دوانیده‌ام ای دوست!
دلخسته منم من که نگاهی یله دارم
می‌رنجم و غم می‌خورم و می‌روم از دست
از برکت عشق تو بسی مشغله دارم!
تو با همه دل یکدله کردی، ولی افسوس
من با غم و اندوه تو دل یکدله دارم
در کعبه احرام تو گردیدم و.... تا تو
صدها قدم طی نشده فاصله دارم
از دست تو می‌آمد و فیضی نرساندی
در هق‌هق تنهایی خود زلزله دارم
حسن احرامی ـ گنبد کاووس

دو شعر از طاهر جمشید زاده ـ سرابله

سنگ صبور

سنگ صبور من
ای یادگار خوشی و بدحالی دلم!
با من ز نو ز شادی هستی بخش
صد قصه ساز کن
زیبا تو قفل پنجره‌ی بسته‌ی دلم
با خنده باز کن
ای راوی حکایت چون و چرای من
بی‌شک بیا فرید تو را او برای من

برگرد

برگرد خوب من
تا باز گو کنم که چه بر من گذشته است
فرهاد وار در غم شیرینم
من شاعر توأم
در کعبه‌ی نگاه تو هر دم کنم طواف
من زائر توأم
من انعکاس خنده‌ی بی‌تاب هستی‌ام
در لحظه‌های هلهله؛ لبریز مستی‌ام!!

سه دوبیتی از بهمن ساکی ـ اهواز

مهیا شو

من امشب در هوای گریه کردن
پُرم از های‌های گریه کردن
تو هم امشب بخند ای زخم کهنه
مهیا شو برای گریه کردن

دنیای من

تمام لحظه‌های من فدایت
فدای لحظه‌ای از لحظه‌هایت
همه دنیای من بودی و من هم
گذشتم از همه دنیا برایت

شب

شبم امشب چه ناجوره خدایا
اجابت از دعام دوره خدایا
کجا؟ کو؟ دامنی تا من بگیرم؟
چشای بخت من کوره خدایا

تصنیف کوچه‌های خسته

فرسوده می‌شود
پیراهن رویام
در باد
پلک که می‌گشایم
جهان، برهوتی می‌شود
تهی از تصویر پروانه و
بوییدن کودکانه سرخ گل‌ها
حنجره‌ای لای
تصنیف کوچه‌های خسته می‌میرد
آه، تا بهار در جیبم گل کند
پشت دیوار حوصله می‌پوسم
محمدکاظم علیپور ـ خرم‌آباد

جوانه‌های ادبی

***علی‌اصغر کلانتری ـ ساری**

سروده‌های شما خام و نامنسجم است و فقط نشان از علاقه شما به شاعر شدن دارد که مسلماً کافی نیست:
چقدر قشنگی‌ای گل
رویت نشسته بلبل
مهمون عزیزی داری
که می‌کنی پذیرایی!

***حسین سالم‌پور ـ کرج**

کسانی که بارها پاسخشان را در این بخش دریافت کرده‌اند و هنوز ایرادهایی را که در امر سرودن دارند، برطرف نکرده‌اند، نباید انتظار داشته باشند که کماکان سروده‌هایشان در اینجا طرح و نقد شود.

***سجاد ملکی ـ سنندج**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم
وزن این بیت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات (فاعلن) است.
در عاش = مفعول
قی گزیر = فاعلات
نباشد ز = مفاعیل
سوز و ساز = فاعلات
استاده = مفعول
ام چو شمع = فاعلات
مترسان ز = مفاعیل
آتشم = فاعلن

***آزاده گلشاهی ـ شاهین‌شهر**

به نظر می‌رسد تلاش زیادی کرده‌اید که وزن را رعایت کنید و همین باعث شده اولاً قافیه را وابگذارید، ثانیاً از معنا هم غافل شده‌اید:
می‌روم از مسیر باد تا که تو را صدا کنم
بر سر هر گذر رسم، باد تو را نهفته است
گرفته با نوشته و شکسته قافیه نمی‌شود.

یک روز از زندگی

باران می‌بارد
چشمه‌ها پر از آب روانند
گلها با بلبل‌ها
رفاقت را جشن می‌گیرند
باغ با آسمان در آشتی‌ست
سکوت در خانه‌ی جغد
به خواب زمستانی رفته است
بید مجنون در امواج باد می‌رقصد
درخت پیر لبخند را
به کلاغ هدیه می‌دهد
گونه‌های احساس
به رنگ انارهای وحشی شده است
شیشه‌های بی‌غبار
باران را به تصویر می‌کشند

*

خورشید زندگی می‌آید
ابرهای رویا پنهان می‌شوند
زن؛ دستانش را خشک می‌کند
بوی غذا با عطر عشق
به مشام می‌رسد
لیلا میثمی ـ تهران

فردا

فردا سراغ تو را
از شمشادها و سروها
خواهم گرفت
تو قد کشیده‌ای و
به آسمان رسیده‌ای
هایده ساحلی ـ قزوین

همه بشر ند اما فقط بعضی‌ها انسانند...
● دکتر علی شریعتی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً به همراه پیامک نام خود را هم بنویسید

نازنینم، خوبم!

سبزی بالای کوه از آب دریا فارغ است، بی‌نوایان را خدا رزق هوایی می‌دهد! کیان خان

※ با خود اندیشیدم که خدا چه می‌خورد؟ چه می‌پوشد؟ و در کجا منزل دارد؟ ندایی آمد که او غم بندگانش را می‌خورد، گناهانشان را می‌پوشاند و در قلب شکسته آنان ساکن است نازنین

※ دلم آرام، آرام گرفت، وقتی تو آمدی، دلم آرام گرفت نیکناز

※ بهانه‌های دنیا را از یادم نخواهد برد، من تو را در قلبم دارم نه در دنیا سمیه سلیمانزاده

※ آبی باش، مثل آسمان، تا عمری به هوای تو سر به هوا باشیم رز وحشی

※ دوستی را باید از کویر آموخت که به عشق خورشید از دریا بودنش گذشت مرتضی زوار تربتی

※ شجاعت می‌خواهد وفادار احساسی باشی که می‌دانی شکست می‌دهد روزی نفسهای دلت را جابر

※ می‌پسندم کسی را که مرا همین گونه که هستم می‌پسندد، چون بهتر از من را که همه دوست دارند نقره‌ای

※ کسانی که دوستت دارند اگر هزار دلیل برای رفتن داشته باشند، بالاخره یک دلیل برای ماندن پیدا می‌کنند با من بمان

※ تو رفتی بعد تو حالم یه حالی مثل مردن بود / تو هم تنها شدی اما کجا حالت مثل من بود؟ بیدل

※ دلگیرم از الفبای بی کسی همسفر زندگی

※ وقتی سگها در بیابان از گرگ‌ها رشوه می‌گیرند و مترسک‌ها در مزرعه با کلاغ‌ها بازی می‌کنند از وفاداری آدم‌ها چه انتظاری داری سکوت سرد

※ نعره‌ی هیچ شیری خانه چوبی را خراب نمی‌کند، من از سکوت موریانه‌ها می‌ترسم سیاوش راد

※ آبروی تو دیواری بلند است، ولی درخواست کردن آن را فرو می‌ریزد، پس بنگر آن را نزد چه کسی می‌ریزی مهدیه دربندیان

※ کینه رو کی یاد تو داد، تو هم شدی مثل همه، از تن گرم و عاشقت کی ساخته یه مجسمه، از لب قصه ساز تو مونده صدای دشمنی، سخته که باورم بشه تو همون عاشق منی محمد سلمان سیفی

※ دریا که خسته بود به زخمش نمک زدند، دریا چه را مقابل چشمش کتک زدند، دریا در انتظار طلوعی دوباره بود، خورشید مرده بود به دریا کلک زدند لیلی

※ با ساز چه کردیم که با سوز بمیریم / بی حاصل و کت بسته و لب دوز بمیریم / ای حضرت مرگ، اشتباهی شده انگار / ما زنده نبودیم که امروز بمیریم پری م

※ ما و مجنون همسفر بودیم در صحرای عشق، او به مطلب‌ها رسید و ما هنوز آواره‌ایم قاصدک

※ حسین پناهی: بجز حضور تو... هیچ چیز این جهان بیکرانه را جدی نگرفتم، حتی عشق را بی‌دل

※ عشق وقتی معشوقش را پیدا کند تردید پیدا نمی‌کند سیاوش خیرابی

※ عاشورا روز بالیدن است نه نالیدن، بساطش آموزه است، نه موزه، تمرین خوب نگریستن است، نه خوب گریستن، نماد شعور مذهب است، نه شور مذهب رضی

※ غلط است، این تفکر که بپنداریم، زندگی می‌گذرد، زندگی می‌ماند، من و تو می‌گذریم بدونه فروغ

※ کفش هم اگر تنگ باشد، زخم می‌کند، وای به حال دل من بی تو شاینا

※ می‌گویند شکستگی رفع بلاست، ای دل صبور باش، شاید حکمتی باشد... عسل

※ علم چندان که بیشتر خوانی، چون عمل در تو نیست نادانی، آن تهی مغز را چه علم و خبر، که بر او هیزم است یا دفتر بنفشه میرهاشمی

※ هر کوزه پر آب که شب ساغر ما بود، نوشیدن آن با تو شبی باور ما بود، افسوس که بعد از تو دگر مست نگشتیم، هر چند که صد ساقی و می یاور ما بود! کتیبه

※ فردا قربانی امروز است، اگر امروز فدای حسرت دیروز شود سینا

※ بخت اگر از تو جدایم کرده گشایم گره از بخت چه باک، ترسم این عشق سرانجام مرا، بکشد تا به سراپرده خاک شین وو

※ آدم‌های ساده را دوست دارم، همانهایی که بدی هیچکس را باور ندارند، همانهایی که برای همه کس لبخند دارند، همانهایی که بوی ناب «آدم» می‌دهند و من باور دارم که از همانهایی تو نداعلی پناهی

※ اگر روزی عاشق شدی، قصه‌ات را برای هیچکس باز گو نکن، این روزها چشم حسودها هم به دود اسپند عادت کرده امیر.ش

※ سوختن با تو به پروانه شدن می‌ارزد / عشق این بار به دیوانه شدن می‌ارزد / گر چه خاکسترم و همسفر باد ولی / جستجوی تو به بی‌خانه شدن می‌ارزد فرشته

※ دکتر شریعتی: چقدر ندانستن‌ها و نفهمیدن‌هاست که از دانستن‌ها و فهمیدن‌ها بهتر است محبوبه

※ نشناخته را محرم هر راز مکن، قفل دل خود بر همه کس باز مکن، در قلک دل برای آینده خویش، جز عشق خدا هیچ پس‌انداز مکن الیاس ربیعه

※ خدایا رحم کن بر همه کسانی که بر خود دل می‌سوزانند، چون خویشتن را خوب می‌پندارند و گمان می‌کنند که زندگی با ایشان به عدالت رفتار نکرده است، اینان هر گز موفق نمی‌شوند، به مبارزه‌ای درست بپردازند آمتیس

※ بر مستی من حد سزاوار زدند / با شک و یقین تهمت بسیار زدند / حلاج شدم ولی به کفرم سوگند / دلتنگ تو بودم که مرا دار زدند مختار ـ رشت

※ هر کس مرکز جهان خویشتن است، نقطه توامان آغازها و پایان‌ها گرگ پیر

※ چه ساختن‌هایی که مرا سوخت و چه سوختن‌هایی که مرا ساخت، خدای من، مرا فهمی عطا کن که از مقصد سوختنم ساختنی آباد از من بر جای ماند منتظر

※ می‌روم، اما نمی‌پرسم ز خویش، ره کجا، منزل کجا، مقصود چیست؟ بوسه می‌بخشم ولی خود غافلم، کاین دل دیوانه را معبود کیست؟ ماریا اخوان ـ رشت

※ در گیر جنگ تن به تنم با تنی که نیست، دارم شکست می‌خورم از دشمنی که نیست محمد مهرثانی

※ اگر با افکار زیبا زندگی کنی، زندگی به اندازه فکرهای تو زیبا می‌شود سودابه ـ زیباکنار

پاسخ به پیغام ها

حمید جان آموخته‌ام وابسته نباشم نه به هیچ کس و نه به هیچ رابطه‌ای و این نشدنی‌ترین اصلی بود که آموختم، زیرا بد جوری وابسته‌ات شده‌ام» رسید، خلاص! **مهدیه** مهربون نمی‌دونم چرا تصور می‌کنی که من خانم زارع هستم، نوشته‌هام در مانگره؟ یا اینکه حرفام تاثیر گیاهان دارویی رو می‌گذاره اما هر چه که باشه ممنونتم، عزیزم! **پریم**، **پرکم** یا **پرژمیم** عزیز اسم تو نازنین اومده پر مربع میم و تشخیص اون کمی سخته! **شاینای** گلم «اولین احساس مادرم نسبت به من حالت تهوع بود، از دیگران توقعی ندارم» دریافت شد! **اکرم براتی** خوبم، آنان که همه چیز دارند جز تو، بارها عنوان شده که تکراریه! **قیامت** باعث افتخار منه که با نازنینی چون تو آشنا بشم ولی در مورد مردم باید بگم وقتی کسی عشق رو خرج آدمای زمینی کنه و حضرت عشق رو از یاد ببره، بایدم غمگین و تنها باشه، چون اگه او اینطوری نباشه، پس کی باشه؟! **محسن علمی** پیام تو جالب و قابل تامل بود، اما ناب نبود «در عجبم از [برخی] زنان که از خدای به این بزرگی فقط یک شوهر می‌خواهند و از شوهر به این درماندگی همه دنیا را» البته کمی تا قسمتی درست می‌گی، اما...! **کنار آب**، یا **لب دریای** نازنین، ممنون از ابراز لطف تو، که گفتی من سنگ (...) هم نیستم، ممنون، چون خیلی‌ها معتقدن که هستم! **Saeqe** عزیز تقاضای تو برام امکان‌پذیر نیست ببخش من رو نازنین! **عارف** جان از اینکه با سیب سر کارم گذاشتی ممنونتم! **محبوبه** تازه وارد «در این شهر صدای پای مردمانی» تکراری گلم! **هادی نگار** زیبا و مهربون همسرت **نگار افتخاری** دوستداره، همین! **مینای زیبای من** به شخصه دوست ندارم هیچکس به من به هر بهانه‌ای ترحم کنه، اما تو رو نمی‌دونم؟! **سناتور** عزیز، پیامبر موجودی شگفت‌انگیز بود که اگر عظمتش را درک می‌کردیم، هیچگاه با انسان قیاسش نمی‌کردیم چه رسد به خودمان! **محمدرضا مرادی** نازنین نوشته غمگین مباش خیلی زیبا بود، اما قابل چاپ نیست و سنگ‌ها به بودن انسانهایی چون تو افتخار می‌کنند **محمدسلمان سیفی** مسرورم که دل فرشته‌ایی چون تو رو شاد کردم و به خود می‌بالم! **شیطون بلاز ساری** نوشته تو رو باید قاب بگیرن، اما بعداون‌رو به دیوار مهد کودک بزنن!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

هیوا (چنین گوهری به دست هر کس) **پری م** (بر آنچه گذشت و آنچه شکست) **رضی** (ماهیان از تلاطم دریا) **نداعلی پناهی** (آن یونسی که برگشت به کنعان) **ونوس** (حسین بیشتر تشنه لبیک بود) **ویدا** (طوری متهم می‌کند، انگار) **سیاوش خیرابی** (من همان جنگلبانم، که به خاطر) **شهره توکلی** (با من ای دوست اگر خوب) **رضی (۲)** (تا یادت می‌کنم باران) **SH** (آنقدر گرم است) **مهدی ـ تهران (۲)** (گوشه اتاقم، غرق عطر) **الهه. آرش** (به یاد هم بودن قشنگترین هدیه) **سناتور** (من اگر پیامبر بودم) **افسانه** (باران می‌بارد) **مهسا** (بی‌ایمانی می‌تواند) **ماریا اخوان ـ رشت** (می‌چرخد این تسبیح) **سما** (از قدیم گفتن دوری و دوستی) **حسین جمالی پشتمساری (۲)** (همیشه سخت‌ترین) **محمدسلمان سیفی** (بر خاک بخواب) **یاس** (بر روی جلد دفتر شعرم)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۱

۱- عصمت شریفی - سده لنجان
۲- صلاح شیرخانی - سقز
۳- محبوبه ابراهیمی - بابلسر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- دارای شخصیت ـ مدرس مدرسه عالی ۲- نام دختر حضرت آدم ـ مرد ـ مان قرآنی ـ وحدانیت ۳- تصدیق روسی ـ یار مجنون ـ بی شکیبا ـ شبنم ۴- پلنگ شکاری ـ توان ـ نمایشنامه ـ فرزندزاده ۵- وسیله ای برای گرفتن چیزی ـ فریاد، ناله ـ سازی بادی ـ فرش ۶- ولگرد ـ سنگ ترازو ـ مزد دایگی ۷- از بازیچه ها ـ توسل جویی ـ شیرینی اسفنجی ۸- عدد ورزشی ـ طلایی ـ رنگ ابرو ـ جزیره ای مشهور و توریستی در اندونزی ۹- لنگه در ـ خودخواه ـ رخ، چهره ۱۰- نشانه ها ـ گونه ای درخت از تیره نارون ـ برگزیده از هر چیز ـ عدد خراب کردنی ۱۱- همراه کلید ـ غیر ـ کجاوه، عماری ۱۲- الیم ـ توبه کننده ـ منسوب به روان ۱۳- محبس معروف تهران ـ تلخ ـ شیر درنده ـ نانی مرغوب ۱۴- بی حس ـ موسسه ای اقتصادی ـ ویلا ـ بود در هم ریخت ـ پسر شاپور ساسانی ۱۵- مرض ـ واژگون ـ پشتک ـ فعل امر از مصدر تپیدن ۱۶- آنکه آثار هنری می آفریند ـ زود نیست ـ آلرژی ۱۷- مرکز ایسلند ـ نوعی جلد برای کتاب

عمودی:

۱- محافظ شخصی ـ به طور همیشگی ۲- جمع در جمع قول ـ اما ـ کشوری اروپایی ۳- جسر ـ یرقان ـ نام تخت خسرو پرویز که از عجایب زمانش بوده ـ حرف صریح ۴- جاده قطار ـ تا این زمان ـ به سرگرمی های مختلف مشغول شدن ـ آغشته به زهر ۵- فربه ـ جذاب ـ نت منفی ـ جوان ۶- نوشتن کتاب ـ رو اد ید ـ تکاور ۷- مجلس محاکمه ـ از حبوب ـ لون ۸- عامل وراثت ـ ماهر ـ صاحب قدر و جاه ـ طفل ۹- مایع آبادانی ـ بدون قصد و عمد ـ دل آزار کهنه ۱۰- ترشی آزمایشگاه ـ آسان ـ ماده آرایشی مژه ـ جوی خون ۱۱- صد سال ـ سخن چین ـ سکوی پرش شنا ۱۲- تنظیم و تصحیح مطالب قبل از چاپ ـ باران درشت ـ جمع ساحل ۱۳- بیماری آبریزش بینی ـ طلایه دار اعداد ـ اصطلاحی در شیمی ـ نوعی پنجره مشبک ۱۴- سفینه صحرانورد ـ نزدیک ـ از آن طرف ساییده شده است ـ دریاچه حمام ۱۵- حرف انتخاب ـ بدکردار ـ سوی، جهت ـ حیوان باوفا ۱۶- عایق بندی شده ـ نر ـ متضاد پوزیتیو ۱۷- پیدا کردن منشأ و علت اصلی امری ـ بالگرد

حل جدولهای شماره ۳۵۳۱

چراغ دروغ بی فروغ است.

• تاپلئون بناپارت

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

کنایه از هنگام سحر / دورنما / نوعی دستار / یاغی / برهنه / شناسه / پادزهر / سلول / گرد و خاک / آفت گندم / پهلوان / کاروانسالار / کاخ معروف فرانسوی

تهیدست / فریب

رگ گردن / کره دوغ / جمع شکل / ضمیر داخل / طاقچه بالا / ساز چوپان

بی‌حس کردن / خواهش‌های شیطانی / دودمان / نوعی کاغذ

مادرزن / کجاست / فرزانگان / گردآوری / نبات / اصطلاحی شیمیایی

زمینه / ایوان مشهور عهد باستان / همه / تصدیق روسی / بز کوهی / حرف انتخاب / تصدیق فرنگی / تکرار حرف

یاری رساندن / کشوری در آمریکای مرکزی / سرگردان / ریاکار / تسکین‌دهنده

تیم مشهور لندنی / از سلسله‌های ایرانی

نمدی که از پشم گوسفند مالند / جزء سوره / رمانی از ویکتور هوگو / شالوده / نت آخر / سودای ناله / کافی / نشان مغعولی / آب شرعی

تندرستی / کار اولیاء و صالحان / پیشه / وسنی

اشاره به دور / مروارید درشت / دکه / ابزار رسم دایره / شکلی هندسی / بزه / تخم شپش

تن‌پوش پرنده / بالادست / نظیر / علامت جمع / از غلات / از آن طرف عدد ماه است / خشکی / دفاع فوتبال

سرگشته / فلسفه عملی / مقوی / از غدد بدن

لبنیات / ساییدنی

آسیب‌ها / درخشان / تصدیق آلمانی / حرف همراهی

مرکز سوییس / رشد کردن

کوفتن / بدی / کشتی جنگی / زیرک / روش

فرار حیوان / او / دریا / شگرد کار

فیبر سفید / غیرلازم

کمک

جدول کاکورو ۳۵۳۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد.

	۶	۱۰				۲۵	۱۴
۸			۱۲		۸ / ۶	۷	
۷		۲		۱۴ / ۱۹			
	۱۳				۸ / ۹		
	۱۵	۲۰ / ۳۰		۱		۳	
۹			۱۷ / ۵				
۱۹			۲				
۱۳	۲						
۱۵							

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر خانواده خرس گریزلی

در اینجا یک خانواده از خرس گریزلی را می‌بینید که در رودخانه مشغول گرفتن ماهی هستند. ولی ۱۸ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

دوازده اختلاف در تصویر

بچه‌ها مشغول برف‌بازی هستند، اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می‌رسند، دوازده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





پاسخها در صفحه ۶۵

تخم مرغ مشابه کدام است؟

در اینجا پسربچه‌ای را می‌بینید که می‌خواهد یک تخم‌مرغ دیگر مشابه تخم‌مرغی که دارد پیدا کند. ولی قادر به انجام این کار نیست. آیا شما می‌توانید به او کمک کرده و از بین ۶ تخم‌مرغی که در تصویر سمت چپ می‌بینید، تخم‌مرغ مشابه تخم‌مرغ پسربچه را پیدا کنید؟



1 2 3 4 5 6

هر آموزشگاهی که باز می‌کنید، گویی در زندانی را بسته‌اید

● ویکتور هوگو

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

دخترم به خانه باز گرد!



در شماره پیشین خواندید که من نخستین پسر از نسل جدید طایفه‌ای بزرگ بودم که افکارشان همچنان عقب مانده و مهجور مانده بود. در طایفه ریشه‌دار ما گویی داشتن فرزند دختر جرم محسوب می‌شد و در سوی دیگر ماجرا هم هیچ جوانی، حق ازدواج با غیر فامیل را نداشت. و من هم از این قانون مستثنی نبودم و از دوران کودکی نامزدی ناف بر داشتم و هرچه بزرگ‌تر می‌شدم پی می‌بردم که هیچ علاقه‌ای به نامزدم ندارم. و در عین حال برای فرار از این ازدواج آنقدر به پدرم اصرار کردم تا راضی شد برای ادامه تحصیل مرا به اتریش بفرستد و آنجا بود که با آرزو آشنا شدم و ما در پی یک عشق جالب با هم ازدواج کردیم و وقتی به ایران آمدیم، قشقرقی برپا شد، در حالی که من آرزو را بی‌نهایت دوست داشتم به خاطرش رو در روی همه اعضای خانواده ایستادم و آرزو هم آنقدر مهربانی کرد تا توانست در قلب همه جا بگیرد، اما من برعکس او در تمام این مدت کم کم تحت تاثیر افکار مردان طایفه‌مان قرار گرفتم و وقتی آرزو باردار و از بدشانسی من دختردار شد دچار چنان تغییر عجیبی در رفتارم شدم که خودم هم باور آن را نمی‌کردم البته در این میان از اینکه آرزو بخواهد از زندگی‌ام بیرون برود می‌ترسیدم، اما از آنجایی که من به الگویی برای مردان طایفه بدل شده بودم، در شرایطی قرار گرفتم که گویی دیگر نمی‌توانستم از نقطه‌ایی که هستم پا را عقب‌تر بگذارم و این شیوه دیوانه‌وار من که می‌دانم باورش برای هر کسی ساده نیست مرا در منگنه عجیبی قرار داده بود که لگد به بخت خودم زدم و...

بعد از بارداری و بی‌توجهی‌های عجیب و بدون دلیل من که باعث شد اصلاً به ملاقاتش نروم، آرزو از بیمارستان یکراست به هتل رفت و با این کارش بیشتر غرور مرا جریحه‌دار کرد. البته طی این مدت هم بزرگان طایفه به دیدنم می‌آمدند و تحریکم می‌کردند که آرزو با این کارش خواسته مرا لگد مال کند و من هم همچون بزی اخوش! هر چه آنها می‌گفتند را انجام می‌دادم: «نرو دیدنش. بذار خودش به غلط کردن بیفته. دختر دار شده حالا طلبکار هم هست!» و به این ترتیب بود که من چهار ماه از حال و روز آرزو و دخترمان بی‌خبر ماندم تا اینکه یک روز خواهرم با چشمانی گریان به دفترم آمد و گفت: «هر چند آرزو مدیونم کرده که چیزی بهت نگم اما بد نیست بدونی که زنت همون دختری که می‌گفتی عاشقش هستی و به خاطرش تو روی همه وایستادی با بچه از یتیم بدترش سه ساعت دیگه برمی‌گردن وین! اومدم بهت خبر بدم بلکه وجدانت بیدار بشه...»

و گریه مجال بقیه حرفش را از او گرفت و با چشمانی که به خون نشسته بود از دفتر خارج شد. من فکر می‌کردم آرزو با این کارش غرور و شخصیت مرا پایمال کرده و بی آنکه از من اجازه بگیرد داشت از کشور خارج می‌شد و بچه‌ام را نیز با خودش می‌برد. یک دفعه گر گرفتم. مغزم فلج شده بود. به سرعت خودم را به فرودگاه رساندم و از دور او را در سالن پرواز دیدم که سرش را به ستون تکیه داده و گریه می‌کرد. مثل دیوانه‌ها جمعیت را پس زدم و خودم را به آرزو رساندم و بعد از اینکه کشیده محکمی به صورتش زدم با فریاد گفتم: «تو لیاقت زندگی با من رو نداری. هر قبرستونی که دلت می‌خواد برو اما بچه رو نمی‌تونی ببری!» و سپس ساک کوچکی را که بچه در آن بود از روی زمین برداشتم و به سمت در خروجی راه افتادم. بیچاره آرزو گریه می‌کرد و ضجه می‌زد که دخترش را به او بدهم اما من بی توجه به او و التماسهایش سوار ماشین شدم و به سمت خانه راه افتادم. آرزو هم که خوب در این مدت مرا شناخته بود و می‌دانست در کله شقی مثل خود او هستم نزد خانواده‌اش باز گشت. البته او چندین بار تماس گرفت و هر بار با گریه و التماس خواست تا او را ببخشم و دخترش را به او باز گردانم اما مرغ من یک پا داشت! او سرکشی کرده بود و باید تاوانش را پس می‌داد و هر طور که بود من و آرزو غیابی از هم جدا شدیم و چند روزی از جدا شدنمان می‌گذشت که پدر آرزو زنگ زد و در حالیکه تنفر در صدایش موج می‌زد گفت: «وقتی اومدی خواستگاری دخترم خوشحال بودم و تصور می‌کردم که دارم دخترم رو دست یه مرد می‌سپرم اما تو یه نامرد واقعی بودی! دخترم از غم دوری بچه‌ش افسردگی گرفته و شده پوست و استخوون! یه چشمش اشکه و یه چشمش خون! من دختر مثل دسته گلم رو دست تو دادم و الحق که تو هم بی وجدانی رو در حقش تموم کردی!» وقتی پدر آرزو تلفن را قطع کرد، برای لحظاتی به فکر فرو رفتم. یاد روزهایی افتاده بودم که عاشقانه آرزو را می‌پرستیدم و برای ازدواج و زندگی با او رو در روی همه ایستادم. خودم هم نمی‌دانم چرا افکار پوچ و پوسیده مردان طایفه در تفکرات من هم نفوذ کرد اما ماجرا طوری پیش رفته بود که دیگر نمی‌توانستم آرزو را به جرم دختر دار شدن ببخشم. انتظار داشتم او به پایم بیفتد و با التماس بخواهد که او را ببخشم اما آرزو نه تنها طلب بخشش نکرد بلکه طلبکارانه می‌خواست با دخترش از کشور خارج شود! هر چند قلبا هنوز آرزو را دوست داشتم اما دیگر نمی‌شد او را به زندگی‌ام باز گردانم. ترحم و دلسوزی من نسبت به او باعث می‌شد خودم مضحکه مردان طایفه شوم. بعد از جدا شدنم از آرزو خیلی زود با دختری از فامیل ازدواج و همه جا اعلام کردم: «من از همون اول باید با یکی از دخترای فامیل ازدواج می‌کردم نه با یه غریبه که معلوم نبود اصل و نسبش کیه! هر کار بدی یک تاوان داره و تاوان ازدواج من با آرزو دختر دار شدنم بود. دختری که نه می‌تونم بندازمش دور و نه دوستش داشته باشم!»

هر چه زمان می‌گذشت تازه می‌فهمیدم که من چقدر شبیه اجدادم هستم و از فرزند دختر بدم می‌آید! ملیسا را شوم و نحس صدا می‌زدم. او از نظرم یک موجود اضافی بود و همیشه تمام عقده‌هایم را بر سرش خالی می‌کردم. همسرم سه پسر برایم به دنیا آورده بود. آنها از همه امکانات رفاهی برخوردار بودند و این ملیسا بود که به جرم دختر بودن باید لباسهای کهنه می‌پوشید، غذای ته مانده برادرانش را می‌خورد و در بدترین اتاق خانه‌مان می‌خوابید. او مجبور بود همه کارهای خانه را انجام دهد و حق هیچ اعتراضی هم نداشت و رفتار بد من باعث می‌شد تا همسر و

فرزندانم هم به خودشان اجازه بدهند هر طور دلشان می‌خواهد با ملیسا رفتار کنند. او را تحقیر می‌کردند و مورد تمسخر قرار می‌دادند و من ملیسا را مستحق چنین برخوردهایی می‌دانستم و بالاخره آنقدر عرصه را بر او تنگ کردم تا که طاقتش طاق شد و از خانه فرار کرد. از رفتن ملیسا ناراحت نبودم و اگر تلاش می‌کردم که او را پیدا کنم و به خانه برگردانم فقط به خاطر آبرویم بود. من مرد ثروتمند و سرشناسی بودم و از نفوذم برای یافتن ملیسا استفاده کردم. با خودم عهد کرده بودم که اگر او را بیابم سرش را گوش تا گوش ببرم. تا مدتها دنبال ملیسا گشتم اما خبری از او نبود. انگار قطره‌ای شده و به زمین فرو رفته بود. وقتی نتوانستم ردی از او بیابم سرم را بالا گرفتم و به همه گفتم: «اونم مثل مادرش لیاقت نداشت. حتما فرار کرده و رفته پیش مادرش!» و هیچ اشاره‌ای به عذابی که در این سالها بر سرش فرود آورده بودم نمی‌کردم...

چند سالی گذشت. دیگر کم کم حتی چهره ملیسا را هم از خاطر برده بودم و او را به یاد نمی‌آوردم تا اینکه آن اتفاق افتاد... آن روز به محض اینکه کارم در بانک تمام شد، همین که وارد خیابان شدم، موتوری به سرعت از کنارم گذشت و ترک نشین آن کیف سامسونتم را که اتفاقا داخلش مبلغ زیادی پول و چند سند و مدارک شناسایی بود را از دستم قاپید. می‌دانستم اگر آن کیف برود، پولهایش به جهنم، به خاطر گرفتن دوباره مدارک کلی باید دوندگی کنم. پس به همین خاطر تا جاییکه توانستم مقاومت کردم اما وقتی دیدم تلاشم بیهوده است، کیف را رها کردم و خودم روی زمین ولو شدم. درد بدی در کتفم پیچیده بود و حس می‌کردم شاید شکسته باشد. یکی دو نفری که با فریادهای من که می‌گفتم: «برین دنبالشون، کیفم رو بردن! همه زندگیم رو بردن!» به دنبال موتورسوار دویدند و چون نتوانستند به مهاجمان موتورسوار برسند، برگشتند و هر کدام سراغ کارهایشان رفتند. من که از آن همه تقلا و کشمکش حسابی خسته شده بودم، گوشه پیاده‌رو، روی جدول کنار جوی آب نشسته بودم که نیم ساعت بعد، همان که دقایقی قبل کیفم را زده بود، به سمتم آمد. او که جوانکی ریزنقش بود لحظاتی از پشت شیشه دودی کوچک کلاه کاسکتش خیره نگاهم کرد و سپس کیف را سمتم گرفت و با لحنی کوچه بازاری گفت: «بفرما آقا! ببخش، رفیقم اذیتت کرد. من ازت معذرت می‌خوام و شرمنده‌ام!» حسابی جا خورده بودم. هر چند انتظار نداشتم و اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که آن کیف قاپ بخواهد بعد از دقایقی کیفم را دست نخورده پس بیاورد، از جایم بلند شدم و یقه آن کیف قاپ را گرفتم و محکم به ماشین کوباندمش. با وجود آنکه کتفم درد می‌کرد اما شدت ضربه چنان بود که کمر جوانک تا خورد. با زانو لگد محکمی هم به شکمش زدم. او حالا روی زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید. گوشی موبایلم را در آوردم و گفتم: «الان تحویل پلیس می‌دمت! اونجا پدرت رو در میارن تا دیگه از این غلطها نکنی!» و می‌خواستم شماره بگیرم که صدای ناله مانند جوانک به گوشم رسید: «این کار رو نکن چون آبروی خودت میره!» از شنیدن این حرف جا خوردم. صدای جوانک برایم آشنا بود. می‌خواستم بدانم او کیست که می‌گوید اگر به پلیس زنگ بزنم آبروی خودم را برده‌ام! به سمتش خیز برداشتم و خواستم ضرباتی دیگر نثارش کنم که ناگهان سوزش شدیدی را سمت چپ قفسه سینه‌ام احساس کردم. قلب لعنتی‌ام دوباره گرفته بود. سالها بود که به خاطر ناراحتی قلبی، داروی قلب مصرف می‌کردم. شدت سوزش و درد قلبم چنان بود که نفسهایم به شماره افتاده بود و حس می‌کردم لحظاتی بیش زنده نخواهم ماند. روی زمین زانو زده و با دست به سینه‌ام چنگ زده بودم که آن جوانک که پیدا بود حسابی مضطرب شده به دادم رسید. به سرعت از جیب بغل کتم یک قرص در آورد و زیر زبانم گذاشت و سپس مرا بر ترک موتور دوستش نشاند و با سرعت به سمت بیمارستان رفتیم. چند ساعتی در بیمارستان بودم و در تمام لحظاتی که دکتر و پرستارها نوار قلب می‌گرفتند و دستم را که به خاطر حادثه کیف قاپی مو برداشته بود گچ می‌گرفتند به یک چیز فکر می‌کردم و آن این که: «چقدر صدای آن کیف قاپ برایم آشنا بود!»

آن جوانک ریزنقش در آن لحظات همچون پسری دلسوز و مهربان کنارم ماند و هزینه بیمارستان را هم حساب کرد. من اما ذهنم حسابی درگیر شده بود. دلم می‌خواست به جای آنکه او را تحویل پلیس بدهم سر در بیاورم که چه کسی ست؟ او با من کاملا آشنا بود، آنقدر آشنا که حتی می‌دانست قرص زیرزبانی مصرف می‌کنم! وقتی کارمان در بیمارستان تمام شد، پسرک در حالیکه سعی می‌کرد به لحن کلامش رنگ کوچه بازاری بدهد گفت: «داداش، من آماده‌ام. اگه می‌خوای زنگ بزن پلیس!» و من در حالی که فکری به مغزم خطور کرده بود گفتم: «مگه خودت نگفتی اگه اینکار رو بکنم آبروی خودم میره! در ضمن تو امروز در حقم دو تا لطف کردی؛ اول اینکه کیفم رو برگردوندی و دوم اینکه من رو از مرگ نجات دادی پس با این اوصاف مگر احمقم که به جای قدردانی تحویل پلیس بدمت؟ فقط یه چیز برام جای سوال داره و اون اینکه چرا کلاهت رو برنمی‌داری؟» جوانک چند ثانیه‌ای از پشت همان شیشه کوچک دودی نگاهم کرد و من من کنان گفت: «مثل اینکه فراموش کردی من یه کیف قاپم. دزد جماعت خوش نداره شناسایی بشه!» حرفش منطقی بود اما حتم داشتم که او مرا می‌شناسد و من باید این راز را کشف می‌کردم! و به همین خاطر بود که وقتی مرا دوباره با موتور به جایی که ماشینم پارک بود رساند به او گفتم: «می‌دونم از سر ناچاری با رفیقت کیف قاپی می‌کنی اما من دلم می‌خواد بهت کمک کنم چون انقدر وجدان داشتی که کیفم رو پس بیاری در حالیکه داخلش چند میلیون تراول بود. من صاحب یه کارخونه بزرگ هستم. شماره موبایل و آدرسم رو بهت می‌دم. فردا حتما به من سر بزن. ما برای کارخونه به یه موتور سوار حرفه‌ای مثل تو نیاز داریم!» و سپس کارتم را به سمتش دراز کردم. او هم چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و سپس کارت را گرفت و در حالیکه سوار موتور می‌شد گفت: «حتما آقای رئیس!» و به سرعت دور شد و رفتنش آتش به جانم انداخت. خدایا او که بود؟

شب که مردان طایفه برای احوالپرسی به خانه مان آمدند، با شنیدن اتفاقی که برایم افتاده بود سرشان را به نشانه تاسف تکان می‌دادند. و من خدا خدا می‌کردم زودتر صبح بشود و آن پسرک به دفترم بیاید. چون با این کار عزت و احترامم نزد مردان طایفه دوصد چندان می‌شد و همه می‌گفتند: «آقا یه مرد تمام عیاره که به دزدش کار داده!» و هم می‌توانستم او را بشناسم و بدانم کیست؟ بالاخره روز بعد رسید و من در دفترم نشسته و به اتفاق دیروز فکر می‌کردم که منشی‌ام خبر داد: «آقا یکی اومده شما رو ببینه!» به سرعت از پشت میزم بلند شدم و به استقبال پسر جوان رفتم و او را که همچنان کلاه کاسکت به سر داشت به دفتر کارم بردم. به منشی سپردم تا دو فنجان قهوه برایمان بیاورد هیچ تلفنی را وصل نکند، و سپس خطاب به پسرک گفتم: «خوشحالم از اینکه اومدی. از صبح منتظرت بودم. لطفا نگران چیزی نباش. من و تو دیگه با هم رفیق شدیم و اگه قبول کنی قراره با هم کار کنیم پس دلیلی نداره که اون کلاه رو از روی سرت برنداری. من دیگه به تو به چشم یه دزد نگاه نمی‌کنم!» پسرک اما بی‌توجه به حرفم با حالتی عصبی و سرشار از اضطراب داشت با ناخن گوشت اطراف ناخن‌هایش را می‌کند. دیدن این حالت مرا به یاد کسی می‌انداخت که سالها بود از ذهنم محوش کرده بودم و نمی‌خواستم حتی به یاد بیاورمش! او وقتی دید به دستانش خیره شده‌ام فوری آنها را پشتش قایم کرد و در حالی که سعی می‌کرد صدایش را بم‌تر نشان دهد گفت: «منم خیلی خوشحالم که دیگه به چشم دزد به من نگاه نمی‌کنید اما اگه اجازه بدید اول داستان زندگیم رو براتون تعریف کنم بعد اگه آدمی مثل من لایق رئیس بزرگی چون شما بود استخدامم کنید! منم قول می‌دم به محض تموم شدن حرفام کلاهم رو بردارم!» جریان جالب‌تر شده بود. پس دوباره روی صندلی‌ام نشستم و گفتم: «باشه، بگو. من سراپا گوشم!» و او صدایش را با تک سرفه‌ای صاف کرد و سپس در حالیکه نگاهش را از من می‌دزدید سرگذشتش را برایم گفت. او گفت و من با شنیدن حرفهایش عرق شرم ریختم و آب شدم...

–شاید از همه آدمای دنیا بدبخت‌تر من باشم چون هر چی توی زندگی آدما دقت می‌کنم، هیچ کس رو مثل خودم نمی‌بینم. از همون اول که چشم باز کردم توی دنیا کسی منو نخواست. مادرم چون پسر دار نشد! مورد خشم بابام قرار گرفت و بعد هم من رو رها کرد و رفت و در عوض بابام از زن دومش صاحب پسر شد.

بقیه در صفحه ۶۲

آنکس که به هیچ کس اعتماد ندارد در جاده اول به خودش اعتماد ندارد.
● مونیز

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

آخرین گفت و گو با مرحومه فهیمه راستکار:

وقتی از اشک‌ها و لبخندهای فهیمه راستکار در هنگام دوبله پرسیدیم درباره اشک‌هایش می‌گفت «هر وقت در فیلمی نقش مادر بازی کردم یا دوبله کردم، یاد حرف دکترم می‌افتادم. شوهرتان بچه دارد و من هم زن پدر داشتم، هیچ وقت نخواهید جای مادر این‌ها را بگیرید. چون نمی‌توانید بلکه سعی کنید با آن‌ها دوست باشید. من این حرف را حلقه گوشم کردم.» زنده یاد «فهیمه راستکار» دوبلور پیشکسوتی بود که در نیم قرن فعالیت به جای هنرپیشگانی چون مریلین مونرو، سوفیا لورن، کاترین هیپبورن، بت دیویس و منینا مرکوری سخن گفت. او می‌گفت: نخستین جمله‌ای که گفتم در یک فیلم لهستانی بود.... «نگاه کن آندره! یه ستاره افتاد»

برای اولین کارم با گریه به خانه رفتم



زنده یاد «فهیمه راستکار» جزو چهار دانشجویی بود که این حرفه را به صورت تخصصی در ایتالیا پیگیری کرد و از سال ۱۳۳۶ تا به امروز کارش در دوبله را ادامه داد. او که در سال ۱۳۱۲ در تهران متولد شده، کار هنری خود را با بازیگری آغاز کرده است و در تئاترهای ماندگاری چون «سیر روز در شب»، «باغ وحش شیشه‌ای»، «مرد دوم»، «آنتیگونه» و فیلم‌های سینمایی چون «مغول‌ها»، «رواتی» و «شیر سنگی» نیز نقش آفرینی کرده است.

زنده یاد فهیمه راستکار در گفت و گویی تفصیلی با خبرنگار بخش هنری خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، درباره تاریخچه دوبله، آنان که در این حرفه ماندگار شدند و وضعیت دوبله در ایران سخن گفت. اما بیماری او موجب شد علی رغم مصاحبه چند ساعته‌اش در خبرگزاری دانشجویان ایران و سخنان شیرینش، ادامه این گفت و گوها انجام نشود.

آغاز دوبله در ایران

دوبله فارسی ابتدا در ترکیه انجام شد سپس وارد ایران شد و دکتر کوشان نخستین فیلم را به فارسی دوبله کرد (دکتر تفضلی به علت گویندگی در آن فیلم، این مساله را در جشنی که دانشجویان برای دوبلاژ و هنر گرفته بودند، مطرح کرد) و سپس فیلمی دوبله شده به فارسی از ایتالیا به دست ما رسید که دوبله خنده داری داشت چون صدای تمام افرادی که در سفارت ایران در ایتالیا کار می‌کردند در این فیلم شنیده می‌شد. نخستین دوبله‌ای که من در ایران دیدم، اثری از کشور فرانسه بود که در ایران دوبله شد و «دیبلاک» نام داشت و «ژان ماره» در آن بازی می‌کرد و صبا و ایرج بهزاد در آن صحبت می‌کردند سپس «فریدون بینوا» دوبله شد. در آن زمان بسیاری از فیلم‌های دوبله شده ایتالیایی بودند که البته این فیلم‌ها اصلا به سرنوشت و ورود من به این حرفه ربطی نداشت. چون این فیلم‌ها را به زبان فارسی می‌دیدم و هیچ کنجکاوی درباره چگونگی دوبله آن نمی‌توانستم داشته باشم چرا که تکنیک را اصلا نمی‌شناختم. مدتی بعد هنرستان هنرپیشگی رفتم. هوشنگ لطیف پور یک سال قبل از ما وارد شده بود. او به ما گفت: «فردی می‌خواهد کار دوبله کند. بیایید امتحان بدهید.» ما به آن جا رفتیم و شخصی به نام ابوالقاسم رضایی که صاحب «ایران فیلم» بود در آن جا حضور داشت. («ایران فیلم» بعدها محل خانه سینما شد.) رضایی ترجمه‌های خیلی خوبی می‌کرد و با دقت زیادی کار و فیلم‌ها را لیپ سینگ دوبله می‌کرد یعنی گویش فارسی و حروف صدادار در این آثار با حرکت لبان هنرپیشه تطابق داشت و بیننده حس می‌کرد که هنرپیشه فارسی صحبت می‌کند. در آن زمان رضایی با لطیف پور فیلمی را دوبله کرده بود و بعد دوبله تمامی فیلم‌های خود را به لطیف پور سپرد. رضایی خیلی سختگیر و لطیف پور هم از کسانی بود که ابتدا گفتن یک جمله را به عهده گوینده می‌گذاشت و به تدریج کار گوینده را افزایش می‌داد. بدین ترتیب گوینده هنگام دوبله نمی‌ترسید.

خجالت کشیدم دو دوبلور حرفه‌ای را کنارم نشاندند

در آن زمان، یک پرده فیلم باید یک باره دیگر دوبله می‌شد و هیچ تکنیکی برای تکه تکه کردن فیلم وجود نداشت. چون موسیقی را از خود فیلم می‌گرفتند و ما باید به موقع جملات را ادا می‌کردیم تا صدا با موسیقی فیلم تداخل پیدا نکند و در آن زمان «مغازه‌ای» صدابردار خوب این کار بود. بعد از این اثر، رضایی برای دوبله یک فیلم دیگر به نام «تئودورا» من را خواست تا به جای خواهر پرحرف «تئودورا» صحبت کنم. اولا من خودم از آقای رضایی می‌ترسیدم. چون مانند معلمان ریاضی بود، قد بلند، صدای بم؛ او به معنای واقعی مدیر بود. دو صفحه دیالوگ خود را در دو زمان کاری یعنی هشت ساعت باید می‌گفتم. ابتدا چهار ساعت گفتم ولی حاصل کار خوب نشد. این در حالی بود که ایرج دوستدار و میهن معاون‌زاده در دو طرف من نشسته بودند و آن‌ها هر کدام فقط یک جمله دیالوگ داشتند و من خیلی خجالت کشیدم چرا که دو دوبلور حرفه‌ای را در کنارم نشانده‌اند ولی من نمی‌توانستم دیالوگ‌ها را بگویم. بالاخره رضایی خیلی خونسرد به من گفت: «اشکالی ندارد، دیالوگ‌ها را می‌بری خانه، حفظ می‌کنی و بعد می‌آیی و می‌گویی». من گریه کردم که نمی‌خواهم این کار را بکنم ولی رضایی گفت: «چرا نمی‌خواهی؟ دیالوگ‌ها را با خودت به خانه ببر». من هم دیالوگ‌ها را به خانه بردم و آنقدر آن‌ها را خواندم تا حفظ شدم. روز بعد دیالوگ‌ها را بعد از دوبار گرفتن، گفتم. رضایی به من گفت که خیلی متشکرم و دنبال من تا دم در محترمانه آمد و پاکتی به من داد که روی آن نوشته شده بود: سرکار خانم راستکار، یک جمله هم به من گفت و مرا از نگرانی نجات داد، او گفت: «بعد از این فیلم، شما نقش اول می‌گویی.» در تمام طول راه فکر می‌کردم که داخل این پاکت چیست؟ نزدیک خانه خیلی کنجکاو شدم و در پاکت را باز کردم و دیدم داخل آن پول است. به خانه که رسیدم، پول‌ها را شمردم و دیدم که مبلغ آن ۶۰۰ تومان است. پیش خودم فکر کردم که به خانواده‌ام چگونه بگویم که ۶۰۰ تومان پول گرفته‌ام. چون حقوق بازنشستگی پدرم ۶۹۰ تومان بود. با خواهرم موضوع را در میان گذاشتم و به او گفتم که پول را به رضایی پس می‌دهم. ولی خواهرم مخالفت کرد و گفت: «این کار خیلی بی‌ادبی است» و ادامه داد: «تو ناراحت نباش من موضوع را به آقاجان می‌گویم. فقط پاکت را دست نخورده به من بده». من هم همین کار را کردم. خواهرم بعداً با پدرم صحبت کرد.

تجربه یادگیری از دیوید سن

سال ۱۳۳۶ ما دانشجو بودیم و دکتر نامدار موفق شد که در دانشکده ادبیات یک واحد تئاتری بگذارد. دیوید سن از آمریکا برای تدریس به دانشگاه آمد ولی در انجمن ایران و آمریکا عین همین ترم را درس می‌داد. ما که هنوز در دانشگاه این واحد را نگرفته بودیم، این دوره را در انجمن ایران و آمریکا گذراندیم. دیوید سن مکتب استانیسلاوسکی را درس می‌داد و فرد بسیاری جدی در کار خود بود. و او نمایش «باغ



وحش شیشه‌ای» نوشته تنسی ویلیامز را برای پایان ترم ما انتخاب کرد. این نمایش چهار نقش داشت که دو زن که شامل مادر و دختری می‌شد. در آن حضور داشتند همه ما نقش دختر را امتحان دادیم و یک نفر هم مادر را تست نداد. چون سن زیادی نداشتیم تا به این باور برسیم که می‌توانیم به جای مادر بازی کنیم. دویدسن برای نقش مادر من را و دختر خانمی به نام مینو که بزرگتر از همه ما بود برای نقش دختر انتخاب کرد. این نوع گزینش برای ما بسیاری عجیب بود و «والی» که قد کوتاهی داشت. برای بازی به جای پسری بسکتبالیست و «مفید» هم برای نقش «تام» انتخاب شد. در این داستان مادر خانواده علاقه زیادی به شوهر دادن دختر خود دارد. این در حالی است که دختر شل است و کسی حاضر به ازدواج با او نیست. این نمایشنامه روی صحنه گرد اجرا شد که تا به حال دیده نشده بود که مردم دور تا دور صحنه بنشینند و اجرای نمایشی با این شرایط به علت چهره به چهره با تماشاچی بودن، بسیار وحشت‌انگیز بود. من گفتم که نمی‌آیم چون نمی‌توانم به جای یک زن ۶۰ ساله بازی کنم. او به من گفت که «اگر تو نقش دختر را بازی کنی هنری نکرده‌ای چون خودت بودی». من گفتم نه شما بزرگترین دخترها را انتخاب کرده‌ای. گفت: «به دلیل این که او هم دختر بزرگی بود که شوهر نکرد». من پرسیدم چرا «والی را انتخاب کردی؟ چون بازیکنان بسکتبال جزو بلند قدترین افراد هستند.» گفت: «در تئاتر، موضوعی به نام علیه چیزی بلند شدن وجود دارد. یعنی یک هنرپیشه خوب هر اندازه هم که جثه کوچکی داشته باشد، علیه قد خود می‌تواند بلند شود و این نقش، پسری است که این کار را انجام داده است و با قد کوتاه بازیکن بسکتبال شده است».

فعالیت در ایتالیا

در ایتالیا از تجهیزات این کشور حیرت کردم و نحوه کار آن‌ها با ایران تفاوت زیادی داشت. در این کشور کارها را یک به یک می‌نوشتند و به استودیو می‌دادند و در آن جا فیلم‌ها قیچی می‌شد و دو آپارتمر تا کار می‌کردو لحظه‌ای وقفه در کار وجود نمی‌آمد. البته کار ایتالیا خیلی سریع ولی کم بود. یک پرده نبود و قطعه کوتاهی بود که افرادی که باید دوبله می‌کردند، کار خود را انجام می‌دادند. در ایران، گوینده‌ها بر حسب تعداد و میزان حضور نقش فیلم حقوق می‌گرفتند. ولی در ایتالیا سندیکایی داشتند که سندیکا فیلم را می‌گرفت و دوبله می‌کرد و زیر فیلم همیشه عبارت سندیکای دوبلاژ ایتالیا نوشته می‌شود و این انجمن موظف به فراهم کردن کار برای اعضای خود بود و دوبلورها روزی هشت ساعت کار می‌کردند و نه بیشتر. سالی یک ماه مرخصی داشتند و برای نوع فیلم صداهای مختلف استفاده می‌شد. یعنی کسی که در فیلم‌های مربوط به شکسپیر حرف می‌زد. به جای شخصیت‌های وسترن صحبت نمی‌کرد و هر هنرپیشه‌ای گوینده خود را داشت. در این وضعیت دوبله خوبی از فیلم‌های خوب به دست می‌آمد. فیلم‌ها دو مدیر دوبلاژ داشت، یکی لیپ سینگ را کنترل می‌کرد و دیگری بر حرف زدن دوبلورها بر اساس متن نظارت می‌کرد تا نه متن و نه لیپ سینگ غلط نباشد. بعد از یاد گرفتن زبان ایتالیایی از یکی از دوبلورهای این کشور خواستم که قوانین کاری خود را به ما بگویند. آن‌ها استودیوها را چهار ساعت به چهار ساعت می‌گرفتند و ساعت کار استودیوها سه تا چهار ساعت بود. به این ترتیب دوبلورها پول وقتی را که صرف می‌کردند، می‌گرفتند، نه مثل ایران که به گوینده‌ها به واحد دوبلاژ بیایند ولی هیچ پولی نگیرند. چون بیشتر گویندگانی که برای کار می‌آیند، می‌نشینند. به طوری که تنها نصف وقت را کار می‌کنند.

ادامه فعالیت در ایران

بعد از برگشتن از ایتالیا هر چقدر به مسوولان گفتم که دوبله را مثل همه جای دنیا ساعتی کنید، قبول نکردند. البته این نوع حقوق دادن برای دوبله یک سریال امکان‌پذیر شد. هر چند که «مهر آسا» نمی‌توانست چهار ساعت به چهار ساعت پول دهد. ولی به عنوان مثال تکه‌های نقش یک فرد را ۱۰ قسمت به ۱۰ قسمت بیرون می‌آورد و به تمام افرادی که در آن بخش‌ها باید گویندگی می‌کردند اطلاع می‌داد و آن قسمت دوبله می‌شد. از این روش، دوبلورها بسیار راضی بودند چون به جای صرف ۱۰ روز برای یک فیلم، زمان کمتری مانند ۲ روز را صرف می‌کردند به این ترتیب می‌توانستند در آثار دیگری هم گویندگی کنند.

دوبله و ترجمه‌های دریابندری

دوبله شباهت‌هایی با ترجمه دارد. این بحث مطرح است که باید برای ترجمه لفظ به لفظ صورت گیرد یا بر حسب معنای آن، عباراتی نوشته شود. در یک مدت چند ساله نجف دریابندری قراردادی با شبکه دوی تلویزیون بست و فیلم‌ها بسیاری خوبی از سوی مترجمان بسیاری خوبی ترجمه شد که من حتی ترجمه‌های باقیمانده را به تلویزیون برگرداندم. در آن مدت حدود پنج اثر شکسپیر تمام آثار ساخته شده از چارلز دیکنز و همه فیلم‌های شبکه BBC۲ و تمام آثار مدرن هم هرچه به دست ما رسید، ترجمه شد. من شانس دوبله فیلم لئوناردو داوینچی را داشتم ولی گفت‌وگوها به زبان ایتالیایی بود در حالی که متن به زبان انگلیسی به دست ما رسیده بود. من خیلی ناراحت بودم. هنوز با دریابندری ازدواج نکرده بودم، به او گفتم که گفت و گوها مثل شعر است و من متن را به چه کسی برای ترجمه بدهم که بتواند این متن‌ها را به خوبی ترجمه کند. نجف که دید من گریه‌ام گرفته است گفت که خودم برایت ترجمه می‌کنم.

ورود گوینده‌های جدید

عکس‌العمل‌های خوبی در قبال ورود گوینده‌های جدید نشان داده نشده است البته من درون این جریان نبودم. اما مهم این است که راه را به این جوانان باید نشان دهند و از طرف تلویزیون وارد شوند. البته اگر این افراد وارد دوبله می‌شوند، باید آن‌ها بیمه شوند و تسهیلاتی به آن‌ها داده شود. این افراد نباید به عنوان مثال نصف شب و مخفی کار کنند و ارزش تلاش آن‌ها آن قدر پایین بیاید که توی سر خودشان بخورد.

خاطرات با منوچهر نوذری

از او حرف زدن الان برایم سخت است. منوچهر نوذری یک پدیده بود. او یک آدم معمولی نبود. پرسوناژهای زیادی خلق کرد. منوچهر ۸ صفحه را نگاه می‌کرد و بعد حرف می‌زد و تند حرف می‌زد ولی تپق نمی‌زد. پس او یک پدیده در چندین حرفه است. نوذری در تئاتر و دوبله فعالیت می‌کرد. من با او در تئاتر هم کار کردم و حیرت می‌کردم که یک آدم چقدر می‌تواند با مردم ارتباط داشته باشد. او تمام کسانی که تئاتر او را تماشا می‌کردند را می‌شناخت و اگر به عنوان مثال نیاز به دارو داشتند، برایشان تهیه می‌کرد. ما در آن زمان به اندازه نیازمان حقوق دوبله را قسمت می‌کردیم. آن موقع در گروه ما ثقفی فقط زن داشت و او بیشتر از ما احتیاج داشت و به انداز احتیاجش حقوق می‌گرفت. ما با احوال انسانی کار را شروع کردیم و منوچهر یکی از ما بود.

بقیه در صفحه ۶۲



روزهای سخت سینمای ایران

سینماهای ایران در خطر تعطیلی

روز سه‌شنبه هفتم آذرماه خبرگزاری کار ایران -ایلنا- نامه انجمن سینماداران ایران را منتشر کرد که در آن نسبت به تعطیلی سینماهای ایران هشدار داده شده است.

بر اساس این گزارش انجمن سینماداران ایران متشکل از صاحبان سینماها در تهران و شهرستان‌ها، با اشاره به «بحران مخاطب، عدم اکران فیلم‌های مناسب و افزایش سرسام‌آور هزینه‌ها» تصریح می کنند که چنانچه در دوهفته نسبت به رفع این مشکلات اقدام نشود کل سینماهای ایران و به خصوص سینماهای بخش خصوصی تعطیل خواهند شد.

در پی این نامه حبیب کاوش، سخنگوی شورای صنفی نمایش نیز تاکید کرد که این شورا به انجمن سینماداران حق می‌دهد و تا زمانی که کمیسیون فرهنگی مجلس و یا دولت این مشکلات را رفع نکنند از صدور حواله اکران فیلم‌های جدید خودداری خواهد کرد.

به گفته کاوش اتفاقات ابتدای سال جاری خورشیدی موجب آشفتگی سینمای ایران و عدم رغبت تماشاگران برای دیدن فیلم‌های سینمایی شده است و در صورت عدم رفع این مشکلات در دو هفته آینده سینماها تعطیل خواهند شد.

در ابتدای سال جاری مسئولان حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی که بیش از یک سوم سالن‌های سینما را در اختیار دارد، اعلام کردند که تنها به فیلم‌هایی که «هنر و ادبیات ارزشی و انقلابی» تبلیغ کنند، اجازه نمایش خواهند داد. این اقدام در حالی صورت گرفت که مسئولیت تعیین سالن‌های سینمایی که باید به هر فیلم تعلق بگیرد بر عهده شورای صنفی نمایش است. اما حوزه هنری و شهرداری تهران که سالن‌های نمایش با کیفیت را در اختیار دارند بر سر نمایش برخی از فیلم‌های سینمایی با این نهاد صنفی و وزارت ارشاد دچار اختلاف شدند.

انتقاد از سانسور و فشار بر سینماگران

بسیاری از فعالان فرهنگی و سینماگران ایران شرایط نامناسب اقتصادی و سیاست‌های دولتی و حکومتی را در شرایط نامساعد پیش آمده موثر می‌دانند. داوود رشیدی بازیگر پر سابقه تئاتر، سینما و تلویزیون معتقد است که مشکلات اقتصادی سینما تابعی از مشکلات اقتصادی ایران است و مختص سینما نیست.

رشیدی روز پنجشنبه نهم آذر به وب‌سایت فرارو گفت: «اگر وضع مردم خوب باشد، همه چیز از جمله وضعیت هنر، تئاتر و سینما نیز خوب می‌شود.» به گفته این بازیگر سینما و تئاتر بسیاری از فیلم‌ها با سانسور روبرو شده یا برای تولید با محدودیت‌های مالی روبرو هستند و مردم نیز از سینما دل‌زده شده‌اند.

وی با انتقاد از ایجاد محدودیت برای اکران فیلم‌های تولید شده افزود: «چه انتظاری از تهیه کننده می‌توان داشت که دوباره سرمایه خود را در سینما صرف کند؟ خب او نیز مانند دیگران می رود دلار و سکه می‌خرد».

در واکنشی دیگر **جواد طوسی** منتقد سینما در گفتگو با روزنامه جام جم چاپ تهران تاکید کرد یکی از مشکلات سینمای ایران «توجه نکردن به مقوله ستاره‌سازی در سینما» است.

به گفته طوسی در دوران مدیریت **سیف‌الله** داد در معاونت سینمایی با توجه به شناخت وی از سینما این مساله مورد توجه قرار گرفت ولی با تغییر مدیران، این روند نیز شکل و شمایل دیگری به خود گرفت.

مشکلات اکران «من مادر هستم»

به باور فعالان فرهنگی، این روزها سینمای ایران حال و روز خوشی ندارد. در حالی که انجمن سینماداران نگران تعطیلی سالن‌های سینماها هستند، اولین روز اکران فیلم «من مادر هستم» با حاشیه‌های بسیار صورت گرفت . پس از کش و قوس‌های بسیار فیلم «من مادر هستم» فریدون جیرانی روز پنجشنبه نهم آذر ماه در سینما آفریقای تهران اکران شد. پیش تر گروه انصار حزب الله با صدور بیانیه‌هایی خواستار جلوگیری از اکران این فیلم شده بود .

به گزارش وب سایت «کافه سینما» افتتاحیه این فیلم در میان استقبال کم سابقه اهالی و علاقه‌مندان سینما برگزار شده است. بر این اساس درآمد حاصل از اولین روز نمایش این فیلم به زلزله‌زدگان اختصاص خواهد یافت . سالن اصلی و بالکن سینما آفریقا برای این برنامه مملو از جمعیت شده بود و عده‌ای هم ایستاده این فیلم را تماشا کردند و در میان تماشاگران برخی از معترضان به نمایش فیلم نیز حضور داشتند.

گروه انصار در آخرین بیانیه خود با «کثیف» خواندن فیلم «من مادر هستم» تصریح کرده بود که در برابر «عمل شنیع» وزارت ارشاد مبنی بر اعطای مجوز نمایش به این فیلم دست به برگزاری تحصن خواهد زد .

این گروه در بخشی از بیانیه خود نسبت به نمایش فیلم‌های «برف روی کاج‌ها، پل چوبی و من مادر هستم» نیز هشدار داده است. این فیلم‌ها چند ماه است که امکان نمایش نیافته‌اند.

فریدون جیرانی در بیانیه‌ای در واکنش به این انتقادها تصریح کرد: «از عده‌ای که ندیده تحت تأثیر تحریکات پشت پرده، جوسازی ناجوانمردانه‌ای را علیه فیلم شروع کردند و قضاوتشان را قضاوتی اسلامی تلقی کردند دعوت می کنیم که از فردا به تماشای آن بنشینند و بعد از دیدنش نظر بدهند.»

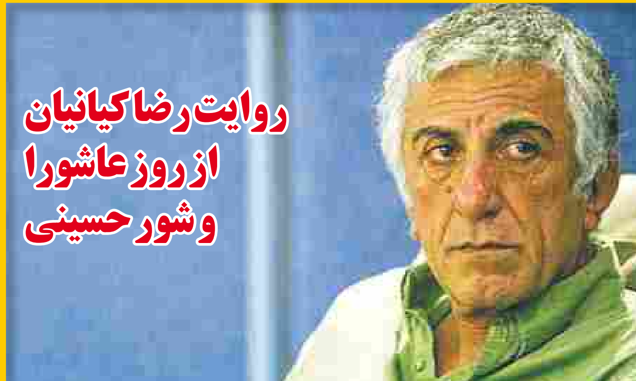
مصر برای هنرمندان ایرانی روادید صادر نکرد

دستگاه امنیتی مصر مانع صدور روادید برای برخی هنرمندان ایرانی جهت شرکت در جشنواره سینمایی قاهر شد .

عزت ابوعوف رئیس جشنواره سینمایی قاهره روز سه‌شنبه به ایرنا اظهار داشت: دستگاه امنیت مصر از ما خواست تنها به پخش فیلمهای ایرانی بسنده کنیم به ویژه اینکه این فیلمها پس از غیبت ده ساله به دلیل تنش سیاسی میان ایران و مصر، در جشنواره قاهره به نمایش در می‌آیند .

ابوعوف افزود: من طی روزهای گذشته با برخی از مسئولان ذیربط گفتگو کردم تا به سازندگان فیلمهای ایرانی اجازه شرکت در جشنواره قاهره را بدهند اما تمام تلاشهایم با شکست مواجه شد. بعدها متوجه شدم که عامل مخالفت با حضور هیات ایرانی در این جشنواره ریاست جمهوری و یا هیات دولت مصر نیست بلکه دستگاه امنیت داخلی این کشوراست .

ابوعوف گفت: من این موضوع را یک ضرر بزرگ برای جشنواره می‌دانم به ویژه آنکه قرار است فیلم آقا و خانم میم به کارگردانی **روح الله حجازی** در این جشنواره پخش شود که یک فیلم اجتماعی در مورد یک خانواده ایرانی است که سعی دارند دختر معلول خود را خوشبخت کرده و او را به ازدواج کسی در آورند که دوست می‌دارد. این فیلم ممتازی است .



روایت رضا کیانیان از روز عاشورا و شور حسینی

کتاب «این مردم نازنین» شامل حدود صد خاطره از رضا کیانیان است، روایاتی از اتفاقاتی که در مواجهه مردم با وی رخ داده‌است.

در یکی از خاطرات این کتاب می‌خوانیم:

روز - خارجی - ظهر عاشورا - خیابان

نمی‌دانم چرا، ولی روزهای تعطیل و بخصوص تعطیلات مذهبی بیشتر مردم در خیابان‌ها هیچ قانونی را رعایت نمی‌کنند.

از هر جایی می گذرند و به هر طرف که بخواهند می‌رانند.

یک روز عاشورا که از خانه حافظ احمدی برمی گشتم، نذری گرفته بودم و به خانه می‌بردم. به چهارراهی رسیدم و چراغ قرمز شد. ترمز کردم و ایستادم. اتومبیل پشتی که گویا انتظار نداشت من ترمز کنم، با شدت بیشتری ترمز کرد تا به من اصابت نکند.

بوق زد که حرکت کن. با اشاره چراغ قرمز را نشانش دادم. پیاده شد و گفت: نوکرتم، امروز مال امام حسینه. چراغ قرمز و سبز نداریم. راه بیفت.

به من که رسید. مرا شناخت. سلام کرد و گفت: از شما بیشتر از اینا انتظار داشتیم. یک هنرپیشه باحال که روز عاشورا پشت چراغ قرمز وانمیسته. شور حسینی‌ات کجا رفته؟!!



ممنوع‌الکاری این بازیگر تایید شد؟!

در چند ماه اخیر باران کوثری به هر پروژه‌ای که وارد می‌شود آن پروژه متوقف می‌شود. فرقی هم نمی کند آن کار، تئاتر باشد یا فیلم سینمایی. از لغو مجوز اجرای دوباره نمایش خشکسالی و دروغ در شیراز گرفته تا توقف یکباره نمایش هومن سیدی که با بازی این بازیگر قرار بود روی صحنه برود... اما آخرین خبری که شنیدنش باعث تعجب همه ما شد ماجرایی بود که سر فیلم «خسته نباشید» به کارگردانی محسن قرایی و افشین‌هاشمی بود .

گروه تولید مشغول فیلمبرداری بودند که یکی از خبرگزاری‌ها اشاره کرد بازیگر و کارگردان این فیلم که از فعالان سیاسی و اعضای خانه سینما بودند، حالا بدون هیچ مخالفتی از جانب ارشاد مشغول کار هستند. همین موضوع واختلاف ارشاد و حوزه هنری باعث شد که حاشیه‌هایی برای این فیلم به وجود بیاید و در نهایت افشین‌هاشمی و باران کوثری از این پروژه کنار گذاشته شدند. براساس خبرهایی که منتشر شد حتی با وجود ضبط ۷۰ درصد از این فیلم به خاطر این حساسیت‌ها، کارگردان و تهیه کننده مجبور شدند بازیگر دیگری را جایگزین کوثری کنند.

اما بعد از همه این اتفاقات، این بازیگر در گفتگو با روزنامه مغرب هم تا حدودی شایعه ممنوع‌الکاری‌اش را تایید کرد و گفت: «هیچ اتفاق ویژه‌ای رخ نداده است جز این که این چند ماه اخیر به گونه‌های مختلف به من توهین شده و به جای اینکه من نسبت به این توهین‌ها و قضایا شاکی باشم به عناوین مختلف از کارم جلوگیری می‌شود».

او در مورد مرجع تصمیم گیرنده برای عدم حضورش در کار هنری گفت: «هیچ نامه رسمی از هیچ مرجع قانونی وجود ندارد. کسی نمی‌داند تصمیم از کدام سمت گرفته شده و ابلاغ شده است. فقط با عوامل فیلم خسته نباشید تماس گرفته و چنین حرفی زده‌اند. کارگردانان نیز با احترام کامل این مسئله را با من در میان گذاشتند و اجازه خواستند یک فرد دیگر را برای نقش من جایگزین کنند. من نیز قبول کردم چون ماهیت انجام یک کار خیلی مهمتر از حضور من یا هر بازیگر دیگری است.

اما مهدی عظیمی میرآبادی قائم‌مقام اداره نظارت و ارزشیابی درباره ممنوع‌الکاری باران کوثری می گوید: «معمولا این موارد به خود بازیگر یا شخص مورد اشاره اعلام می‌شود، اگر چنین چیزی به ایشان اعلام نشده پس حتما مشکلی ندارند» .



دبیر جشنواره فیلم فجر خبر داد:

استقبال گسترده فیلمسازان از جشنواره سی و یکم

محمدرضا عباسیان از استقبال گسترده فیلمسازان و تهیه کنندگان سینمایی از سی و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر خبر داد و گفت: در جمع‌بندی صورت گرفته از سوی دبیرخانه جشنواره ۲۷۴ عنوان فیلم فرم تقاضای شرکت در این دوره جشنواره را پر کردند. به گزارش روابط عمومی سی و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر وی با اعلام این خبر افزود: در مجموع ۲۷۴ عنوان فیلم فرم تکمیل شده شرکت در این دوره جشنواره را به دبیرخانه ارایه دادند که از این آمار ۱۷۲ عنوان را فیلم‌های مستند بلند تشکیل می‌دهد و ۱۰۲ عنوان فیلمهای سینمایی هستند که ۴۲ فیلم مربوط به فیلم‌های اول می‌باشند .

دبیر سی و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر با بیان اینکه استقبال فیلمسازان داخلی و خارجی از این دوره جشنواره فجر چشمگیر است خاطر نشان ساخت: فجر بزرگ‌ترین رویداد سینمایی کشور و منطقه و درواقع بهترین ویترین و بستر معرفی و شناسایی زیبایی‌ها و ظرفیت‌های سینمایی ایران است و انتظار این است که همه اهالی سینما برای هرچه باشکوهتر شدن جشنواره فجر که همراه با جشن خجسته پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی برپا می‌شود همت، کوشش و همکاری داشته باشند.

وی با اشاره به استقبال فیلمسازان دنیا از این دوره جشنواره اضافه کرد: تاکنون، ۲۲۱ فیلم از ۵۸ کشور جهان متقاضی حضور در جشنواره شدند در حالی که هنوز به مهلت دریافت آثار بخش بین‌الملل باقی مانده است.

دبیر سی و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر از کشورهای اروگوئه، مکزیک، فرانسه، سوئیس، تایلند، لوگزامبورگ، بلژیک، سنگال، آلمان، کلمبیا، ایرلند، مجارستان، هلند، ژاپن، اندونزی، اتریش، چین، بوسنی و هرزگوین، آرژانتین، برزیل، اسپانیا، دانمارک، شیلی، هند، کانادا، ایتالیا، سنگاپور، کرواسی، بلغارستان، روسیه، مصر، کره جنوبی، استونی، جمهوری مقدونیه، سوریه، اکراین، الجزایر، پرتغال، امریکا، مونته نگرو، مراکش، عراق، امارات متحده عربی، لبنان، انگلستان، نروژ، فیلیپین، آذربایجان، ترکیه، یونان، تونس، سوئد و... به عنوان کشورهایی که تاکنون متقاضی شرکت در سی و یکمین دوره جشنواره بین المللی فیلم فجر هستند نام برد و ادامه داد: بخش سینمای جهان جشنواره فجر با هدف شناخت و ارزیابی آنگونه از توانایی‌ها و ظرفیتهای انسانی که موقعیت یگانه او را در جهان متمایز می‌سازد، با عنایت به شرایط ویژه دنیای امروز و بارویکرد ظلم ستیزی، عدالت خواهی، معضل تروریسم، حقوق بشر و بیداری ملتها برگزار می‌گردد. و آثاری را در بر می گیرد که سال تولید آثار از ۲۰۱۰ میلادی به بعد باشد/ تا بهمن ماه ۱۳۹۱ در ایران اکران نشده باشد و در دوره‌های قبلی جشنواره هم اکران نشده باشد.

در پیشگاه خداوند بانیتهای خلوص قدم بزنید.

● ادریس پیامبر



تا می‌توانی تند برو!

حتی برای خود راننده هم علت اینکه چرا در آن شرایط، آن مرد را سوار کرده بود، معلوم نبود. پلیس مرتب هشدار می‌داد که راننده‌ها نباید کسی را در میان راه سوار کنند.

شاید تنهایی و طولانی بودن مسیر، راننده را مجبور کرد که او را سوار کند. او از ساعت پنج پشت فرمان بود و حالا چند دقیقه‌ای از ساعت ۹ می‌گذشت. راننده، در زمان جوانی خود بارها کنار جاده‌ها ایستاده بود تا مجانی از جایی به جای دیگر برود. شاید زنده شدن خاطرات جوانی باعث شد تا برای مرد جوان ترمز کند.

مرد ناشناس یک کت رنگ و رو رفته به تن داشت و موهایش بلند و ژولیده بود. بعد از آن که او سوار شد، راننده پرسید:

ـ تا کجا می‌روی؟

مرد جواب داد:

ـ تا آلبانی... اگر شما این بزرگراه را مستقیم بروید، به آلبانی می‌رسید. من آنجا کار پیدا کرده‌ام و اگر امروز به موقع نروم، کارم را از دست می‌دهم.

راننده گفت:

ـ خوشبختانه راه ما تقریباً یکی است. من به بوفالو می‌روم. می‌توانم تو را ابتدای بزرگراه پیاده کنم.

ـ عالی شد! مطمئنم که از آنجا به راحتی می‌توانم مسیرم را ادامه دهم.

دوباره سکوت حاکم شد. راننده این بار پرسید:

ـ اسم تو چیست مرد جوان؟

ـ «سام»... «سام مک کالوف» ضمناً من ۲۵ سال دارم.

ـ خیلی خوشحالم سام که می‌توانم به تو کمک کنم. البته می‌دانی که سوار کردن مسافر در بزرگراه خلاف است. البته من خودم بارها مثل تو از اینجا به آنجا رفته‌ام سام گفت:

ـ حالا شما می‌خواهید مرا تحویل پلیس بدهید؟ من ناچار بودم که هر طور شده خودم را به آلبانی برسانم.

ـ نه! منظورم این نبود. اصلاً نگران نباش. من تو را به موقع می‌رسانم موافقی با هم یک قهوه بخوریم، تا خستگی من هم از بین برود.

سام به سرعت گفت:

ـ اما من قهوه نمی‌خواهم.

ـ نگران نباش! من پولش را حساب می‌کنم. مهمان من.

سام تکرار کرد:

ـ نه قهوه و نه هیچ چیز دیگر! من هیچ چیز نمی‌خواهم.

ـ بسیار خب. بنابراین امیدوارم وقتی من توقف کردم و قهوه‌ام را سفارش دادم حوصله‌ات سر نرود.

صدای پایین کشیدن زیپ کت سام توجه راننده را به خود جلب کرد و قبل از آن که او به خودش بیاید تپانچه‌ای را در دست سام دید. راننده با خود فکر کرد. «شاید سام داخل کیف دستی‌اش پول دزدی دارد...» همان موقع سام لوله تپانچه را به سمت راننده گرفت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ ما هیچ جا نمی‌ایستیم! حضرت آقا! روشن شد؟

ـ ولی گوش کن جوان! این ماشین من است و هر کاری بخواهم می‌کنم. تو چه حقی داری که به من می‌گویی...

سام لوله تپانچه را به پهلوی راننده فشار داد و گفت:

ـ من این حق را دارم، حضرت آقا!

سام تپانچه را به پهلوی راننده فشار آورد. راننده فرمان را پیچاند.

لاستیک‌ها جیغ کشیدند و اتومبیل به وسط بزرگراه کشیده شد. سام گفت:

ـ مواظب باش! نباید بایستی. نه تند، نه کند کاملاً آرام و طبیعی برو. فهمیدی؟ راننده سر تکان داد و پای خود را روی پدال گاز فشار داد. او که ترس را درون خود حس می‌کرد پرسید:

ـ تا کجا می‌توانی این بازی را ادامه دهی؟

ـ تا جایی که مطمئن بشوم پلیس ما را تعقیب نمی‌کند. اگر آن پیرزن لعنتی جیغ نمی‌کشید، مجبور نبودم او را با یک گلوله ساکت کنم و حالا هم اینجا نبودم!

ـ حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

ـ به تو ربطی ندارد. تو فقط ساکت باش و به دستورات من عمل کن. در غیر این صورت یک گلوله هم خرج تو می‌کنم. یادت باشد من دیگر چیزی برای باختن و از دست دادن ندارم!

ـ مطمئن باش من جانم را خیلی دوست دارم و دلم نمی‌خواهد تو مرا بکشی!

کمی جلوتر، راننده به طرز بسیار خطرناکی از کنار اتومبیل دیگری گذشت...

سام فریاد زد:

ـ احمق! مگر نگفتم طبیعی رانندگی کن.

راننده بی‌اعتنا نگاهی به سام انداخت، او محکم دستگیره را چسبیده بود.

راننده گفت:

ـ دستگیره را ول کن!

سام با عصبانیت گفت:

ـ مثل اینکه درست متوجه نشدی حضرت آقا! این من هستم که دستور می‌دهم.

راننده با خونسردی گفت:

ـ خوب گوش کن چه می‌گویم. اگر حرف مرا گوش نکنی خیلی زود پلیس جسد ما را در حالی که ماشین با درخت کنار جاده برخورد کرده، پیدا خواهد کرد!

پس اول دستهایت را جایی بگذار که من ببینم وگرنه ماشین با اولین درخت یا تیر برق، برخورد خواهد کرد.

سام گفت:

ـ تو نمی‌توانی با این حرفها مرا بترسانی. چون اگر اینکار را انجام بدهی، خودت هم کشته خواهی شد.

راننده لبخند زد و گفت:

ـ اشتباه نکن. چون وضع من و تو با هم فرق دارد. چون تو به هر حال قصد داری مرا بکشی. پس موضوع برای من فرقی ندارد. حتی اگر بگویی به من کاری نداری نمی‌توانم قبول کنم، چون به تو اعتماد ندارم. تو یک نفر را کشته‌ای و کشتن نفر دوم دیگر برایت مهم نیست. تنها شانس تو این است که به جایی بروی تا پلیس تو را پیدا نکند.

راننده بر سرعت اتومبیل افزود:

سام فریاد زد:

ـ لعنتی! آهسته‌تر برو! تو داری با سرعت صد و بیست تا می‌روی!



راننده با کلمات شمرده گفت:
ـ سرعت! این اسلحه من است سام! تو در این سرعت جرات نداری ماشه را بکشی.
ـ اما اگر به یک دست‌انداز برسیم تو نمی‌توانی اتومبیل را کنترل کنی!
ـ اشکال تو همین است. تو مرا نمی‌شناسی. شاید تا به حال صفحات ورزشی مجلات را نخوانده‌ای. من «لاکی الگود» هستم. همان کسی که با اتومبیل پرواز می‌کند. من تا به حال دوبار برنده معروف‌ترین مسابقات اتومبیلرانی جهان شده‌ام. من وقتی پشت فرمان هستم به زندگی فکر نمی‌کنم.
سام گفت:
ـ حالا منظورت از این کارها چیست؟
ـ تپانچه! تپانچه را از پنجره بیرون بینداز سام! البته اگر می‌خواهی آهسته برانم!
سام گفت:
ـ تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام. در این صورت تو بلافاصله مرا به اولین پاسگاهی که رسیدیم تحویل می‌دهی. اما حداقل اگر تصادف کنیم شاید من زنده بمانم و بتوانم فرار کنم.
پس تپانچه را دور نمی‌اندازم.
راننده گفت:
ـ من علاوه بر اینکه راننده مسابقات اتومبیلرانی‌ام، مشاور امور ایمنی کارخانه‌های اتومبیل‌سازی هم هستم. حالا تو امیدواری که از یک تصادف آنهم با سرعت بیش از صد و پنجاه کیلومتر جان سالم به در ببری؟ پس گوش کن تا برایت بگویم. در اولین برخورد یک دهم ثانیه قسمت سپر، رادیاتور و موتور به شکل آهن فشرده درمی‌آید، در یک دهم ثانیه بعدی تمام این آهن فشرده از پنجره جلو به داخل خواهد جهید. در این موقع چرخهای عقب اتومبیل از روی زمین بلند می‌شود. متوجه هستی. قسمت جلو متوقف می‌شود اما عقب اتومبیل همچنان پیش می‌آید. یعنی از دو طرف تحت فشار قرار می‌گیری. در سومین فاصله زمانی تمام بدنت مثل موشک به جلو می‌جهد. در چهارمین و پنجمین یک دهم ثانیه بدن تو و قسمت عقب اتومبیل با سرعت به حرکت به سمت جلو ادامه خواهد داد و در نتیجه سر تو به قسمت جلو می‌خورد.
راننده نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
ـ در ششمین یک دهم ثانیه بدنه اتاقک اتومبیل در هم خواهد پیچید و جمجمه تو خرد می‌شود و پایت به سمت بالا می‌رود و امکان پاره‌پاره شدن بدن تو توسط لبه‌های تیز و فلزی اتومبیل بیشتر می‌شود. البته تا آن موقع تو مرده‌ای.
سام آب دهانش را قورت داد و گفت:
ـ تو چنین تصادفی را از نزدیک دیده‌ای؟
ـ من لحظه به لحظه آن را با حرکت آهسته و در حالی که آدمک‌های مصنوعی و ساخته شده از موم محکم، بازسازی کرده‌ایم تا ببینیم در این تصادفات چه بر سر ماشین و سرنشینان آن می‌آید.
سام با وحشت گفت:
ـ تو جرأت نمی‌کنی که چنین تصادفی راه بیندازی!
راننده پاسخ داد:
ـ تو باز فراموش کردی که من راننده مسابقات اتومبیلرانی هستم.
من می‌دانم در چه سرعتی چه قسمتی از اتومبیل را به درخت یا تیر چراغ برق بکوبم که خودم کمترین صدمه را ببینم. ضمناً من فرصت بیرون پریدن از اتومبیل را هم دارم. اتومبیل لحظه به لحظه سرعت می‌گرفت. سام مجبور شد که دستهایش را روی داشبورد بگذارد.
راننده گفت:
ـ حالا تپانچه سام! زود باش آن را بیرون بینداز.
سام چند لحظه مردد، رنگ از صورتش پریده بود و می‌لرزید.
ـ زود باش سام!
برای سام جوان چاره‌ای باقی نمانده بود. او شیشه را پایین کشید و باد شدیدی به درون وزید. سام هنوز دودل بود.
ـ از بین این همه ماشینی که از بزرگراه عبور می‌کند چرا من باید سوار اتومبیل تو می‌شدم؟! اما تو اصلاً شبیه راننده‌های اتومبیلرانی نیستی!
سام هنوز تپانچه را بیرون نینداخته بود. او گفت:
ـ اگر تو یک راننده حرفه‌ای نبودی و تخصصی در مورد تصادفات اتومبیل نداشتی من می‌توانستم صحیح و سالم به خانه برسم و پلیس هرگز مرا پیدا نمی‌کرد.
ـ معطل نکن سام. تپانچه را بیرون بینداز
سام با بیچارگی تپانچه را بیرون انداخت! چند لحظه بعد، اتومبیل در مقابل اولین ایستگاه پلیس متوقف شد و راه سام پایان یافته بود.

***

یکی از مأموران پلیس رو به راننده کرد و گفت:
ـ سام مک کالوف، به راننده معروف لاکی الگود اشاره کرد.
من لاکی الگود را بارها در فیلم‌های تلویزیونی دیده‌ام و مطمئن هستم آقا، که شما لاکی الگود نیستید.
راننده به آرامی جواب داد:
ـ نه... من لاکی الگود نیستم. اسم من ارنست ویستل است و در فیلادلفیا کتابفروشی دارم! من داشتم به بوفالو می‌رفتم تا دخترم و شوهرش و نوه‌ام را ببینم. در واقع هدیه‌ای هم برای نوه‌ام داشتم. یک کتاب سرگرم کننده و آموزنده. من این کتاب را بارها و بارها خوانده‌ام و حالا قصد داشتم آن را به نوه‌ام هدیه بدهم.
راننده، کتاب را به مأمور پلیس داد و اضافه کرد:
ـ این کتاب مال شما. من می‌توانم از اولین کتابفروشی سر راه نسخه دیگری برای نوه‌ام بخرم.
مأمور پلیس کتاب را گرفت. روی جلد آن نوشته شده بود:
«چگونه پشت فرمان اتومبیل با سلامت حرکت کنیم!»
نوشته: چارلز دبلیو الگود. لاکی الگود.
روی جلد تصویر لاکی الگود که مرد جوانی بود به چشم می‌خورد!
■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مشت را که کوبیدم توی صورتش، وسط حیاط افتاد زمین و به طرفش دویدم و... که صدای دختر نوجوانی توجهم را جلب کرد: «داداش الان به مامان نفیسه زنگ می‌زنم و...»
دستم روی هوا بی‌حرکت ماند و با بهت و حیرت پرسیدم:
ـ تو چی گفتی؟ نفیسه مادر توئه؟
تا این که همان پسر جوان هفده ساله ـ که هیکل ورزشکارانه‌اش او را بیشتر از هفده سال نشان می‌داد ـ گفت: «مامان نمی‌خواست به شما دروغ بگه...، اما چاره نداشت، صاحبخونه داشت بیرونمون می‌کرد و...»
با حرفهایی که آن پسر و دختر نوجوان گفتند، یک مرتبه حقیقت برایم روشن شد؛ از یک طرف خوشحال بودم که در مورد نفیسه اشتباه کرده‌ام و خیانتی در کار نیست... و از طرف دیگر متحیر بودم که چرا فرزندانش را از من پنهان کرده؟ اما با حرفهای «هما و همایون» همه چیز را فهمیدم؛ پدر آنها ۴ سال قبل از این که با نفیسه ازدواج کنم او را طلاق می‌دهد، اما مخارج زندگیشان را می‌پردازد اما دو سال بعد از آن با یک زن دوست می‌شود و همه دار و ندارش را به پای او می‌ریزد و مدتی بعد هم در یک تصادف از بین می‌رود بدون آنکه حتی یک ریال ارث برای آنها گذاشته باشد، از آن جا به بعد نفیسه به سختی شکم بچه‌ها را سیر و مخارج زندگیشان را تامین می‌کند و... تا این که از زبان خواهر من می‌شنود که دنبال زنی می‌گردد که نتوانسته بچه‌دار شود و از شوهرش طلاق گرفته و... نفیسه هم بدون فکر به آینده، خود را دارای همان سرگذشت مورد نظر من معرفی می‌کند و... جمله آخر را «هما» دختر نفیسه گفت: «به خدا مامانم خیلی شما را دوست داره... همیشه گریه می‌کنه که چرا مجبور بوده به شما دروغ بگه و...
... نفیسه وسط دفتر محضر ایستاده و گیج و منگ مرا نگاه می‌کرد، لبخندی زدم و رو به محضردار ـ که دیروز پیشش آمده بودم ـ گفتم: «حاج آقا همانطور که دیروز گفتم، من می‌خوام اسم بچه‌های زنم، بیاد تو شناسنامه من... حالا شما بفرمائین راه قانونیش چیه؟»
نفیسه که باورش نمی‌شد این حرف را از زبان من می‌شنود، هاج و واج نگاهم کرد و من به آرامی در گوشش گفتم: «درسته که من دلم نمی‌خواست همسرم بچه داشته باشه...، اما پسر و دختر تو خیلی بچه‌های خوبی هستند...، فقط یادت باشه دیگه به من دروغ نگی! حالا هم ببین حاج آقا چه مدارکی می‌خواد!»
نفیسه گریه می‌کرد، هما مادرش را در آغوش گرفت و همایون هم کنار من ایستاده بود...

***

امروز دو سال از آن روز می‌گذرد و من خدا را شکر می‌کنم که هما و همایون مرا از پدر واقعیشان نیز بیشتر دوست دارند!
■

«جز بردبار نتواند سر نادان را کوفتن و جز باوقار نتوان استخوان بدزبان را اشکستن. • سیدرضی»

ازنگاه دیگر

سهراب صفادار



دور افتاده؛ آوکوود-نیویورک، چهارشنبه ۲۸ نوامبر: هنوز هم حتی با گذشت حدود یک ماه از طوفان «سندی» که مناطقی از آمریکا را درنوردید، بادهای شدید و طوفانی در این منطقه می‌وزند و خسارات سنگینی وارد می‌کنند. مانند این خانه که توسط باد شدید به اینجا کشیده شده است. این خانه که قبلاً در سواحل جزیره استاتن قرار داشته، اکنون مانند یک توپ به میان این علفزار پرتاب شده است.



لباسهای منتظر؛ استارسیتی-روسیه، پنجشنبه ۲۹ نوامبر: لباسهای فضانوردی منتظر فضانوردان «توماس مارشبرن»، «کریس هادفیلد» و «رومن رومانکو» هستند که پس از جلسات تئوری آنها را بپوشند. این گروه که ماه دسامبر عازم ایستگاه بین‌المللی فضایی خواهند شد در حال گذراندن تستهای آمادگی برای این مأموریت در مرکز فضایی روسیه بودند.



اعتراض سفید؛ بروکسل-بلژیک، دوشنبه ۲۶ نوامبر: کشاورزان و تولیدکنندگان شیر در اروپا برای اعتراض در بیرون ساختمان پارلمان اروپا در بلژیک جمع شدند و با پاشیدن شیر از مأموران پلیس استقبال کردند! به دنبال کاهش شدید قیمت شیر و مشکلات مالی که برای کشاورزان ایجاد کرده است، تولیدکنندگان شیر درخواست دریافت یارانه برای جبران قیمت پایین شیر دارند.



زیر برف؛ مونیخ-آلمان، یکشنبه ۲۵ نوامبر: بارش برف نه تنها این دوچرخه‌سوار را در خانه نگه نداشته بلکه او چتر خود را نیز کنار زده تا این زیبایی را بهتر ببیند. اولین بارشهای برف در فصل سرما در نقاط مختلف جهان مردم بسیاری را ذوق‌زده کرده است.



برد و باخت؛ توکیو-ژاپن، جمعه ۳۰ نوامبر: سری جدید انتخابات پارلمانی ژاپن در ۱۶ دسامبر برگزار می‌شود که در آن برای تغییرات بسیاری تصمیم‌گیری می‌شود. اما جالب اینجا است که مردم ژاپن عقیده دارند که این عروسکها در طی انتخابات برایشان شانس می‌آورد و به همین خاطر تعداد زیادی از آنها را برای انتخابات نقاشی می‌کنند. در این مراسم هم هر فرد یکی از چشمان عروسک را در هنگام آغاز انتخابات نقاشی می‌کند و اگر در انتخابات پیروز شود چشم دیگر را نیز نقاشی می‌کند.



تصویر جنین؛ ژاپن، شنبه ۱ دسامبر: پزشکان ژاپنی ایده جالبی برای اینکه والدین بتوانند فرزند خود را حتی قبل از تولد ببینند ارائه کرده‌اند. آنها پس از انجام سونوگرافی، از روی مدل به دست آمده اطلاعات را به یک پرینتر سه‌بعدی منتقل می‌کنند تا طرح جنین را عیناً چاپ کند. به این ترتیب والدین می‌توانند شکل دقیق و کامل فرزندشان را ببینند و در صورت دلخواه آن را همراه خود داشته باشند. طبق بررسی انجام شده والدین بسیاری نیز از این امکان استقبال کرده‌اند.

حبیب الله نیک نژاد

تشکر مربی تیم بازنده از مردان تیم برنده

آنتونیو کونته

یکی از افتخارات بزرگ ورزشکاران و تیم‌های ورزشی به جا گذاردن رکوردهای بین‌المللی و تاریخی بوده که از زمان به وجود آمدن پدیده‌ای بنام ورزش این مقوله در آن سرنوشت‌ساز و افتخار آفرین بوده است.

طی چند سال اخیر رکورد شکست‌ناپذیری تیم‌ها هم یکی از آن جمله مسائلی بوده که در کتاب گینس به آن اشاره شده و رکورددار این رکورداران تیم رومانیایی استوابخارست است که سابقه قهرمانی در اروپا را هم در سال ۱۹۸۶ با پیروزی در برابر بارسلونا یدک کشیده و از قضا در همان زمان بود که به رکورد ۱۰۴ بازی بدون شکست دست یافت.

مجله معتبر فرانس فوتبال که یکی از قدیمی‌ترین و شاخص‌ترین نشریات ورزشی جهان محسوب می‌شود، اخیرا با شکست یوونتوس در برابر اینترمیلان اقدام به انتشار آماری کرده که برای شما عزیزان خواننده خالی از لطف نمی‌باشد.

یوونتوس که طی سه سال گذشته زیر سایه اینترمیلان و آ.ث.میلان قرار گرفته بود در فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ ۲۰۱۱ به این دوران خاتمه داد و آمدن «آنتونیو کونته» هافبک ملّی‌پوش دهه گذشته‌اش به این تیم به عنوان مربی، باعث تغییر و تحولات زیادی در جمع راه‌راه‌پوشان شهر صنعتی تورین گردید تا جایی که یوونتوس بدون شکست در تمامی دیدارهای «کالچیو» به مقام قهرمانی دست یافت و این نتایج افتخار آفرین تا دو هفته قبل ادامه داشت، تا اینکه مردان یوونتوس در شهر تورین



و در ورزشگاه اختصاصی خود رویاروی با اینترمیلان دچار حادثه شده و در نهایت با سه گل مجبور به قبول شکست شده و رکورد آنان که از تاریخ ۲۰۱۱/۵/۱۵ شروع شده و مجموعاً در ۴۹ دیدار بدون شکست میدان را ترک کرده بودند، در بازی برابر اینترمیلان تن به شکست داده و پایان به دوران طلایی یوونتوسی‌ها فرا رسید و نتوانست رکورد آ.ث.میلان در سالهای ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۳ را با شکست‌ناپذیری در ۵۸ بازی شکسته و آن را به نام خود در فوتبال ایتالیا به ثبت رساند.

در این میان نباید فراموش کرد که «آنتونیو کونته» سرمربی جوان یوونتوسی‌ها با یک محرومیت ۹ ماهه روبرو بوده و شاید اگر وی بر روی نیمکت ذخیره‌های تیم خود قرار می‌گرفت، چنین اتفاقی برای آنان رقم نمی‌خورد.

«آنتونیو کونته» بعد از این دیدار گفت: بود و نبود من برای نیمکت ذخیره‌ها در قبول واقعیت این شکست آن چنانی تأثیرگذار نیست، ولی شاید اگر ما از کنار خوش‌شانسی مردان میزبان به سادگی بگذریم، باید بگویم که آنان استحقاق این پیروزی با چنین نتیجه‌ای را نداشتند.

اینترمیلان که در این دیدار با پیروزی ۱ـ۳ میدان را ترک کرد یکی از متحول‌ترین تیم‌های این فصل فوتبال «کالچیو» در ایتالیا بوده که از آغاز فصل روندی رو به رشد داشته و هر روز نسبت به روز گذشته‌اش بهتر در میادین ظاهر می‌شود.

لیست تیم‌های رکورداران بی‌شکست در کتاب گینس به شرح ذیل می‌باشد:

۱ـ استوابخارست (رومانی) ۱۰۴ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۸۶/۹/۱۷ تا ۱۹۸۹/۹/۹

۲ـ سلتیک گلاسگو (اسکاتلند) ۶۲ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۱۵/۱۱/۲۰ تا ۱۹۱۷/۴/۲۱

۳ـ آ.ث.میلان (ایتالیا) ۵۸ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۹۱/۵/۲۶ تا ۱۹۹۳/۳/۲۱

۴ـ بنفیکا (پرتغال) ۵۶ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۷۶/۱۰/۲۴ تا ۱۹۷۸/۹/۱



۵ـ پورتو (پرتغال) ۵۳ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۹۴/۱۰/۲۲ تا ۱۹۹۶/۳/۲۳

۶ـ آژاکس آمستردام (هلند) ۵۲ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۹۴/۸/۲۸ تا ۱۹۹۶/۱/۱۴

۷ـ آرسنال (انگلیس) ۴۹ بازی بدون شکست از تاریخ ۲۰۰۳/۵/۷ تا ۲۰۰۴/۱۱/۳

۸ـ یوونتوس (ایتالیا) ۴۹ بازی بدون شکست از تاریخ ۲۰۱۱/۵/۱۵ تا ۲۰۱۲/۱۱/۳

۹ـ دینامو بخارست (رومانی) ۴۷ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۹۱/۵/۲۶ تا ۱۹۹۲/۹/۲۶

۱۰ـ ناتینگهام فارست (انگلیس) ۴۲ بازی بدون شکست از تاریخ ۱۹۷۷/۱۱/۲۶ تا ۱۹۷۸/۱۲/۹

دیدار منچستر یونایتد ـ آستون‌ویلا در کادر رقابت‌های جام قهرمانی باشگاههای انگلیس یکی از دیدنی‌ترین مسابقات هفته یازدهم بود که در نهایت با پیروزی ۲ـ۳ شیاطین سرخ در «ویلاپارک» شهر بیرمنگام به پایان رسید و «خاویر هرناندز» مکزیکی ناجی آنان شد. آخرین باری که منچستر یونایتد در این ورزشگاه تن به شکست داده بود ۱۷ سال قبل بود که از آن تیم فقط «پل اسکولز» ۳۷ ساله و رایان گیگس ۳۸ ساله در جمع منچستری‌ها حضور داشته و تمامی بازیکنان دیگر از این تیم جدا و یا با فوتبال خداحافظی کردند و یا مثل «دیوید بکهام» در فوتبال آمریکا به دوران بازیگریش ادامه می‌دهد.

در سال ۱۹۹۵ وقتی منچستر یونایتد در برابر آستون‌ویلا تن به شکست داد، «آلن هانسن» بازیکن سابق لیورپول و مفسر بزرگ بی.بی.سی در آن زمان گفت: شما با یک سری بچه نمی‌توانید، هیچ چیزی را به دست آورید.

در آن سال‌ها منچستر یونایتد دچار تغییر و تحولات زیادی شد و بازیکنانی همانند گاری نیوویل، دیوید بکهام، پل اسکولز به جمع مردان ثابت این تیم ملحق شده و به همین خاطر «آلن هانسن» آن تعبیر به یاد ماندنی را درباره آنان مطرح کرد، ولی همان بازیکنان چهار سال بعد در منچستر یونایتد شگفتی آفریده و فاتح جام قهرمانی و حذفی انگلیس و جام قهرمانی باشگاههای اروپا شدند و «الکس فرگوسن» بعد از پیروزی ۱ـ۲ در برابر بایرن‌مونیخ در فینال جام قهرمانی، گفت: متاسفانه «آلن هانسن» قضاوتی زودهنگام کرد و حالا باید بگویم که با بچه‌ها هم می‌توان به همه چیز رسید و فقط این تفکر



نیاز به زمان دارد.

در دیدار چند هفته گذشته منچستر یونایتد «خاویر هرناندز» مهاجم مکزیکی آنان دو گل به حریف تحمیل کرد تا یادآور خاطراتی شیرین برای تماشاگران منچستر یونایتد از «اوله گونار سولجائر» باشد. بازیکنی که در فینال جام قهرمانی اروپا در سال ۱۹۹۹ نیز به عنوان بازیکن ذخیره راهی میدان شد و در دقیقه ۴+۹۰ زننده گل برتری منچستری‌ها به بایرن‌مونیخ شد و حالا تنها کسی که با این بازیکن بزرگ قابل قیاس می‌باشد، «خاویر هرناندز» است که تمام خصوصیات این مرد نروژی را داراست. «الکس فرگوسن» ۷۱ ساله درباره این بازیکن می‌گوید: او تمامی خصوصیات سولجائر را دارد و من کمتر بازیکنی را مثل او دیده‌ام.

منچستر یونایتد که شکست دو بر صفر تا دقیقه ۵۸ را به پیروزی ۲ـ۳ در پایان بازی بدل کرد، چند روز قبل از این دیدار هم با پیروزی ۱ـ۳ در برابر براگا جواز ورود به مرحله یک هشتم نهایی (حذفی) جام قهرمانی باشگاههای اروپا را نیز به دست آورد تا یکی از بهترین دوران‌های فوتبال خود را پشت سر گذارده باشد.

مطبوعات انگلیس فردای این پیروزی شگفتی آفرین، منچستر یونایتد سال ۲۰۱۲ را با منچستر یونایتد سال ۱۹۹۹ مقایسه کرده و مهاجمان آنان را درست همانند هم خواندند.

منچستر یونایتد کنونی، صاحب مهاجمانی همانند «روبین فان پرسی» و «وین رونی» «دانی ولبک» و «خاویر هرناندز» می‌باشد و منچستر یونایتد سال ۱۹۹۹ صاحب مردانی همانند «اندی کول»، «داوید یورک» «تدی شرینگهام» و «سولجائر» بود و این مهاجمان از هر نظر با هم قابل قیاس می‌باشند. ■

«آسان‌ترین راه برای از بین بردن افتخارات، خودستایی است. • فریدریش نیچه»

فرهاد عشوندی



حسن نظری؛ دفاع راست سابق تیم ملی

حجازی که رفت فوتبال مان لال شد

حسن نظری، این اسم شاید برای نسل فوتبالی پس از انقلاب چندان آشنا نباشد. شاید تک فریم های به جای مانده از سال های دور اما طلایی فوتبال ایران است که هنوز سبب می شود تا گهگاهی نامی چون نام او در میان فوتبالی ها مطرح باشد. دفاع راست طلایی فوتبال مان که بیش از ۳۰ سال گذشته را در دالاس سپری کرده. دوری طولانی مدت از او چهره ای فراموش شده ساخته. او که باید صدای گرمش را شنید. صدایی که اگرچه ته لهجه تگزاسی پیدا کرده اما به نظر تا ابد صفای آبادانی اش را به همراه خواهد داشت. با او تاریخ فوتبال ایران را مرور می کنیم. با کسی که یک استقلالی دو آتشه است و عاشق همه تیمهای آبی پوش دنیا !

***پیدا کردن شما کار دشواری بود ولی بالاخره بعد از سال ها پیدایتان کرده ایم. انگار دور از وطن حسابی خوش می گذرد؟**

**همیشه دوری از وطن سخت است. وقتی مهاجر باشی، همیشه در غربت هستی و یک چیزی از وجودت کم است. کمترینش این است که عزیزانت را نمی توانی ببینی. از سال ۱۹۷۹ که آمدم بیرون از ایران همیشه آرزو داشتم که برگردم ولی نمی دانم چرا هیچ وقت این اتفاق نیفتاده. این قدر اینجا درگیر زندگی شدم که... خب من در سال های بعد از ایرانم به امارات رفتم تا آنجا بازی کنم. چند وقتی را دبی بودم و بعد هم که به MLS آمدم. ۳۰ سال دوری اما باعث نمی شود که فکر نکنید یک ذره عشقم به کشورم کم شده. همه جا با افتخار می گویم حسن نظری هستم، یکی از سربازان مردم خوب ایران در تیم ملی فوتبال مان.

***فوتبال حرفه ای تان که تمام شد، در دنیای فوتبال ماندید؟**

**بله، من بعد از فوتبال حرفه ای به صورت حرفه ای وارد کار مربیگری شدم. از سال ۱۹۹۲ دوره های مربیگری را تا بالاترین سطح حرفه ای پیش رفتم. دوره های مربیگری حرفه ای را در تیم های بزرگ دنیا مثل آژاکس و منچستر یونایتد پشت سر گذاشتم و همزمان برای خودم یک آکادمی آموزش فوتبال راه انداختم. آکادمی فوتبال ما در ۱۰ سال گذشته همیشه در این مقطع سنی در آمریکا بهترین بوده است. بازیکنان زیادی را به تیم ملی این کشور معرفی کرده. بازیکنانی که دارند در بهترین تیم های اروپا بازی می کنند و همین اتفاق باعث شده تا باشگاه دالاس تانگسن برای فدراسیون فوتبال آمریکا، در رنک دهی های شان، جایگاه خیلی خوبی داشته باشد. ما رده های سنی مختلفی را برای دختران و پسران داریم. بچه ها از سنین ۷ سالگی تا ۱۸ سالگی به آکادمی ما می آیند و برای فوتبال حرفه ای تربیت می شوند. تیم فوتبال ما در حقیقت نماینده باشگاه منچستر در آمریکاست و متدهای آموزشی و مربیان ما بر اساس این چارچوب کار می کنند. خود من هم هر ساله به تمرینات این تیم می روم تا در کلاس های باز آموزی آخرین دستاوردهای فوتبال حاضر باشم.

***و این چهره های شاخص را می توانید برای مان نام ببرید؟**

**بله ما بازیکنانی مثل گلن دنسی را داشتیم که تا تنها بازی کرده یا گرک در لیگ پرتغال بازی می کند. در بوندسلیگا جفلی را داریم، لی وین در پی اس وی هلند بازی می کند و همه این بازیکنان در گروه ملی پوشان آمریکا هستند. خیلی های دیگر هم هستند که به تیم های ملی بانوان آمریکا راه پیدا کردند یا بازیکنان جوان مختلفی که دارند در لیگ حرفه ای آمریکا بازی می کنند. من سال هاست به عنوان رئیس این مجموعه فعالیت می کنم و خوشحالم که به عنوان یک ایرانی توانستم یک آکادمی موفق فوتبال حرفه ای داشته باشم.

***و این ایرانی موفق چرا این تجربه را در ایران برای بچه های شهر خودش مثلا آبادان ایجاد نمی کند؟**

**این که می گویید به همین سادگی ها هم نیست. مگر تا حالا کسی از ما خواسته بگوید مثلا حسن نظری پا شو بیا و تجربیات را بیاور و ما گفته باشیم نه؟ این واقعا برای من یک رویاست که توی کشور خودم هم فعالیتی داشته باشم. چیزی که درباره اش حرف می زنیم، زندگی من است. الان آدم هایی که در هرم مدیریتی ورزش کشور هستند باید چنین چیزی را بخواهند و بعد بگویند به فلانی گفتیم و نیامد تازه اگر واقعا اصلا بدانند یکی مثل ما هم هست. به هر حال من هر چه امروز در زندگی ام دارم مدیون همان فضای فوتبال ایران است که باعث پیشرفتم شد. پیراهن تیم ملی فوتبال بود که مرا به هر جایی که هستم، رسانده است. واقعاً می گویم اگر یکی بیاید و بگوید مرا می خواهد، افتخار می کنم در کشورم کاری انجام بدهم.

*** شیوه مدیریت چنین آکادمی فوتبالی چطور است؟ چرا هیچ وقت در کشور خودمان نمی توانیم الگوی درستی برای مدیریت تیم های پایه داشته باشیم؟**

**ببینید مدیریت صحیح فوتبالی تنها راه چاره است. در همه مقاطع باید این اتفاق بیفتد. خیلی رک بگویم، اینجا هم که آمریکاست، اگر قرار به هزینه باشد قرار نیست همین طور پول ها بی حساب و کتاب هزینه شود. تنها با شیوه های مدیریت صحیح و برنامه محوری است که می شود جلوی هزینه ها را گرفت. ما در آکادمی مان بازیکنان را در دو کلاس تقسیم بندی کردیم، آنها که می آیند برای آموزش فوتبال که باید برای این آموزش هزینه بپردازند و سطح دوم ستاره هایی برای آینده هستند. اسپانسرها، هزینه این بازیکنان را از سنین کم می پردازند و ستاره هایی هم که گفتم حاصل همین استعدادیابی و حمایت بنگاه های بزرگ اقتصادی دنیا هستند. ما اسپانسرهای خیلی بزرگی داریم. ساختن ستاره های بزرگ برای فوتبال هزینه های زیادی دارد که نه خانواده های شان توان پرداختش را دارند و نه ما. برای همین از اسپانسرها کمک می گیریم. اما باید استعدادها را درست تشخیص داده باشی و درست برای شان برنامه ریزی کنی تا اسپانسرها هم حاضر به همکاری باشند.

*** برسیم به تیم ملی جوانان. تیم ما که همه می گویند تیم با استعدادی بوده، خیلی تلخ حذف شد. اخبارش را شنیدید؟**

**بله متاسفانه شنیدم و تک صحنه هایی از بازی آخرشان برابر کره را دیدم و حسابی افسوس خوردم. ما اینجا هزاران کیلومتر دورتر از ایران همه

دلخوشیمان این است که تیم‌های مان ببرند. با هر برد بچه‌ها با غرور سرمان را بالا می گیریم و پز می دهیم و با باخت‌هایشان دلمان می‌شکند. من از اینجا نمی توانم درباره کار این بچه‌ها قضاوت کنم. ولی من هر چه درباره این بچه‌ها شنیدم، تعریف درباره خوبی‌شان بوده. حتما این‌ها چیزی داشتند که همه متفق‌القول از لیاقت‌شان می گویند. این تیم را نباید رها کرد چون همین بچه‌ها هستند که می توانند فوتبال ملی ایران را در ۳ یا ۴ سال آینده به روزهای خوبش برگردانند. شکست همیشه هست اما باید از شکست درس بگیریم تا پیشرفت کنیم. این نسل لیاقتش را دارد که یک مربی بزرگ کنارشان باشد تا آنها هم دیگر ترس از هیچ حریفی نداشته باشند. باید روی این استعدادها سرمایه گذاری کرد تا هم به المپیک برسند و هم پیراهن تیم ملی بزرگسالان را بر تن کنند.

*** یعنی مربی خوب داخلی یا خارجی؟**

**راستش الان نمی توانم اسم بگویم چون نه مربیان خوب داخلی‌مان را می‌شناسم و نه برنامه مدیران فوتبال را برای توسعه این تیم. حتی نمی توانم به کار مربیان قبلی تیم نمره بدهم چون به هر حال آنها هم نقش مهمی در ساختن چنین تیمی داشتند حالا شاید مثلا تجربه بازی‌های بزرگ را نداشتند. ولی هیچ جای دنیا برای یک باخت این همه استعداد را به امان خدا ول نمی کنند. برای این بچه‌ها حتی یک روز هم مهم است. اگر بنای داخلی گرایی دارند، باید بگردند و ببینند کدام مربی در بازی‌های داخلی شهامت استفاده از جوانان را داشته و بهتر نتیجه گرفته و یکی مثل او را بیاورند. کاری مثل زمان حشمت مهاجرانی که همه بازیکنان آن نسل مدیون بزرگی او هستند.

***ولی الان یکی از بهترین مربیان دنیا را در راس فوتبال‌مان داریم اما در فوتبال‌مان هیچ چیزی نداریم!**

**اگر در تیم بزرگسالان‌مان تحول می‌خواهیم باید بسترش را در تیم‌های پایه آماده کنیم. ببین من برایت از یک فلسفه می گویم. حتما خودت هم مثل خیلی از فوتبال دوستان، علاقمند به بارسلونا هستی. می‌دانی آنها چطور به اینجا رسیدند؟ من تقریبا هر چند وقت یکبار در دوره‌های آموزشی این تیم شرکت می کنم. آنها یک فلسفه وجودی دارند. می گویند مربی تیم ۱۲ ساله‌های ما باید کسی باشد که می تواند ۶ سال بعد تیم اول را هدایت کند. اگر این مربی را در کادر فنی نداریم، یعنی ۶ سال بعد او نمی تواند مربی تیم در لالیگا باشد پس چیزی هم ندارد که بتواند ستاره برای تیم تربیت کند. حالا ما در تیم‌های ملی‌مان چنین مربیانی داریم؟ اگر سرمربی تیم جوانان ایران قرار نیست تا ابد سرمربی بزرگسالان شود یعنی نباید مربی باشد چون عرضه بازیکن سازی ندارد.

***پس موافقید که این اتفاق بیفتد؟**

**برگردیم به عقب. مگر حشمت مهاجرانی از کجا سرمربی شد؟ او دستیار اوفارل بود، قبل‌تر مربی جوانان بود و وقتی با نسلی که خودش ساخته بود، مربی شد به همه چیز رسید. الان اگر مربی خوبی در لیگ دارید، باید روی او برای تیم‌های پایین‌تر سرمایه گذاری کنید تا بتواند فوتبال‌تان را به سوی موفقیت ببرد.

***برسیم به خودتان. به حسن نظری که حتی ابراهیم آشتیانی هم درباره‌اش می گوید بهترین دفاع راست تاریخ ایران.**

**این که یک لطف بیش از اندازه است. من همیشه بزرگترین افتخارم این بوده که پیراهن آقای آشتیانی را به تن کردم و امیدوارم توانسته باشم در حد ایشان باشم. اگر موفقیتی هم برای حسن نظری وجود داشته حاصل تلاش‌های مربیان، هم تیمی‌ها و حتی دوستان خوب فوتبالی و غیر فوتبالی او بوده است. من ۱۷ سالم بود که پیراهن تیم ملی را به تن کردم و هنوز آن بازی یادم هست. در دروازه، ما ناصر حجازی را داشتیم. قلیچ خانی و پروین... در تیم بودند که این قدر در رختکن به من روحیه دادند تا توانستم وزن پوشیدن پیراهن تیم ملی را تحمل کنم. من همیشه عاشق فوتبال بودم. هیچ وقت در رویایم هم پیراهن تیم ملی را نمی دیدم اما کمک‌های بزرگان باعث شد تا



بتوانم بهترین سال‌های زندگی‌ام را در پیراهن تیم ملی تجربه کنم. از المپیک گرفته تا جام جهانی و قهرمانی در آسیا. پوشیدن پیراهن باشگاه استقلال (تاج) یک رویا بود که برایم بدست آمد و...

***عاشق فوتبال بودید یا والیبال؟**

**من والیبال را دوست داشتم، بازی هم می کردم اما مربی ورزش‌مان در مدرسه می گفت تو قدت به درد والیبال نمی خورد. ولی فوتبال هم همیشه یکی از علایقم بود. ما در آبادان تقریبا بیشتر وقت‌مان به دویدن دنبال توپ در کوچه‌ها می گذشت. بچه‌های آبادان اصلا با توپ به دنیا می آیند! فوتبال تو خون ماست. تازه من داداشم در تاج آبادان بازی می کرد. خودم هم که از فوتبال خاکی به این جا رسیدم. یک روز یکی از دوستانم در تیم‌شان بازیکن کم داشت و من را با خودش برد. گذاشتنم در پست دفاع. بازی کردم و همان بازی اول دعوت شدم به تیم منتخب خوزستان و بعد هم که مراحلی که تا تیم ملی کشید. به لطف خدا این اتفاق برای من خیلی زود افتاد. من از تیم سپه شروع کردم و به تاج رسیدم. تیمی که از بچگی عاشقش بودم.

*** و بعد شدید پسر رایکوف!**

**خب من با رایکوف سال‌های خوبی داشتم. او خیلی به من لطف داشت. اصرار داشت یک بچه شهرستانی نباید در تهران تنها باشد. خوشبختانه باعث شد تا ما درس‌مان را بخوانیم. وارد مسیر اشتباه نشوم و فوتبال ادامه پیدا کند. اما همان قدر که او به من لطف داشت، مربیانی مثل اوفارل، جکیچ و مهمتر از همه، حشمت مهاجرانی در پیشرفت من نقش داشتند. حتی نمی توانم اسم از همه بیاورم و ممنون دوست خوبی مثل ابوالفضل جلالی نباشم که یکی بود از نسل شما روزنامه نگاران ورزشی. راستش خیلی از بچه خوزستانی آمدند تهران و فوتبال‌شان سوخت اما من خوش شانس بودم که این بلا سرم نیامد.

***این تراژدی تقریبا انگار در خون بچه‌های خوزستان است. این سال‌ها که خیلی‌های‌شان محو شدند!**

**ببین وقتی دور از خانواده باشی و پول خوب هم در دست باشد. وقتی در کانون توجه باشی، همه بشناسنت خیلی سخت می‌شود که مسیر درست را از غلط تشخیص بدهی. در صنعت نفت، مرحوم دهداری بزرگ یک مکتب داشت. می گفت بازیکن باید درس بخواند. برای اینکه مدرک باعث می‌شود نگاهت به دنیا باز شود. تحصیلات چشمت را باز می کند و مسیر درست را بهتر تشخیص می دهی. بعد هم خیلی مهم است وقتی پول در دستت داری. وقتی همه اسمت را صدا می‌زنند، کسانی در کنارت باشند که حفظت کنند. درست و غلط را برایت بگویند. من در کنار برادر و خواهرم بودم. از حشمت مهاجرانی تا ابوالفضل جلالی و حتی مدیران وقت باشگاه و فدراسیون هم حواس‌شان جمع بود و این خیلی برایم کمک کننده بود.

***آبادانی باشی و در دفاع بازی کنی، یک مقدار عجیب نیست؟**

**خوب گفتی. ما برزیلی‌ها! عادت داریم فقط دریبل بزنیم و گلزن باشیم. این اصلا توی خون‌مان است (می‌خندد) من باید هافبک می‌شدم چون دوست داشتم هر جایی سرک بکشم و دریبل بزنم ولی شروع فوتبالم مصادف شد با زمانی که بازیکن بزرگی مثل ابراهیم آشتیانی از فوتبال ملی کنار رفت. اوفارل و مهاجرانی دنبال بازیکنی سرعتی با ویژگی‌های آشتیانی بودند. وقتی مرا دیدند، بردنم به بک راست. الان هم می‌بینید بک راست‌های مدرن مدام در رفت آمدن هستند. چیزی شبیه به بازی مایکون یا دنی آلوز. این پستی بود که برای من تعریف کرده بودند خیلی زود هم خدا خواست و جا افتادم. فکر کنم اولین بازی

لطفاً ورق بزنید

هر کس باید با تمام قوت مردم را دوست بدارد.
● کنفوسیوس

بقیه از صفحه قبل

ملی‌ام بازی با مجارستان بود که گل هم زدم و بعد هم در بازی رسمی به مصاف بحرین یا عمان رفتیم. من در ۱۷ سالگی در بازی‌های انتخابی جام جهانی ۱۹۷۴ بازی کردم. باورش برای خودم هم سخت بود. ولی کادر فنی به من لطف کرد و فرصت بازی را در اختیارم گذاشت.

✻بازی‌هایی که پایانش تلخ بود و شما صعود نکردید.

✻✻ما صعود نکردیم چون با همه قاره آسیا بازی کردیم و بعد تازه به مصاف استرالیا رفتیم. آن موقع خیلی شرایط سخت بود. از بین همه تیم‌های دنیا فقط ۱۶ تیم صعود می‌کرد و کل آسیا و اقیانوسیه یک سهمیه داشت. برای همین بازی‌های جام جهانی هم خیلی سطحش بالاتر بود چون کیفیت بیشتری داشت. الان شاید خیلی از بازی‌های جام جهانی کیفیت ندارند چون تعداد تیم‌ها خیلی زیاد شده است.

✻چه فرقی بین تیم ۱۹۷۴ و فارل و ۱۹۷۸ حشمت مهاجرانی بود که یکی به استرالیا باخت و دیگری برنده شد؟

✻✻ما سال ۷۸ بزرگتر شده بودیم و باتجربه‌تر. مهاجرانی هم تجربه دور قبل را داشت و در دور جدید می‌توانست آن تجربه را بهتر منتقل کند. او خیلی خوب نقش یک رهبر را در تیم ایفا کرد. تیم ما اگرچه در این بازی‌ها پرویز قلیچ خانی را نداشت اما این قدر ستاره‌های خوب و جوانی داشت.. این قدر تجربه بین‌المللی پیدا کرده بود که توانست تمام حریفان را به راحتی از پیش رو بردارد و شایسته حضور در جام جهانی باشد. تیم واقعا با هم رفیق بود. همدلی و حس در کنار هم بودن، تدارک خوب و فاکتورهای مختلف کمک کرد تا اتفاق خوشایند برای مان بیفتد. ما قبل از بازی‌ها رفتیم با فرانسه بازی کردیم که میشل پلاتینی را داشت، به المپیک رفتیم، قبل جام جهانی با آرژانتین بازی داشتیم. این برای بچه‌های جوانی مثل من، قاسمپور، نورایی، فرکی، روشن و... که همه پروسه فوتبال‌مان را با حشمت مهاجرانی از تیم جوانان شروع کرده بودیم و با او به تیم بزرگسالان رسیدیم، خیلی کمک کرد تا بتوانیم با بزرگترهای تیم، یک گروه موفق را تشکیل بدهیم. ما دیگر ترسی از بازی با بزرگان نداشتیم.

✻ولی این تیم نترس در جام جهانی ترسید.

✻✻فکر نمی‌کنم اتفاق عجیبی باشد. ما با این تیم‌ها بازی کرده بودیم ولی در جمع مان لژیونری نداشتیم که حرفه‌ای بازی کرده باشد. ما یک دفعه و برای بار اول به جمع تیم‌هایی رفتیم که تا قبل از این نرفته بودیم. شاید اگر کمی تجربه‌مان بیشتر بود، حتی بهتر هم نتیجه می‌گرفتیم .

✻خدا بیامرز حجازی می‌گفت قبل از بازی با هلند علی پروین از او خواسته به هلندی‌ها بگوید ما عزاداریم، سیاه پوشیدیم، خیلی به ما گل نزنید!

✻✻راستش آنها بزرگ ترهای تیم بودند و ما نمی‌شنیدیم چه به هم می‌گویند. من این دیالوگ را نشنیدم ولی واقعا از هلند ترسیده بودیم. ستاره‌هایی که دیدن بازی‌های شان در تلویزیون برای مان یک آرزو بود، صاف آمده بودند روبرویمان. این ترسناک است. آری‌هان و تیم رویایی هلند که به فینال رسید یا اسکاتلند با کنی دالگلیش، آرچی گمیل و... ولی الان شرایط فوتبال‌مان عوض شده. الان بازیکنانی را داریم که در بهترین تیم‌های دنیا بازی می‌کنند. برای همین است که می‌گویم الان باید اوضاع فوتبال‌مان خیلی بهتر از این باشد. اینکه در تهران به ازبکستان ببازیم یا در بازی با لبنان ببازیم اتفاقی است که برایم سر درد می‌آورد. فوتبال در همه دنیا پیشرفت کرده و تیم‌های دیگر نخوابیده‌اند. درست اما هنوز هم من باورم نمی‌شود به این تیم‌ها ببازیم. بله ما از بازی از هلند می‌ترسیدیم اما همان قدر که ما از بازی با هلند ترس داشتیم، عربها و کره‌ای‌ها از بازی با ما می‌ترسیدند. الان چه اتفاقی افتاده که ما این قدر راحت در آزادی



می‌بازیم. این چیزی است که باورم نمی‌شود. برای همین است که می‌گویم باید شجاع باشیم. آخرش اینهاست که به جام جهانی نمی‌رویم. دنیا که به آخر نمی‌رسد ولی می‌توانیم ۵ سال بعد یک نسل عالی داشته باشیم. این کار را بکنیم تا به موفقیت برسیم. ما روزی پیشرفت را دوباره شروع می‌کنیم که از باختهایمان درس بگیریم .

✻بدترین خبری که این مدت شنیدید، کدام خبر بود؟

✻✻مرگ ناصر حجازی. به عنوان کسی که سال‌ها در کنارش به عنوان یک دوست، چیز یاد گرفتم. رفتن او شوکی به همه ما بود اما این فوتبال‌مان است که بیش از همه از نبودش ضربه خورد چرا که ناصر تمام عمرش زبان گویای فوتبال‌مان بود. او مشکلات را صادقانه می‌گفت. ناصر که رفت، فوتبال‌مان لال شد. از دست دادن یک منتقد صریح و دوست داشتنی که همه چیز را همان طور که هست بگوید به فوتبال‌مان ضربه بزرگی را زد. او وقتی بیمارستان بود تلفنش را گرفتم و صدایش را شنیدم. به من گفت: «حسن، بزرگ شدی اما صدایت هنوز فرقی نکرده!» واقعا خوشحالم که قبل از رفتنش یکبار دیگر صدایش را شنیدم.

✻تقریبا نسل شما دیگر خارج از گود ماندند. از آنها اطلاعی دارید؟

✻✻با بچه‌هایی که آمریکا هستند مدام در ارتباطیم اما باورم نمی‌شود که حشمت مهاجرانی در ایران است و از او مشورت نمی‌گیرند یا علی پروین نقشی در تصمیم سازی‌ها ندارد. نمی‌دانم آنجا چه خبر است اما این‌ها عصاره فوتبال ما هستند که می‌توانند مشورت دهنده‌های بزرگی باشند. الان می‌شنوم می‌گویند فلانی را گذاشتیم رئیس چون آدم خوبی است. الان من آدم خوب. آیا من می‌توانم یک هواپیما را از شیراز بیاورم تهران؟ یا مثلا می‌گویند فلانی چند سال در ورزش بوده پس می‌تواند مدیریت کند؟ یعنی الان اگر من ۵ سال در اتاق عمل، جراحی نگاه کنم می‌توانم جراح قلب باشم؟ ورزش و فوتبال هم همین است باید خاکش را خورده باشی.

✻چرا ما با کارلوس کروش نتیجه مناسبی نگرفتیم؟

✻✻ببینید او بی شک یکی از بهترین‌های دنیاست. من او را می‌شناسم. کارش را دیدم با دن گاسپار دوست صمیمی هستم. او را باید در ظرف فوتبال مان بسنجیم. آیا برایش چه برنامه‌ای داریم؟ چه در اختیارش گذاشتیم و از او چه می‌خواهیم. فوتبال ما باید از پایه درست شود و به راس برسد. همیشه آرزو دارم برگردم تو کشورم تا برای تیم جوانان کار کنم. الان مثلا فکر می‌کنم امیر قلعه نویی در استقلال مربی خوبی است. من او را خیلی نمی‌شناسم اما نتایجش موفق بوده. یا بروند او را بیاورند و با گروهش کار کند تا بتوانند نتیجه بگیرد یا مربیانی مثل او را در تیم‌های پایه استفاده کنند. کروش می‌تواند تحول ایجاد کند اما به شرطی که ابزار را در اختیارش بگذاریم.

✻و بالاخره کی به ایران بر می‌گردید؟

✻✻خیلی دوست دارم بیایم بروم ورزشگاه و پرچم آبی استقلال را در دستم بگیرم و تیم را تشویق کنم. شاید هم کسی مرا نشناسد چون سال‌ها نبودم ولی مهم این است که استقلال، هنوز نامش بزرگ است. تیمی که سکوی پرتاب همه ما بوده.

✻شما که این قدر استقلالی هستید پس چرا پیراهن تیم تان قرمز است؟

✻✻زمانی که تیم را راه انداختیم، اینجا یک تیم آبی پوش داشت و ما هم به ناچار رنگ قرمز و سفید را انتخاب کردیم ولی به عشق استقلال، عاشق همه تیمهای آبی پوش دنیا هستم. به خصوص چلسی !

✻وسئوال آخر از میان همه بازیکنانی که می‌شناسید کدام از همه بهتر بود؟

✻✻راستش در نسل‌های مختلف بازیکنان بزرگ زیادی داشتیم که عاشق فوتبال همه آنها هستم ولی اگر قرار باشد یکی را بگویم با اجازه از همه، می‌گویم حسن روشن

✻در بین دفاع راستها؟

✻✻من این بچه‌های جدید را خیلی ندیدم ولی خیلی هایشان خوب بودند. در نسل ما هم همان طور که گفتم بدون شک آقای آشتیانی.

علی کفاشیان: حتی مادرم قسمم می‌دهد که علی! ول کن فوتبال را



علی کفاشیان که فدراسیون تحت هدایتش توانست عنوان بهترین فدراسیون آسیا را از آن خودش کند دلش خیلی پر است. شاید خیلی‌ها عنوانی که او به دست آورد را قبول ندارند و به خاطر ناکامی‌های اخیر فوتبال، این فدراسیون را شایسته قرار گرفتن در قله آسیا نمی‌دانند اما کفاشیان حرف‌های زیادی دارد که گویا ماه‌هاست آنها را در سینه حبس کرده است. او حالا نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید در آسیا به این راحتی‌ها عنوان بهترین را به کسی نمی‌دهند و حتما فدراسیون فوتبال عملکرد درستی داشته است که آسیایی‌ها تصمیم گرفته‌اند جایزه این بخش را به ایران بدهند. کفاشیان حرف‌هایش را با قیاس بین فوتبال ایران و ژاپن شروع می‌کند و می‌گوید: «الان ژاپنی‌ها سالی ۱۵۰ میلیون دلار در فوتبال هزینه می‌کنند، اما آیا ما این کار را انجام می‌دهیم؟ **ای اف سی** برای خودش معیارهای خاصی دارد. دریافت این جایزه یک چیز را نشان می‌دهد اینکه ما در ساختار سازی داریم درست پیش می‌رویم. من می‌گویم که اگر ۴ ورزشگاه ما سیستم نوردهی شان درست بود می‌توانستیم بالای ۹۰۰ امتیاز بگیریم و با ۴ سهمیه کامل پا به لیگ قهرمانان آسیا بگذاریم.»

او این را گفت و ادامه داد: «امسال هیچ کمکی به فدراسیون فوتبال نشده است. تا الان هم تمام هزینه‌ها را خودمان جور کردیم. از کادر مربیان گرفته تا سفرها و هر خرجی که فدراسیون داشته است. آن هم در شرایطی که تمام هزینه‌های ما با دلار بوده و تقریبا هزینه‌هایمان دو برابر شده است. در هر حال با این فشارها و با شرایطی که بر فدراسیون حاکم است من امروز م حتما بهتر از فردایم است. با این حال هر کس که می‌تواند بیاید و یک برنامه‌ای به من بدهد. نسخه‌ای که بتوان این فوتبال را نجات داد، آن وقت من همین فردا می‌روم اما به شرطی که شرایط را بهتر از این که هست بکند.»



کفاشیان که حسابی دلخور است و دیگر خبری از خنده روی لب‌هایش نیست می‌گوید: «هزینه‌های ما دو برابر شدند، درآمدمان هم به دلیل اینکه خیلی از ارقامی که باید به ما تعلق می‌گرفته، تعلق نمی‌گیرد کاهش داشته اما داریم فعلا کارمان را پیش می‌بریم چون نمی‌توانیم بایستیم. شما هی می‌نویسید آقای کفاشیان برو... باشد من می‌روم اما بعدش چی؟ با هر باخت باید یک فدراسیون برود چون شما این پایه را می‌گذارید؟ من از مجمع رای گرفتم. مجمع هم تشکیل جلسه بدهد بگوید کفاشیان برو. راه درستش این طوری است. کار به جایی رسیده که حتی مادرم قسمم می‌دهد که ول کنم و به زندگی‌ام برسم اما قول دادم تا مطمئن نشوم مسیر بعد از من بهتر از شرایط فعلی می‌شود، این مسیر را ادامه بدهم. من فقط از همه خواهش می‌کنم در کنار هم باشیم. باید همه با هم کمک کنیم تا در مسیر درست حرکت کنیم. با فشار بی دلیل هیچ چیز درست نمی‌شود. رسانه‌ها اگر به جای انتقاد به فکر همراهی و یافتن راه حل باشند قطعا مشکلات را پشت سر می‌گذاریم.»

کفاشیان که در این فرصت تقریبا یک هفته‌ای تقریبا لابی‌های مختلفی با مسئولان آسیایی داشته درباره انتخابات اردیبهشت ماه آینده کنفدراسیون آسیا هم گفت: «این انتخابات برای تعیین دو نایب رئیس فوتبال آسیا در کنفدراسیون فوتبال آسیاست. فرصت خوبی است برای ایران و کره تا بتوانند کرسی‌هایشان را در هیات رئیسه پس بگیرند. به هر حال از کشورهای اثر گذار در فوتبال آسیا، ما دو کشوری هستیم که سهمیه مستقیم نداریم و باید این پست را با جدیت و تلاش به دست بگیریم. ۵ سال قبل که ما آمدیم چون یک دفعه آن سطح از تغییرات اتفاق افتاده بود، هیچکس در آسیا ما را نمی‌شناخت اما الان فرصت مناسبی است که فوتبال ایران بتواند برای کرسی آسیایی تلاش کند. البته این را هم بگویم که فعلا چون شرایط عضویت کاندیداها اعلام نشده، باید ببینیم شرایط نامزدی در این نهاد چیست تا آن وقت برایش تصمیم‌گیری کنیم.»

تمرین دوومیدانی کار المپیکی ایران در گل و لای. پرتاب در باتلاق!



ورزش دوومیدانی یکی از رشته‌های موفق در چند سال گذشته بوده است و مدال نقره احسان حدادی در المپیک ۲۰۱۲ لندن هم آخرین مورد آن بود، اما این رشته از امکانات چندان خوبی برخوردار نیست و این موضوع در مورد رشته‌های پرتابی به دلیل شرایطی که دارد، بیشتر صدق می‌کند. **کاوه موسوی** که نفر اول رشته پرتاب چکش ایران محسوب می‌شود و در المپیک لندن هم به عنوان نماینده ایران حضور داشت، این روزها به دلیل نبود امکانات، در وضعیت نه چندان مطلوبی تمرینات خود را پیگیری می‌کند.

او که مدتی است برای حضور در مسابقات غرب آسیا تمرین می‌کند، اردوی آماده سازی خود را در ارومیه آغاز کرده و به هیچ عنوان از محل تمرین خود رضایت ندارد و با مشکلاتی روبرو است.

موسوی در مورد محل تمرین خود می‌گوید: مکانی که تمرین می‌کنم تنها محل تمرینی در ارومیه است که آن جا هم وضعیت بسیار بدی دارد و در ضمن اداره کل تربیت بدنی نیز نیمی از آن را گرفته است.

وی که در المپیک ۲۰۱۲ لندن نماینده پرتاب چکش ایران بود، ادامه داد: تمرینی که در زمین مناسب ۴۰ دقیقه طول می‌کشد در این محل که تمام گل و لای است یک ساعت و نیم طول می‌کشد و باید نیمی از وقت خود را برای تمیز کردن گل و لایی که به کفشم و وزنه چسبیده است، بگذارم. از سوی دیگر باید دایره پرتاب هم پاک شود، چون در صورت خیس یا لغزنده بودن نمی‌توان پرتاب مناسبی انجام داد.





موسوی در مورد حصار دایره پرتاب نیز گفت: تورهای دور دایره پرتاب نیز وضعیت مناسبی ندارند و فرسوده شده‌اند. اکثر قسمت‌ها پاره شده‌اند و اگر یکی از پرتاب‌ها به آن گیر کند، دچار مشکلات زیادی می‌شوم.

خنده طبیعی، فریاد موتور نیرومند بدن است. • آناتول فرانس

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

شاید هیچ کس باورش نشه اما واقعیت داره، بابام چون از من متنفر بود یه شب که خیلی گریه می‌کردم من رو می‌بره می‌ذاره پشت در حیاط خونه‌مون. من که دو سال بیشتر نداشتم تا صبح توی کوچه موندم تا اینکه نزدیک صبح یکی از همسایه‌ها که داشته می‌رفته سر کار منو می‌بینه و بغلم می‌کنه در خونه رو می‌زنه و منو به نامادریم می‌ده. شاید خواست خدا بوده که توی دنیا باشم و عذاب بکشم. از همون اول اسم بد قدم و بد شگون و نحس روم بود. از تموم دوران گذشته چیزایی که یادمه کتک خوردن بود و کار سخت، آخرش هم با چشم تر سرم رو روی زمین می‌ذاشتم. حتی جای خوابم از بقیه جدا بود. سر سفره هم حق نداشتم بشینم چون بابام از من بدش می‌اومد. من یه موجود اضافی بودم توی اون خونه. از زن بابام گرفته تا بابام و برادرام همگی عقده‌هاشون رو روی سر من خالی می‌کردند. هیچ کس به من محبتی نکرد. البته وضع مالی پدرم توپ بود اما من بدتر از فقیرترین آدمای شهر زندگی می‌کردم و بالاخره هر جوری بود روزا گذشتن و بزرگ شدم اما هنوز باید لباسای کهنه دیگرون رو می‌پوشیدم. توی محلمون انگشت نمای مردم بودم. عده‌ای با دلسوزی، عده‌ای هم با تمسخر نگاهم می‌کردند. همیشه زخمی و بی‌حال بودم. همیشه سر و صورتم کبود بود. دیگه اون زندگی رو نمی‌تونستم تحمل کنم. به همین خاطر یه روز از خونه فرار کردم و خدا خدا می‌کردم که بابام هیچوقت نتونه منو پیدا کنه خدا هم آرزوم رو براورده کرد و تو دستشویی پارک با دختری آشنا شدم که اونم از خونه فرار کرده بود و به خاطر اینکه کسی باهاش کار نداشته باشه تیپ پسرونه زده بود. و این برام بهترین راهنمایی بود و فردا صبح با باقی مونده پولم یه تیپ پسرونه زدم و خیلی زود راه و رسم کیف قاپی و دزدی و مواد فروشی رو یاد گرفتم. یه اتاق چهل متری هم اجاره کردم و شبا من و دوستام می‌چیدیم توش. بالاخره باید شکم خودمون رو یه جوری سیر می‌کردیم دیگه. تو این مدت یه کارایی کردم که هیچ وقت نکرده بودم. بعد از فرار دیگه هیچ وقت به خونوادم فکر نکردم اما جای زخم‌هایی که بهم زدند هنوز روی دلم سنگینی می‌کنه. می‌دونم آینده خوبی ندارم. می‌دونم آخر راهم به ناکجا آباد ختم می‌شه، اما...

قلبم تا حلقومم بالا آمده بود. عرق سردی تمام بدنم را پوشانده بود. آرزو می‌کردم که ای کاش هرگز او را نمی‌دیدم. حرفهایش که تمام شد کلاهش را از روی سرش برداشت و با صدایی بغض آلود گفت: «کلاهم رو برداشتم. نمی‌خوایید به من نگاه کنید؟» جرات نداشتم حتی به چشمانش نگاه کنم. چون او ملیسا بود و من هم حالم حال محکوم به اعدامی بود که قرار است تا چند ثانیه دیگر سرش بالای چوبه دار برود. وقتی از زبان خودش شنیدم که در آن سالهایی که در خانه من زندگی می‌کرد چه به روزگارش آوردم حالم از خودم به هم می‌خورد. سرم همچنان پایین بود و به اندازه سرسوزنی شهامت در خودم نمی‌دیدم تا سرم را بالا بیاورم. احساس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. ملیسا صدایش می‌لرزید. در حالیکه از جایش بلند می‌شد گفت: «من همیشه دوستت داشتم. تو رویاهام چهره‌ت رو به یاد می‌آوردم و تو رو پدری مهربون تصور می‌کردم. دلم نمی‌خواست هیچوقت ببینمت اما حالا که بعد از سالها دوباره دیدمت بهت می‌گم تا بدونی؛ من هیچوقت نمی‌بخشمت...» ملیسا دوباره کلاهش را بر سر گذاشت و آماده رفتن شد.

که من همچون عقابی تیزچنگ از جایم خیز برداشتم و او را گرفتم و با ناله و گریه و التماس از او خواستم که نرود و ...

او هم ابتدا مقاومتی پسرانه از خود بروز داد و لحظه‌ای بعد آرام گرفت و اشک از چشمانش همچون سیل سرازیر شد و به هر بدبختی بود راضی شد و ...

الان که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم یک سال و نیم از آن روزها می‌گذرد و ملیسا با التماس من قبول کرد در خانه‌ای که من اجاره کرده بودم به تنهایی زندگی کند اما می‌دانم که هنوز مرا از ته دل نبخشیده و از آنجا که می‌دانم مدتهاست خواننده مجله اطلاعات هفتگی شده من هم این سرگذشت را برای مجله فرستادم شاید از این طریق دریابد که من از کرده‌ام پشیمانم و مرا ببخشد و دوباره مثل دخترم مرا در آغوش بگیرد. کاش این اتفاق بیفتد و دخترم باز به خانه باز گردد....

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بعد از این عملیات موفقیت آمیز، مردی به سوزانا تلفن کرد و او را تهدید کرد که دستانش را قطع می‌کند و در رودخانه می‌اندازد و حتی چند روز بعد افراد ناشناسی خانه‌اش را آتش زدند. این آتش سوزی باعث شد پدر ماریا که به افسردگی شدید مبتلا شده بود از دنیا برود. سوزانا می‌گوید: «او دیگر نمی‌توانست این غم بزرگ را تحمل کند».

سوزانا و نوه‌اش حالا همه جا با اسکورت پلیس حاضر می‌شوند. «توبار» یکی از پلیس‌هایی است که هشت سال به عنوان اسکورت سوزانا کار می‌کرد و در سال ۲۰۱۰ از کارش کناره گیری کرد. پزشک به او هشدار داده بود که اگر به کارش ادامه دهد به خاطر استرس زیاد به زودی می‌میرد.

او معتقد است: «ماریا حتما زنده است چون اگر جسدش جایی پیدا شود می‌تواند نشانه‌ای از قاچاقچیان باشد و آنها آنقدر باهوشند که کوچکترین نشانه‌ای از خودشان به جا نگذارند. فعالیت‌های سوزانا، ماریا را برای آنها ارزشمند و مهم کرده است».

دادگاه متهمان پرونده ماریا همین چند هفته پیش با حضور گروه زیادی از مردم برگزار شد. در اتاق پشتی دادگاه زنی به نام «لورنا» با صورت پوشیده نشسته بود. توبار در سال ۲۰۰۲ او را بعد از یک سال و نیم زندگی وحشتناک در کنار قاچاقچیان نجات داد. لورنا بعد از آزادی ماریا را از عکس‌هایی که پلیس نشانش داده بود شناسایی کرد.

او حتی اسم و مشخصات و مسائل شخصی ماریا را می‌دانست که ثابت می‌کرد حرفش حقیقت دارد. ماریا در مورد دختر ۳ ساله‌اش با لورنا صحبت کرده بود و اینکه چقدر دلش برای او تنگ شده است. بعد از برگزاری دادگاه و با شنیدن صحبت‌های لورنا، مردم توقع دارند که مردان و زنانی که در ارتباط با ناپدید شدن ماریا دستگیر شده‌اند هر کدام حداقل به چند سال زندان محکوم بشوند و تکلیف بقیه آنها هم به زودی مشخص شود.

ولی حتی امروز که رای دادگاه مشخص نشده است، از هر طرفی که به قضیه نگاه کنید سوزانا برنده است. چون قاچاقچیان انسان تا همین چند سال بدون هیچ نگرانی کارهای کثیفی مرتکب می‌شدند و حالا با تلاش‌های سوزانا آنها به خاطر کارهایشان راهی دادگاه می‌شوند. سوزانا به این مسئله افتخار می‌کند که با تلاش‌های او از دزدیده شدن و بهره برداری جنسی از هزاران زن جوان جلوگیری شد.

او می‌گوید: «من می‌دانم که باید دنبال دخترم بگردم. او منتظر است تا من کمکش کنم» و در حالی که سرش را تکان می‌دهد می‌گوید: «من هرگز خسته نمی‌شوم می‌دانم که او زنده است و حسش می‌کنم.

هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

مادری و گریه‌ها و خنده‌های راستکار

وقتی می‌خواستم ازدواج کنم قصد بچه‌دار شدن داشتم و چون سنم بالا بود با دکتر در این باره مشورت کردم. دکتر گفت: برای شما که هنرپیشه هستید تا مادر نشوید، کامل نمی‌شوید. مادری عالم دیگری دارد و گرفتن چنین تصمیمی را به شما تبریک می‌گویم. شوهرتان بچه دارد و من هم زن پدر داشتم، هیچ وقت نخواهید جای مادر این‌ها را بگیرید چون نمی‌توانید. بلکه سعی کنید با آن‌ها دوست باشید. من این حرف را حلقه گوشم کردم. هر وقت در فیلم در نقش مادر بازی کردم یا دوبله کردم، یاد حرف دکتر می‌افتادم.

نقش‌های مورد علاقه

در طول دوران کاریم به جای ستاره‌های سینما حرفه زده‌ام و علاقه‌ای به صحبت به جای فرد خاصی ندارم. البته در شروع کار، صدای زیری داشتم. در ایتالیا روی صدای یک زن ایتالیایی برای بهتر شدن صدای خودم کار کردم ولی به هر حال هر کس بزرگ شده شرایط خودش است.

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اوضاع را خوب کنترل می کنید، تسلط خوبی هم در کلام و رفتار خود دارید و دلتان پاک و بی آلایش است، ولی با همه این احوال مدتی است که ذهنتان با ماجرایی در گیر شده و طوری رفتار می کنید که گویی با همه چیز مشکل دارید، هر چند که در همین شرایط هم ذهنتان خوب کار می کند و این به خاطر توجه ویژه شما در مسایل اعتقادی است. در ضمن وقتی سالها پیش موضوعی را پایه ریزی کردید دیگر نباید امروز خودتان را سرزنش کنید و بپذیرید که وقتی وجدانتان آسوده است بسیاری از مسایل را می توانید در کنترل خود داشته باشید، هر چند که همین حالا هم در نقطه بدی نایستاده‌اید و فقط بزرگترین نگرانی من در بخش سلامتی جسمی شماست، همین!

اردیبهشت

شکر، شکر، شکر، که در شرایط خوبی قرار گرفتید، هم هنر خود را به نمایش گذاشتید، هم طلایی بودن ارتباط خود و خدایتان را درک کردید و هم در شرایطی سخت و در واقع جنگی نابرابر موفقیتی دلچسب و شیرین را به دست آوردید و همچنان اطرافیان را در شگفتی ذهن پیچیده خود قرار دادید. البته با وجود اینهمه خوش شانسی، امیدوارم کاملاً مراقب باشید، چون کوچکترین خطایی می تواند تامدتها حرکت شما را با اختلال روبرو سازد. در ضمن حالا که پنجره لطف خدا به رویتان باز شده، شما مانده‌اید و میدانی که تشنه تاخت و تازهای شگفت‌انگیز است!

خرداد

بعد از مدتها کار و تلاش نتیجه زحمات خود را دیده‌اید و یا اینکه در شرف رسیدن به نتیجه هستید، البته ممکن است که خیلی هم خودتان راضی و دلشاد نباشید، ولی همین که با وجود اینهمه مشکلات توانستید یک مقطع مهم زندگی خود را به چشم ببینید و بر آن تاثیر گذار باشید، موفقیتی مهم و باارزش است. در مورد درد کهنه شما هم چیز خاصی نمی‌شود گفت، وقتی خودتان هم درد را شناخته‌اید و هم درمان را! تنها امیدوارم همچنان تحمل کنید، بجنگید و مثال خوبی برای اطرافیان باشید. راستی منتظر یک تغییر کاری عمده هم باشید.

تیر

هیچ مثال خاصی در مورد رفتار و کردار شما نمی‌شود زد، اما شما هم تغییر خاصی در شیوه زندگیتان نداده‌اید. البته منظور من این نیست که تلاش نمی کنید، اتفاقاً تلاش شما بسیار هم قابل تقدیر و پسندیده است، ولی چه می‌شود کرد وقتی بعضی از مسایل با یکدیگر گره می‌خورند و توجیه‌های عجیب انسانی هم آنها را پوشش می‌دهند و می‌بینید که اختلاف‌ها ریشه در آنها می‌دوانند و این زنجیره همچنان ادامه پیدا می‌کند. البته در مقابل تمام این عوامل نه چندان دلچسب شما انگیزه‌های بسیاری هم دارید که شاید بتوان گفت متوجه آنها نیستید و به محض توجه شما می توانند کولاک کنند، کولاک!

مرداد

شب را به روز می‌رسانید و روز را با پیچیدگی های عجیب آن پشت سر می گذارید و همینطور دل خوش می‌دارید که زمان گذشت که البته تا همین حد ماجرا هم بسیار قابل تامل است، چرا که خودتان هم خوب می‌دانید شرایط می توانست بسیار بدتر از اینها باشد و لطف خدا بسیاری از انرژی‌های منفی را از شما دور ساخت و حالا نوبت شماست که سعی کنید همچون یک انسان تعیین کننده عمل کنید و نگذارید مسایل بی‌ارتباط با زندگیتان تا این حد بر شما و رفتار و کردارتان تاثیر گذار باشد. در ضمن می توانست این روزها زمان تبریک شنیدن شما باشد، اما.... بگذرید، چشم ببندید و بپذیرید که گذشت زمان حلال مشکلات است!

شهریور

گاهی متفکر و عاشق پیشه و دریای مهر و لطف و ایثار هستید و گاهی بی‌هیچ تفکری، همه چیز را با اشتباه گره می‌زنید و پلک‌ها را بر تمام نگاههای دوستدار دور و برتان می‌بندید و طوری سخن می گویید که انگار دو نفر متفاوت در کنار هم هستید. ولی با تمام این عوامل باز هم مجموع رفتار شما به گونه‌ای است که می‌شود همچنان به حضور شما در زندگی افتخار کرد و به خود بالید که انسانی چون شما در زندگی هست چون هم عاشقی منحصر به فرد هستید و هم معشوقی خاص و امیدوارم تلاش کنید تا عوامل نچسب زندگی را از خود دور کنید و با توکل به حضرت دوست غوغا کنید!

مهر

انسانی مهربان، باگذشت، دلشاد و در عین حال پیچیده و بسیار تودار هستید که به سادگی نمی‌شود وجوه مختلف رفتارتان را شناخت و آن را سنجید و بی دردسر با آن کنار آمد ولی این طبیعت زندگیست که معمولاً تلخی و شیرینی را به همراه هم عرضه می کند و شما هم اگر به خودتان اطمینان پیدا کنید یقیناً می توانید این میوه دلچسب و شیرین را به اطرافیان هم تعارف بزنید و محیط گرمی را فراهم سازید. در ضمن در مورد مشکل ذهنی تان من پیشنهاد نمی کنم به سمتی بروید که اتهامات زیادی می‌توان به آن وارد کرد، پس کوتاهی را با کوتاهی جبران نسازید!

آبان

از فردی چون شما با این همه رفتار خوب و دوست داشتنی و البته اعتماد به نفس بالا انتظار نمی‌رود این چنین دلگیر و ناراحت شوید و این موضوع هر چند توجیه‌پذیر را برای مدتهای طولانی انگیزه دوری از کسانی کنید که دوستشان دارید و بسیار هم بااهمیت هستند. در ضمن اگر دزدی به خانه‌ای دستبرد می‌زند همه گناهان متوجه او نیست و گاه بی توجهی ما به عوامل حراست کننده از عوامل شخصی و بی‌دقتی در بستن راه‌های نفوذ انرژی‌های منفی هم می‌تواند جزو عوامل تعیین کننده باشد. پس امیدوارم یک طرفه به قاضی نروید که محکمه وجدان تا مدتها راحتتان نخواهد گذاشت!

آذر

می‌بینید که می‌توانستید در شرایط بسیار بهتری باشید، می‌بینید که می‌توانستید راحت و آسوده گوشه‌ای بنشینید و نظاره‌گر نتیجه تلاش سالها زحمت خود باشید، ولی تکیه کردن بر غرور، بی‌توجهی و آوردن بهانه‌هایی چون در خود فرو رفتن، از دیگران بریدن یا در پیله خود فرو رفتن باعث شده تا این روزها در شرایط بدروحی خود را احساس کنید، هر چند که تازگی‌ها یک چنین بحرانی را پشت سر گذاشتید و حالا می‌توانست روزهای پرانرژی شما باشد. در ضمن این شما هستید که تعیین می کنید دیگران با شما چه رفتاری داشته باشند، پس شخصیتی ثابت از خود بروز دهید و روی یک نقشه پیش بروید تا بشود روی شما هم حساب باز کرد کاری که همین حالا هم برای انجامش دیر نشده.

دی

بعد از پشت سر گذاشتن یک تحول بسیار نگران کننده، لطف پروردگار بار دیگر شامل حال شما شد و با یک تغییر کوچک همه چیز به نحوی آرام گرفت و از اینجا به بعد دیگر همه چیز به نوع عملکرد شما بستگی دارد، تا بهتر از گذشته عمل کنید و نشان دهید که روح بلند شما به این سادگی‌ها از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمی کند، در ضمن وقتی اینهمه دلپاک هستید و همیشه دستگیری از زیردستان می کنید، چرا این همه نگران هستید؟ به خدا توکل کردید، نتیجه‌اش را دیدید و حالا وقت خوشحالی است. راستی یادتان باشد هر حرفی را همه جا نمی‌شود زد!

بهمن

یک موفقیت خوب، دلچسب و شیرین و البته از نظر شما پیش‌بینی نشده را پشت سر گذاشتید و بعد از مدتها دست به کار شدید تا دیگران را هم در شادی خود سهیم کنید و این یک تغییر رویکرد قابل ستایش است. در ضمن می‌پذیرم که ممکن است یک موضوع ساده و یکنواخت می‌تواند ذهن شما را تا مدتها مشغول خود کند، اما شما هم بپذیرید که حالا وقت افتخار کردن به ارتباط صمیمی بین شما و حضرت دوست است و امیدوارم مثل گذشته شاد و سرخوش قدم بردارید و به این زودی‌ها غمی سنگین سراغ شما نیاید.

اسفند

فردی تودار، متواضع و بی‌نهایت مهربان هستید، به اندازه‌ای که به خودتان اعتقاد دارید همیشه از این نقطه ضعفتان سوءاستفاده می‌شود، در حالی که یکی از مهمترین نقاط قدرت شما علاوه بر قدرت برقراری ارتباط، محبت شماست که دوست و دشمن را به سوی شما جذب می کند البته در کنار تمام اینها گاه کله‌شقی منحصر به فردی را هم به نمایش می گذارید و اگر بخواهید با خودتان صادق باشید در بسیاری از موارد منافع زندگی‌تان قربانی این غرور کاذب شده است همان غروری که نمای بیرونی آن قشنگ و گول‌زننده و نمای درونی آن مشکل آفرین است و با همه این حرف‌ها در نهایت باید گفت انسانی متفاوت و قابل احترام هستید اگر از این شبهه‌های بی‌پشتوانه دست بردارید!

تنها راه کشف ممکن‌ها، رفتن به ورای غیرممکن است.
● آرتور کلارک

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



سوپ رشته فرنگی با مرغ

هوای خنک و کمی سرد روزهای پاییزی بهترین بهانه است برای اینکه بیشتر به سراغ سوپ‌های خوشمزه و داغ برویم.
نکته خیلی جالبی که سر کلاس آموزش آشپزی، از هنرجویان کلاس شنیدم این بود که بسیاری از سوپ‌های موجود در منوهای آشپزی کشورهای دیگر، خوشمزه، متنوع و البته با نامهای طولانی و بعضا عجیب و غریب است.
اما جالب تر اینکه تقریبا همه مواد بکار رفته در این سوپ‌ها در کشورمان وجود دارد اما متاسفانه به دلیل کم توجهی مربیان آشپزی کمی دور از دسترس به نظر می‌رسند.
سوپ امروز سوپ رشته فرنگی با مرغ نام دارد (البته در خارج از ایران به سوپ نودل مرغ معروف است) که در فهرست منوهای آشپزی کشورهای دیگر جای به خصوصی برای خود دست و پا کرده است.
این غذا به دلیل استفاده از مرغ و سبزیجات تازه فصلی، غذایی کامل و بسیار مقوی به حساب می‌آید.



مواد لازم:

مرغ: ۱ کیلو گرم
پیاز متوسط: ۱۵۰ گرم
کرفس: ۲ ساقه یا ۱۵۰ گرم
سیر: ۲ حبه
هویج: ۲۵۰ گرم
فلفل سیاه: به میزان لازم
برگ تازه جعفری: ۳ قاشق غذا خوری
شوید: ۱ قاشق غذا خوری
برگ بو: ۳ عدد
نودل یا رشته فرنگی یا پاستا: ۱۵۰ گرم

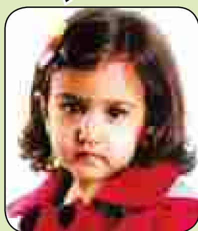
(امروزه تقریبا در تمام سوپر مارکت‌ها نودل موجود است. اما شما می‌توانید به دلخواه از نودل یا رشته فرنگی یا پاستا استفاده کنید)

طرز تهیه:

مرغ را کاملا تمیز شسته و به تکه‌های درشت تقسیم می‌کنیم و در قابلمه‌ای که حدودا ۴ لیتر آب دارد می‌گذاریم تا بجوشد.
بعد از مدت ۴۰ دقیقه آبّ مرغ را دور ریخته و تکه‌های مرغ را در ظرفی کنار می‌گذاریم.
قابلمه را آب کرده و زیر آن را روشن می‌کنیم.
پیاز را درشت خرد می‌کنیم.
هویج را نگینی خرد می‌کنیم.
کرفس را به تکه‌هایی به اندازه تقریبی یک بند انگشت خرد کرده و به همراه پیاز، هویج، برگ بو، سیر و فلفل به قابلمه اضافه می‌کنیم.
اضافه کردن برگ بو برای از بین بردن بوی نامطلوب مرغ پخته است. اگر برگ بو در اختیار نداشتیم، می‌توانیم در مرحله اول به آب مرغ در حال جوش یک عدد پیاز و یک حبه سیر اضافه کنیم.
بعد از نیم پز شدن سبزیجات، برگ بو را از آن جدا کرده و گوشت مرغ را، تکه تکه‌های ریز یا ریش ریش می‌کنیم و به سبزیجات اضافه کرده و ۳۰ دقیقه دیگر می‌گذاریم که با هم در قابلمه پخته شوند.
(به دلیل اینکه اگر سبزیجات بیش از حد پخته شوند برخی از خواصشان را از دست می‌دهند، بهتر است که سبزیجات نیم پز باشند تا کاملا پخته و له شده. من توصیه می‌کنم که بعد از مرحله اول پخت مرغ، سبزیجات و مرغ پخته شده را با هم در آبّ ریخته و بپزیم و بعد از رسیدن به غلظت مورد نظر رشته را به آن اضافه کنیم.)
بعد از اینکه سوپ به غلظت دلخواه رسید و مواد کاملا با یکدیگر ترکیب شدند، نوبت اضافه کردن رشته فرنگی یا پاستا به سوپ است.
زمان اضافه کردن رشته به سوپ تقریبا ۱۰ دقیقه مانده به زمان سرو سوپ است.
در این مدت زمان رشته نیز کاملا نرم می‌شود.
نمک باید در آخر به سوپ اضافه شود.
در زمان سرو سوپ، جعفری و شوید به سوپ اضافه می‌گردد.
آب سوپ نباید کم باشد زیرا باعث سفت شدن سوپ می‌شود. سوپ باید کمی آبدار باشد تا لذت خوردن آن به چشم بیاید.
شوید عطر و طعم متفاوتی در این سوپ ایجاد می‌کند اما می‌توانید از شوید استفاده نکنید.
ترکیب سبزیجات در این سوپ، طعم بسیار لذیذی را به وجود می‌آورد.
در صورتی که نخود سبز در دسترس داشتید می‌توانید از آن در پخت سوپ استفاده کنید.
از ذرت هم می‌توانید در سرو این سوپ استفاده کنید.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاک!

شکوفه‌های زندگی


ثنا محمدزاده


باران صمدی


امیرمحمد مرادی

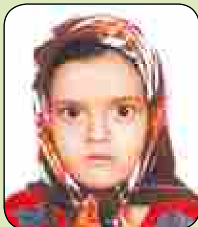

محمدطاها گنجینه

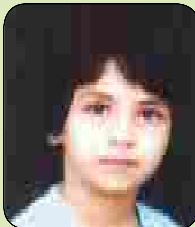

فاطیما سهمانی

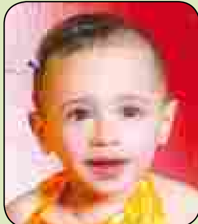

محمدمهدی وزین

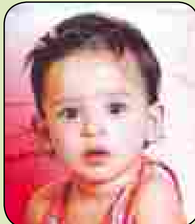

ستاره خورشیدیان

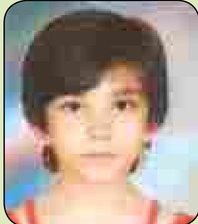

ملیکا خورشیدیان


مریم محمدزاده سرحدی


مهرگان نریموسی


ستایش بهرامی


نیایش بهرامی


وانیا رستم‌زاده


بنیامین رستم‌زاده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽پدر جان و مادر مهربان، ۱۰ آذر و ۱۴ آذر، زیباترین روز زندگی ماست چرا که یادآوری این دو روز همیشه برایمان مقدس است، فرشتگان الهی تولدتان مبارک
فرزندانتان: مریم، مهدیه و محمد شیرانی ـ تهران

✽آرمان و آرمین ایرجی، از لطف و زحمات شبانه‌روزی شما نسبت به مسافرین در ترمینال اصفهان و گچساران نهایت تشکر را داریم
عده‌ای از شهروندان گچساران

✽دلشاد مهربان، ۱۹ آذر دومین سال پیوندتان را با مهرنوش عزیز خواهر مهربانم تبریک می گویم، دوستتان دارم **برادرت عماد مقدم ـ شیراز**

✽معصومه جانم، همسر مهربانم، ۱۹ آذر سالروز شکفتن وجودت مبارک باد. امید است که همیشه صحیح و سالم در کنار خانواده باشی
همسرت محمد رحیمی ـ همدان

✽مسعود عزیزم، شانزده آذر چهارمین سال عشق همیشه پایدارمان مبارک امید است که همیشه در سایه خداوند صحت و سلامت باشی
همسرت ربابه حشمتی ـ کرمانشاه

✽دخترم شاینا (شروین) چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به روز زیبای آغاز تنفس و چه اندازه عجیب است روز ابتدای بودن، تولدت مبارک **پدر و مادرت خدیجه محمدی، حمید صفایی**

✽شوهر عزیزم، جابر جان، یک جهان قاصدک ناز برایت باشد بوی گل نذر قشنگی نگاهت باشد و خداوند شب و روز و تمام لحظات با تمام قدرتش پشت و پناهت باشد **همسرت زهرا مختاری ـ تهران**

✽نیمای عزیز، پسر مهربانم، ۱۷ آذر نوزدهمین سالروز میلادت را با ۱۹ سبد گل رُز جشن می گیریم عزیز خانواده تولدت مبارک
پدر و مادرت احمد و راضیه صیفی و برادرت نکیسا زحمت کش ـ شیراز

✽همسر عزیزم، سهیل جان، پانزده آذر دومین سالروز پیوند قلبمان را به شما بهترین همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت ناهید فتحی ـ قم**

✽همسر مهربانم، عاشقانه دوستت دارم با عنایت پروردگار دو فرزند دلبند به من دادی: «هستی و ستایش» که وجودشان زندگی ما را گلباران کرده و حالا بیش از پیش طعم خوشبختی را در کنارت احساس می کنم
همسرت بهروز دلاور ـ عباس آباد

✽نرگس عزیزم، همسر مهربانم، تولد میلاد عزیز پسر نازم بهترین و شایسته ترین هدیه خداوند به ما است عزیزم قدم نورسیده و وجود نازنینمان (آقا میلاد) مبارکمان باشد **همسرت جلیل ایروانی ـ تبریز**

✽سید محمد، برادر عزیزم، بیست آذر سومین سالروز پیوندتان با نیلوفر خانم زن‌داداش مهربانم مبارک و فرخنده باد **خواهرت نرگس السادات فروزانی ـ تبریز**

✽نوه عزیزم جمیله خانم، شانزده آذر یازدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم **پدربزرگت احمدعلی و مادربزرگت فاطمه فضلی ـ رباط کریم**

✽آبجی یاسمن جان، با ۱۳ شاخه گل رز به استقبال تولدت می آیم زیباترین گلهای دنیا تقدیم وجود پر مهرت، تولدت مبارک **درسا علیزاده ـ تهران**

✽احمد جان، همسر مهربانم، دفتر قلبم را ورق ورق دوره می کنم تنها نام توست که دلیل تپش آن است، در هر نفسم بودنت را در کنارم تا همیشه تمنا می کنم دوستت دارم سالروز تولدت مبارک **همسفر زندگیت سحر احمدی ـ شهریار**

✽ناهید عزیز، همسر خوبم، ۱۹ آذر بیست و ششمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد، دوستت دارم **همسر حمید شعبانی فر ـ بجنورد**

✽آقاجمشید دایی جان، نمی دانم با کدامین واژه از زحمتتان قدردانی کنم، دایی عزیز از خداوند سلامتی شما و خانواده محترمتان را خواستارم
برادرزاده اکبر علیخانی ـ رشت

✽هدیه مهربانم، بیست و یکمین سالروز تولدت را به شما تبریک می گویم
مجید آقایی ـ رامهرمز

✽خواهرزاده عزیز و گرامیم امیر مهدی، هزاران شاخه گل مریم تقدیم به شمای شکوفه همیشه بهار میلادت فرخنده باد **خانواده دایی حسین شفیعی ـ تهران**

✽مهدی جان، همسر عزیزم، روزها آمدند، شبها سپری شدند، اما تو هنوز همان خوب دیروزی ۱۴ آذر تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت لیلا عسکری ـ تهران

✽پدر و مادر عزیز، از عرش، صدای ربنا می آید، آوای خوش خداخدا می آید، فریاد زیبای فرشتگان بهشتی، همراه دعای خیر پدر و مادر می آید
واینا و بنیامین رستم‌زاده ـ گچساران

✽آقاسیروس همسر عزیزم، وجودت زیباترین هدیه‌ای است که خداوند به من داد و بودنت آرامش‌بخش روح و روانم است ۲۰ آذر تولدت مبارک
همسرت هانی خوش‌رونژاد ـ رشت

✽فرزند عزیز و گلمان، هخامنش، آهنگ زیبای تپشهای قلبت ما را همیشه یادآور روز تولدت که بهترین روز زندگی ماست تداعی می کند، تولدت مبارک
محمد نیکخواه و اسماء پرور

✽محمد جان، تو دوست داشتنی ترین گل وجود زندگی ما هستی، عزیزم دوستت می‌داریم تا ابد **مهرتاش مظفریان و پری طاهرزاده**

✽پدر و مادر صبور و مهربان، در نگاه پر فروغ تان و در اعماق سکوتتان تنها محبت تان را می بینم تا بگویم به مقدس ترین واژه‌ها سوگند که صمیمانه دوستتان دارم
مریم حسین پور ـ گچساران

✽همسر عزیزم آیلین جان، ۱۸ آذر تولدتان را از صمیم قلب تبریک می گویم. دوستت دارم تا ابد **همسرت آرمین امان ـ گنبد کاووس**

✽همسر خوبم یاسر جان، در صفحه شطرنج دلم تمام مهره‌ها یت مات مهربانیت شدم، شاه دلم پیشاپیش تولدت مبارک **همسرت فروزان فاتحی ـ تایباد**

✽دختر گلم هستی جان، قدم نورسیده‌ات (مائده جان) مبارک. من و پدرت شکفتن شاخه گل وجودتان را به شما و همسر مهربانت تبریک می گوییم
پدر و مادرت علیرضا و زهرا کوچکپور ـ زنجان

✽سمیه جان، غروب غمگین ترین تصویر طبیعت است اما غمگین از غروب ما هستیم که جدایم تولدت مبارک **نامزدت ناصر بیابانی ـ اصفهان**

✽پدر و مادر عزیزم، در هجده آذر ماه بیست و پنجمین سالگرد با هم بودنتان را جشن می گیریم و به شما می گوییم تک تک نفسهای که می کشیم بسته به نفس‌های شماست، پیوندتان مبارک **نازنین و نسترن بالش‌ذر ـ شیراز**

✽عمو جان، علی مهربانم، در ستایش مهربانی‌ات همچون نماز مسافر شکسته‌ام، ۲۰ آذر سالروز تولدت را تبریک می گوییم. **سامان و سارا هادی‌نژاد ـ بابلسر**

✽دایی جان، فرهاد نازنینم، اگر تو را برای دنیا معنی می کردم، خورشید هرگز غروب نمی کرد، ۲۷ آذر سالروز تولدت را تبریک می گوییم.
سارا و سامان هادی‌نژاد ـ بابلسر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کمد اسباب بازیها

پاسخ دوازده اختلاف در تصویر



پاسخ تخم مرغ مشابه کدام است:
تخم مرغ شماره ۵ کاملاً شبیه به تخم مرغ پسربچه است.

برای گذراندن زمان، هم از عقل استفاده کنید و هم از فرصت • ویلیام شکسپیر


ملینا سلطانی ۴/۵ ساله از اسلامشهر


هادی رستمی ۸ ساله از کرج


مسعود کاظمی ۲ ساله


محمد کاظمی ۸ ساله از گناباد


محمد حسین طالب رضایی کلاس اول


مهرگان نریموسی گچساران


ریحانه معدلت کلاس چهارم دبستان از رشت


فرناز زهیری کلاس دوم از تهران


آرمیتا مختاری ۸ ساله از تهران


سید روح‌الله مصطفوی ۸ ساله از لاهیجان


ستایش شعبانپور


مهسا محمدی شادان ۶ ساله از گناباد


مریم محمدزاده سرحدی ۸ ساله از زابل



